

# ستاره شب های من

رمان : ستاره شب های من

نویسنده : **Shabnam.karami** کاربر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو ([www.Roman4u.ir](http://www.Roman4u.ir)) ساخته شده است.

4u

کانال تلگرام : **@Roman4u**

**@Romankhone**



★مُقَدّمہ★

شُدہ عشق ے بہ دلّت باشد و انکار کن ے...!؟

یا کہ از بودن ے او دَر دلّت اقرار کن ے...!؟

شُدہ صد بار بمیرے و سَبّت روز شَوَد باز ہر بار ہَمین را تکرار کن ے...!؟

شُدہ از روزہ ے لب ہا ے کس ے خَسّتہ شوے , بَر سَر روز مُلاقات تو افطار کن ے...!؟

شُدہ تنہا بشوے بَعْض تو باران بشود , از تہ قلب خودت باز تو تکرار کن ے...!؟

شدہ یارت بشود دور ز چَشَم تو باز, نتوان ے کہ غَمّت بَر ہم ے اظہار کن ے...!؟!؟

بعض ے وقت ہا ہم ے چ ے اونطور ے کہ میخوای پیش نمیرہ,,, بعض ے وقت ہا ہم ے چ ے بَر وقف مراد نیست,,, بعض ے وقت ہا اینقدر از

زندگے خستہ میش ے دلت نمیخواد دیگہ تلاش کن ے,,, دلت ی ے خواب راحت میخواد,,, تنہا ی ے راہ درمان این حس و حال ے,,, تنہا

ی ے راہ,,, یَـا د خُـدا



پارت ۱

ترانہ : باورم نمیشہ ستارہ چطور ی تونستی باباتوراضی کنی؟ یعنی قبول کرد بہ اون مہمونی بری؟...ستارہ\_واللی ترانہ چقدر تکرار میکنی قبول

کرده کہ الان اینجام, بین اون لباس مشکی چطورہ؟ ہم پوشیدہ اس ہم شیکہ.. (اسم من ستارہ اس. ستارہ رستگار, ۲۴سالہ مہندسی

معماری خوندم.. البتہ یہ مہندس بیکار!!! الان باترانہ بہترین دوستم اومدیم واسہ تولد نازنین, (وست مشترکمون), خریدکنیم.. البتہ بہ سختی

تونستم پدرموراضی کنم کہ اجازہ رفتن بہ این مہمونی روبدہ.. نازی دخترآزادوبی پروایبہ.. وپدرم مخالف این ہمہ آزادیہ...بخاطرہمین رفتن بہ

این مہمونی واسم کلی زحمت داشت)... ہمینطوری توفکربودم ونگاہم بہ لباس ماکسی مشکی بودکہ توی ویتترین مغازہ خودنمایی میکرد, کہ



و تغذیه اس. برخلاف نظریدر و مادر مون که میخواستن منوسامان هم یکی از شاخه های پزشکی روانتخاب کنیم ولی ما به معماری علاقه داشتیم و معماری خونیدم) \_سالاااام من اومدم..مامان\_ چه خبرته؟ یواشتر دیوونه بابات خوابه\_ و امانان جونم چه وقت خوابه؟ بعدشم سلام کردما!!! \_

علیک سلام ساعت ۱۱:۳۰ شب الان وقت اومدنه؟ مگه قرار نبود زود بر گردی؟ مامانم با تمام مهربونی هاش میخواست خودشو جدی و بد اخلاق نشون بده ولی من که میدونم چه قلب مهربونی داره... تموم کاراش واسم شیرینه فقط خدامیدونه چقدر دوستش دارم... مامان گلی با ترانه رفته بودم خرید... (به کاور لباس هام اشاره کردم) و گفتم ترانه رومیشناسی خیلی سخت خرید میکنه و اینجوری شد که دیر شد و مجبور شدیم بیرون شاممون بخوریم... بله دیگه دست پخت مادر توول میکنی میری آشغال های بیرونو میخوری فردا پس فردا میرض میشی میمونی رودستم... خنده ام میگیره از کار هاش مادرت دکتر بهداشت و تغذیه باشه همینه دیگه... برای پایان دادن و فرار از موضوع، فوری صورتشو بو\*سی\*دم و گفتم □ باشه ببخشی دیگه تکرار نمیشه... خبه خبه گول خوردم بدو برو لباس هاتو عوض کن حواست باشه بهم نریز یااا... اینم یکی از وسواس های مادرمه که همه چیز باید سر جای خودش باشه و نظم خونه بهم نریزه... چشمممم قریونت برم \_ خدانکنه مادر... وارد اتاقم شدم یه نگاه به اتاق مرتبم میدازم و میدونم مرتب بودن اتاقم به لطف مامان مهربونمه.. یه اتاق ۱۲ متری تخت یک نفره چوبی خیلی خوشگل با تاج بلند منبت کاری شده، سمت راست اتاق، و میزتوالت سمت چپ روبه روی تخت و پایین تخت سمت راست میز کامپیوتر یه فرش شیش متری ابریشمی قرمز - مشکی و پرده قرمز اتاقمو کامل میکرد. ست اتاقم مشکی و قرمز. حوصله نداشتم دوباره لباسامو پروکنم بایه جهش لباسامو عوض کردم رفتم روتختم دراز کشیدم...

### پارت ۳

اصلا متوجه نشدم کی خواب مهمون چشمم شد... چشم که باز کردم هوار روشن شده بود... هنوز ساعت هشته... وای خدا چقدر سرم دردمیکنه... از تختم جدا شدم... رفتم توی حال، خونه خیلی ساکنه آدم خوابش میگیره، صدای مامان و بابا از آشپز خونه میاد... سلام!!! بابا سلام دختر گلم صبح بخیر!! مامان سلام عزیزم... سامان نیومده؟ م\_ نه دیشب قبل رفتن گفت که شب خونه خالت میمونه... خوبه ها آقا سامان چند شب چند شب خونه نمیاد، اما من کافیه یک ساعت دیر کنم!! مامان □ ستاره اول صبحی شروع نکن صدبار گفتم تویه دختری شرایط فرق میکنه... بابا □ ولش کن خانوم بزار قرشویزنه، چیکار داری دخترمو؟؟، غریزن باباجون.. غریزن،

\_ و ابا جون الان ازم دفاع کردی؟ واقعا که!!! اصلا من سرم دردمیکنه یه قرص به من بده مامان جونم... م\_ اول صبحی شکم خالی قرص میخوای چیکار؟ اول بیا صبحونه بخور بعدا که خوب نشدی قرص بخور... بحث کردن فایده نداشت سرموندا ختم پایین و سمت رفتم سمت میز خواستم

صندلی بکشم که باصدای مامان، یک مترپریدم هوا!!! م\_ کجا!!!!؟؟؟\_ وای خدا... ترسیدم مامان!!! خودت گفتی بشینم.. م\_ برو صورتشو بشور دختره خرس گنده... نگاه بابام کردم داشت بیصدا میخندید... ای خدا سوژه هم شدم.. مثل این بچه های مظلوم سرمونداختم پایین ورفتم سمت سرویس بهداشتی... یاخدا... این کیه؟؟؟!!!! این که خودمم! سلام ستاره خانوم.. چرا این ریختی شدی؟ بفرما.. خل شدم رفت... دیشب یادم رفته آرایشمو پاک کنم واسه همون دورچشمام سیاه شده.. بیچاره مامانم حق داشت نزاره بیشینم سرمیز!!!! صورتمو باصابون مخصوصم چندبار حسابی شستم و مجدد توی آینه نگاه کردم... آخیش حالاشبیه خودم شدم.. چشم های آبی پوست سفیدماغ قلمی و لب قلوه ای.. از قیافه ام راضیم برعکس سامان که کپی مادرمه من اصلا به مادرم نرفتم.. من کپی پدرمم فقط پوستم یه کم روشن تره و رنگ چشمم به مادریزگ مادریم رفته، بالاخره دل از آینه و وارسی کردن خودم کندم ورفتم پیش مامان اینا... بعد از صبحونه با بارفت مطب و مامانم رفت خونه خاله شیدا (مامان امیرعلی). چون امروز پنج شنبه اس و مامانم روزهای زوج میره کلینیک... منم طبق معمول خونه تنها... برم زنگ بزنگم به الهام (دوست صمیمی منو ترانه) ببینم واسه مهمونی فرداشب چیکار کرده.. بعد از چند بوق گوشی رو جواب داد.. صدای خواب آلودش نشون میده که بی موقع زنگ زدم... الهام بله؟ سلام خوبی؟ سلام بعد اتماس بگیرید و قطع کرد... خنده ام گرفت.. دیونه اس بخدا.. اگه گذاشتم بخوابی!!! دوباره زنگ زدم.. بوق اول جواب داد.. الی\_ وای ستاره کی بود؟ زدم زیر خنده حالانخندکی بخند؟.... \_ یعنی چی کی بود؟ خخخخ الی\_ کوفت به چی میخندی؟ خب چشمم خواب بود ترسیدم... پیش خودم گفتم این ستاره اس پس شماره قبلی کی بود؟ من هنوزم داشتم میخندیدم دلمو گرفته بودم و میخندیدم.. که صدای کلافه الهام به گوشم خورد... اگه میخوای بخندی من برم به بقیه خوابم برسم... خنده ام شدت گرفت یه دفعه الهام جیغ بنفش کشید... ستاره!!!!!!اره قطع میکنم... باشه... باشه... نمی.. خندم زنگ زدم بگم واسه فرداشب چیکار کردی؟\_ چیکار کنم؟ شما که خریدتونو کردین منم آدم حساب نکردین!!!! \_ و! دیوونه من دیروز بهت زنگ زدم خودت نیومدی... مهمون اومده بودن میشد بیام... پس گردن من ننداز. حالامیخوای چیکار کنی؟\_ هیچی یه لباس تازه خریدم هنوز نپوشیدم همونومی پوشم. حالا باکی میریم؟؟؟

\_ نازی همه رو دعوت کرده کسی رو از قلم نمیندازه... ولی

واسه رفتن، خودمون سه تا..

\_ باشه. ستاره من وقت

آرایشگاه گرفتم میخوای

واسه توهم بگیرم؟ \_ نه بابا

یه تولد ساده اس دیگه

آرایشگاه میخوام چیکار؟

\_ باشه پس, فردامی بینمت.

\_ می بینمت. خداحافظ,, بهش

فرصت خداحافظی ندادم و

قطع کردم. همیشه همینطوره

همه روحرص میدم اینجوری

البته من دخترآرومیه

\_ یه باردیگه به خودم نگاه

دقیقی انداختم.. خوبه به

نظرم قیافه ام خوب شده

حالاین چطوری هفت خان

رستموردکنم؟ (منظورم

خانواده ی محترمه که

امروز جمعه اس خداروشکر

همه منزل تشریف دارن)

منم که توی اتاقم نیم ساعته



حاضرشدم که برم تولد نازی

ولی جراتشوندارم.. آخه یه

کوچولوتوی آرایش و حجابم

زیاده روی کردم! بالاخرهدلوزدم به دریا واز اتاق اومدمبیرون.. سعی کردم قدم هامو

تندکنم.. من دارم میرم کسی

کاری بامن نداره؟ مامانم گفت

زودبرگردی ها.. ازفرصت هات

سواستفاده نکنی یه وقت

گفته باشم... خب خداوشکر

بخیرگذشت.. کنارجاکفشی

بودم که یه دفعه سامان گفت

\_ صبرکن بینم پرنسس نمیای

قبل رفتن صورت ماه داداشتو

بب\*و\*سی؟؟ای دردبگیری سامان

چه وقت بو\*سیدنته آخه؟ الان

بابا سایه چشمموبینه ممکن

نیست بزاره برم... گفتم\_ الان

دیرم شده داداشی.. برگردم از



خجالتت درميام.. کفشمو

پوشيدم وبه سمت ماشينم

پرواز کردم.. آخيش به خير

گذشت.. زنگ زدم به ترانه و

گفتم بيدبيرون.. تلفنم تموم

نشده بودرسيدم در خونشون

که هم زمان درحياطشون باز

شدسوارشد وحرکت کردم

ترانه \_ به!!سلام خوشگل

خانوم امشب خبريه؟ چيکار

کردی!!! \_ سلام توکه آرايشت

هزاربرابرمنه!! \_ بله ديگه من

هرچقدرم بمالم که تونميشم

\_ به قول مامانم خبه خبه گول

خوردم, زنگ بزن الهام بگو

بيادپايين..

\_ طبق آدرسی که نازنين داده





بود جلوی یه خونه باغ بزرگ

پارک کردم، لباسم مرتب کردم

الهامم رز شو تمدید کرد و پیاده

شدیم، ترانه \_ بچه ها از کنارم

تکون نمیخورین ها.. منوتنها

نمیزارین ها.. از الان گفته باشم

الهام \_ چقدر شلوغه اینجا، مگه

عروسیه؟ یه تولد که این همه

ریخت و پاش نمیخواد.. الهام

توی خانواده ای زندگی کرده

زیادی به اصراف و زیاده روی

اهمیت میدن و از نظر مالی در

خدمتوسط هستن.. خیرنداره

که نازی حقوق یه کارمندو

میده واسه فرنچ ناخن هاش

\_ ترانه \_ ستاره قبول داری

حرفمو؟ \_ برای اینکه دوباره

کلیدنکنه حواست کجاست



بدون فهمیدن حرفاش گفتم □

\_آره حرفتوقبول دارم. بریم

داخل دیگه زشته اینجا

ایستادیم...زنگ زدیم ووارد

حیاط شدیم وباسیلی از

جمعیت روبه روشدیم.. همه

دخترپسراروی صندلی های

تزیین شده ازپارچه های ساتن سفید, نشسته بودن واقعا

چیزی ازعروسی کم نداشت,

داشتیم میرفتیم یه سمتی

بشینیم که نازنین باشورو

هیجان زیادی اومد سمت ما,

\_ وای دوستای عزیزم خوش

اومدین.. ماهم تک تک تولدش

رو بهش تبریک گفتیم و رو

ب\*و\*سی کردیم.. بعدازاون نازی

گفت یه میزچهارنفره مخصوص

خودمون گذاشتم دنبالم بیان



اول کادوها رو گذاشتیم روی

میزی که مخصوص کادوها

بود بعدش دنبال نازی به سمت

میز رفتیم .. یه جای دنج خنک

نازی رفت واسه پذیرایی بقیه

مهمونا و ما هم مانتوها رو که

روی لباس مجلسی پوشیده

بودیم درآوردیم.. ولی کسی

شالشو بر نداشت.. داشتیم آب

میوه ای که گارسون ها آورده

بودنومی خوردیم، چقدرم تلخه لامصب انگاری زهره ماره، مثلا شربتته!! متوجه

نگاه خیره یه نفر شدم..

\_ سمت راست من یه میز پایه

بلند بود که نوشیدنی ها روی

روی اون قرار داشت.. نگاهم

به یک پسر جوان تقریباً ۲۸ ساله

خورد.. تنهایی کنار میز ایستاده

بود و نگاه خیره اش، سمت ما

نمیدونم چرا!!!!!! منم داشتم

نگاهش میکردم.. انگار اصلا

تو این دنیا نبود.. چقدرم خوش قیافه اس

قد بلند، هیکل ورزشکاری، داشتم دقیق براندازش میکردم که باهم چشم تو چشم شدیم، وای خاک به سرم...

آبروم رفت! خیلی سریع

مسیر نگاهمو سمت ترانه عوض کردم ترانه والهام داشتن غیبت بهار، یکی از بچه های دانشگاه که امشب تو مهمونی دعوت بود رومیکردن

منم وارد بحثشون شدم.. بسه

باباگ\*ن\*! ه داره چقدر غیبتشو می

کنین.. الی\_ تقصیر خودشه میخواست یه جوری

لباس نپوشه که مردم پشتش

حرف بزنین\_ ترانه\_ آخه کی با

لباس بنفش سایه نارنجی

میزنه؟ اصلا حواسم به حرف

هاشون نبود.. دوباره نگاهمو

سمت همون میز چرخوندم..

دیدم داره نگاهم میکنه.. وای

قلبم شروع کرد بندری رفتن..



همین که دیدارم نگاهش می

کنم لیوانشو بالابرد و سمت

من نشونه گرفت ولاجرعه سر

کشید!!! این یعنی چی؟ الان

مثابه سلامتی من خورد؟؟؟

حالمن چرادارم مثل بز نگاهش میکنم؟ همینطوری

توفکر بودم.. به لحظه نفسم

قطع شد و درد شدیدی توی

ساق پام احساس کردم.. دیدم

ترانه خیرندیده اس که از زیر

میز، پامو لگد کرده...\_آخ دیونه

مگه مرض داری؟\_آخ پام...!!!

ترانه\_ تاتوباشی چشم چرونی

نکنی خوردی پسر مردم...\_دیونه پامو شکستی من چیکار دارم؟\_میخواستم بینم چیکار میکنه,,الی\_وای الهی دورش بگردم چقدر خوشگله.. حق

داری خیره بشی عزیزم منم بودم خیره میشدم, اوه اوه داره میاد سمت ما... ناخوداگاه

دست کشیدم سمت موهام که

مرتبشون کنم.. چند ثانیه بعد

نازی به همراه اون پسره اومدن سرمیز ما...

نازی باصدای جیغ جیغوش

شروع کرد به حرف زدن

\_بخشیدبچه ها من امشب

سرم شلوغه از خودتوبیزیرایی

کنین... الی \_نازی جون نمیخوای معرفی کنی؟ باچشم و ابرویه پسره اشاره کرد

نازی\_ اوه عزیزم اصلا واسه

همین اومده بودم.. ایشون

پسر عمه عزیزم جا... \_جانیار

رادفرهستم خوشی بختم...

این صدای بم و مردونه جانیار

بود که حرف نازنین رو قطع

کرده بود.. نازی بایه قیافه ای

عب\*و\*س که بالبخند زدن سعی

درپوشاندنش داشت گفت □

عزیزم منم داشتم همینو

میگفتم...

جانیاربانگاهی پراخم به نازی

انداخت.. نازی که خورده توی



ذوقش دیگه چیزی نگفت.

.ترانه و الی احترام

بلندشدن و خودشنو معرفی

کردن و جانبار باروی خوش

باهاشون دست داد و ابراز

خوشبختی کرد! نوبت به من رسید منم

اجبارن بلندشدم \_ ستاره

رستگار هستم خوشبختم

باصدای گیراش گفت \_ خوش

بختم و دستشو سمتم دراز کرد

دستشو گرفتم خواستم ولش کنم

ولی دستمو محکم تر گرفت سرمو بلند کردم

وبه چشم های خوش رنگش نگاه کردم

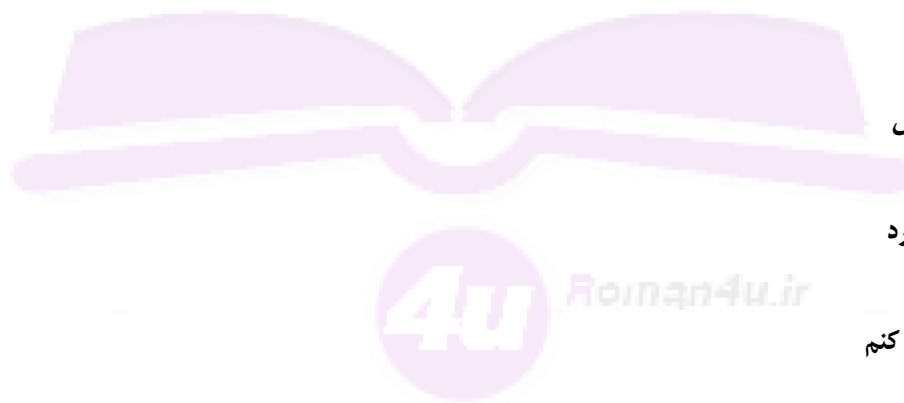
تازه فهمیدم از نزدیک خیلی

جذاب تره چشماش مثل کاسه

خون بود.. توی چشماش غرق

شده بودم که نازی گفت عزیزم بریم

به بقیه دوستانم معرفیت کنم



جانبار دستموول کردوگفت □

فعلا با اجازه.. وقتی به خودم

اومدم جانباررفته بود. گیج بودم

از حرکتش دستای داغمو به

صورتم کشیدم.. خدایا من چه شد یه دفعه..

یه آقای توی میکروفون همه

روبه شام دعوت کرد....

-حرکت کردیم سمت سالن غذا خوری..!! نمیدونم چرا رو هوا داشتیم راه میرفتیم.. احساس میکنم روم باز شده همش میخوام حرف بزنم...دوس

دارم برم وسط برقصم..ووالایی چه خوبه..!!

تو همین فکر بودم چشمم به غذا افتاد..

اوووف دوس دارم همه رو بخورم..!!

واسه خودم غذا ریختم نشستیم با بچه ها سر میز مشغول شدیم..!

والایی چقد غذا خوردم احساس میکنم دارم میتراکم هر قدم که بر میداشتم احساس خفگی میکردم..

نیم ساعتی گذشت دیدم نه خوب نمیشم بهتره برم.. به بچه ها گفتم:

\_بچه ها من یه خورده سالم خوش نیست میخوام برم خونه شماهام میان؟

ترانه\_وا چت شده تو که خوب بودی؟؟

الهام\_راس میگه چی شده؟



اوووف حالا کی واسه اینا توضیح بده، دارم پس میوفتم اه .. با کلافگی گفتم:

\_نمیدونم..بلاخره میان یا نه؟

ترانه\_اره من میام

الهام\_ منم میام تنها وایسم چیکار

\_پس بریم

را افتادیم سمتہ اتاق و لباسمونو پوشیدیم بعد از تبریکه مجددا و رو بو\*سی با نازی رفتیم.

بچه هارو رسوندم و رفتم خونه رو پله ها احساس میکردم تلو تلو میخورم..یه لحظه وایسادم وای خدا چم شده من چرا سرم گیج میره...؟؟!!!!!!

فک کنم خوابم میاد اووف

خودمو به اتاقم رسوندمو همونجور پریدم رو تخت نفهمیدم چطو خوابم برد....

با احساسه سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم..

اخ اخ سرم..نگا به ساعت کردم چشم چهارتا شد ساعت اظهر بود وای من چقد خوابیدم

همونجور تو فکر رفتم دستشویی نگام تو اینه به خودم افتاد ..

یه جیغ بنفش کشیدم خواستم فرار کنم که بایه کم فکر کردن فهمیدم خودمم... وای خدایامن چرا اینجوری شدم؟ دیونه نشم؟ اصلا من

چراهمش سرم درد میکنه؟ ولش کن بعدا بهش فکر میکنم!!! خخخخ!! مشغول پاک کردن ارایش دیشبم که پخشه صورت تم بود شدم... لباسمو

عوض کردم رفتم پایین...!

وای چه بوی قرمه سبزی میاد به به.. مامانم تو آشپزخونه بود رفتم تو آشپزخونه

\_سلام مامانه خوشگلم به به چه بویی را انداختین امروز سرکارنرفتن؟

مامان\_سلام خانوم خوابالو امروز حوصله نداشتم زودبرگشتم، ضمنا میزاشتی ۲ساعت دیگه بیدار میشدی!!!

\_قربون دستت غدامو که بخورم میرم یه سردیگه ام میخوابم... نمیتونم که حرف مامان گلیمو زمین بندازم...

مامان\_ خبه خبه نمک نریز بیا کمکم سالاد درست کن..

\_چشم

مشغول سالاد درست کردن بودم نیم ساعت بعد سامان با صدای بلند سلام کرد

سامان\_سلام

مامان\_سلام پسرم خسته نباشی

\_سلامممممم سامی

سامان\_صد دفعه گفتم سامی نه سامان خوبه منم به تو بگم سستی؟

به خیار تو دستم گرفتم گاز زدم ابرو بالا انداختم گفتم:

\_نمیتونیم بگی

سامان خواست حرف بزنه مامان پرید وسط و گفت:

\_بس کین سامان برو دست و صورتتو بشور الان باباتم میاد غذا بخوریم زود

سامان دست گذاشت رو چشمش گفت

\_چشم مامانه گلم

یه ب\*و\*س هوااییم برایش فرستاد رفت..

اییییشش خودشیرین..

نیم ساعت بعدش باباهم اومد نهارو خوردیم ظرفارو شستم رفتم تو اتاقم دراز بکشم

داشتیم فک میکردم که چقد رفتار دیشبم زننده بوده وای فکرشم کلافم میکنه دیدم صدای زنگ میاد....!!

خواستم پاشم ببینم کی

اومده صدای مامانم اومد

مامان\_خوش اومدین بچه ها

.....\_

مامان\_اره تو اتاقشه

....\_

بعدش صدای در اومد ترانه و

الی اومدن داخل

ترانه\_سلام ستیی جونم

چطوری عشقم؟

الی\_سلام سلام

\_سلام خل وچلای خودم چه

عجب از این ورا؟؟؟؟؟

ترانه\_همچین میگه از اینورا

انگار ما نبودیم دیشب پیشه هم بودیما

\_خب حالا من یه چیزی گفتم

جدی نگیر خواستم جو عوض بشه

الهام مانتو شالشو پرت کرد



روی صندلی میزتوانتم وبا

دستاش تندتند خودشو باد

وغرغر میکرد..

الی\_اخ چقد گرمه هوا وای

وای...ترانه گولم زد گفت

باماشین میریم ولی کل مسیر

منویپاده آورد.. آبیژشدم رفت

ترانه\_همش دوتاخیابون پیاده

روی کردیااا یه کم پیاده روی

کنی واست خوبه چربی هات

آب میشن..الی\_من چربی

دارم؟من؟ بین ترانه باهیکل

من شوخی کردی نکردی ها...

ترانه خواست جوابشویده که

همون موقع مامانم در زد با یه

سینی شربت البالو وارداتاق شد

الی\_اخخخ خدا خیرت بده

خاله دست پنچولت طلا



مامان\_نوشه جونت عزیزم!!

مامانم که رفت.. نشستیم با

بچه ها از هردری حرف زدن

که اصلا متوجه گذر زمان

نشدیم..

ترانه\_راستی ستاره دیشب

حالت خوب نبود؟ چرا زود بلند

شدی؟؟ آخخخخ یاد حال دیشبم افتادم

\_نمیدونم یه دفعه سرم درد

گرفت و تموم بدنم گر گرفته

بود.. اصلا نفهمیدم چطوری

برگشتیم خونه.. نمیدونم چم

شده بود.. حتی نفهمیدم کی خوابم برد...

الهام\_ شاید چیز خورت کردن

و خبرنداری!!! اینو گفت و لبخند

مرموزی روی لباش نشست..

ترانه\_ستاره خیلی خنگی بخدا

وقتی گارسون اومد سرمیز



منوالهام متوجه شدیم که لیوانتو اشتباه

برداشتی ولی الهام گفت بزار

یه کم بهش بخندیم.. ولی وقتی

دیدیم داری به خوردنش ادامه میدی

فکر کردیم که میدونی چی برداشتی

بعدشم که نازی اومدباون

پسره دیگه فراموش کردیم

شب همش عذاب وجدان داشتم

نکنه حالت بدبشه این شد

اومدیم ببینیم زنده ای یانه!

داشتم از حرفاشون شاخ در

میاوردم!!!! \_ یعنی مشروب خوردم؟؟؟

پس اون تلخی؟؟وای ترانه من

فکر کردم ازاین نوشابه انرژی

زاهاس فکر کردم جدیده وای

خیلی نامردین بجه ها خیلییی

الی\_ خانومه خوش حواس یعنی به طعمشم دقت نکردی؟؟؟

\_ خب فک کردم ازاین ردبول



جدیداس...وای خدای من...!!!

ترانه \_ منم فکر نمی کردم متوجه

نمیشی واسه همین چیزی

نگفتم... \_ زحمت کشیدین

واقعا... واسه جفتون دارم

داشتم به خنگ بازیه دیشبم

فک میکردم.. وای خدایا اگه

بابا منوتوی اون حال میدید

دیگه نمیذاشت هیچ مهمونی

برم.. پاشدم دوتا شونو گوش

مالی حسابی دادم... که

اعتراض مامان جونم بلندشد

بعد از نصیحت های مامانم که

شامل دیگه بزرگ شدین من

توسن شما دوتا بچه داشتم

وووو... گوشیه ترانه زنگ

خورد...!!!!!!



\_جانم نازی؟ ..... مرسی

عزیزم خوبیم اتفاقا الان پیش

ستاره ایم..... نه عزیزم منو

الهام خونه ستاره ایم.....

\_باشه عزیزم خیرشوبهت میدم.... خداحافظ

\_چی میگفت نازی؟ ترانه\_

میگه بهارلبیط های پارک ارم

نیم بهاخریده کارت هاش زیادن

بیاین بریم استفاده کنیم ازش

الی\_ امروز؟ روزشنبه؟ اصلا

توی پارک ارم این موقع ها

پرنده هم پر میزنه؟؟ نمیخواه

بابازنگ بزنی بگونیایم.. اونم

باکی بریم؟؟؟ بهار!!! اه اه

خیلی ازش خوشم میاد!؟؟؟

ترانه\_ منم ازبهار خوشم نمیداد

الان زنگ میزنم میگم ما نمیتونیم بیایم

خواست زنگ بزنی که دستشو





گرفتم..(بچه پرروهامنوادم

حساب نکردن.. حالاکه اینجوری شد

میریم خوبشم میریم)

گفتم □ صبر کن بینم چی چی

روزنگ میزنم؟ مگه من گفتم

نمیرم؟ اتفاقا میرم شماهام میان

الهام\_ستاره شوخی میکنی؟

میدونی من ازبهار خوشم نمیاد

\_خوشت نیادمگه میخوای

کولش کنی؟ ترانه\_ یعنی میگی

بریم؟ جدی جدی؟\_آره میریم

بزنم بگومیایم.. الهام\_ من نمیام

\_باشه نیامنو ترانه میریم!الی\_

نه بابا؟اونوقت خیلی خوش

بحالتون همیشه؟؟ اصلا منم میام..

بالین حرف الهام دوتا میمون

زدیم زیرخنده.. میدونستم

خیلی حسوده...



\_ترانه زنگ بزنی بین کدوم

قسمت هستن گمشون نکنیم

ترانه\_اونجاروببین... بااین

حرف ترانه ردنگاهشودنبال

کردم رسیدم به نازی وبهار که

دوتا پسر همراهشون بودن..

الی\_ اینادیکه کین؟ وای این

که همون پسره اس چی بود

اسمش؟\_جانبار..الی\_آره جانباره اینجاچیکار میکنن؟

ترانه\_ بچه هازشته بریم جلو

دارن نگاهمون میکنن.. رفتیم

نزدیکشون بعدازسلام احوال

پرسی فهمیدم که اون پسری

که نمیشناختم نیما دوست صمیمی جانباره

اون شب برخلاف تصورم که

فکر میکردم بااومدن اونا شبم

خراب میشه خیلی خوش



گذشت نمیدونم.. نیما پسر

خونگرم وخنده رویی بود و

همش سربه سرجانیار میزاشت

ولی جانیار کل شبو اخم کرده بود، حتی یک ثانیه ام

اخم هاش باز نشد... بعد از شهر

بازی رفتیم سفره خونه...

هفت نفری روی یک نیمکت

نشستیم من آخر نیمکت

نشسته بودم وپاهامو

آویزون کرده بودم... جانیار

بعد از سفارش... اومد درست رو

به روی من نشست... نمیدونم

چرازش خجالت میکشیدم...

حتی یک کلمه هم حرف نمیزد

ولی نیما حسابی گرم گرفته بود

نیما داشت آخر هفته از ایران

میرفت... داشتم چایی نباتمو

داخل فنجان سفیدرنگ بهم



میزدم یه لحظه سرموبلند کردم

که متوجه جانیارشدم...داشت

خیره نگاهم میکرد!فکر

میکردم مسیرنگاهشو عوض

کنه ولی... همونطور که نگاهم

دودغلیظ قلبون توی صورتم

فوت کرد... دوباره سرموپایین

انداختم.. هیچکس حواسش

به مانبودهمه سرگرم شوخی

وجک گفتن بانیمما بودن.. منم

که اصلا تویباغ نبودم.. بازم

سرم دردگرفته بود.. ایندفعه

بخاطررود وبوی تمباکو درد

گرفته.. کلافه شده بودم, از

جام بلندشدم وگفتم \_من

میرم دستشویی وسریع از

اونجادرشدم.. رفتم توی سرویس بهداشتی وجلوی

آیینه ایستادم.. به خودم نگاه



کردم.. چشمم قرمز شده بود.

یه کم موهامو مرتب کردم و

چند ثانیه چشمامو بستم... وقتی چشمامو باز کردم، توی

آینه جانیا رو پشت سرم دیدم،

یک متر پریدم هوا، وای!!!

ترسیدم.. با ترسیدن من به خنده افتاد

جانیا.. ببخشید نمیخواستم

بترسونمت.. ولی من اصلا نفهمیدم چی گفت!!!!

پس خندیدنم بلده؟؟ چقدر خوشگل میخنده.. خدای من!!

جانیا.. ستاره خانوم؟ حالتون

خوبه؟ \_ بله ممنون شما چرا اومدید؟

جانیا.. ترانه خانوم نگرانتون

شدن که من بجاش اومدم...

ای ترانه موزی بیبی!! عجب آب

زیرکاهیه این دختر!! دیوونه!

\_ ممنون لطف کردید.. من خوبم

جانیا.. بریم؟ \_ بله بفرمایید...

باهم راه افتادیم سمت بچه ها... که جانیا گفت..

جانیار\_ ستاره خانوم؟\_ بله؟

جانیار\_ میشه کنار من راه برید؟ اینجوری همه فکر میکنن من افتادم دنبالتون خوبیت نداره.. بااین حرفش به فاصله مون نگاه کردم... من چندقدم

باهاش فاصله داشتم، باخجالت ایستادم و اونم خودشو بهم رسوند... جانیار\_ حالا خوب شد!!!

دوشادوش هم راه افتادیم سمت بچه ها بوی عطر تلخش

راکاملاحس میکردم.. رسیدیم کنار بچه ها.. جانیار روبه جمع گفت میشه جمع کنید بریم؟؟ من فردا کلی کار دارم... نمیدونم چرانازنین داشت یه

جوری سرزنش بارنگاهم میکرد... ترانه اومد پایین از نیمکت که کفش هاشو پاش کنه یه چشمک ریز زد و کنار گوشم گفت □ خوش گذشت؟!

متوجه منظورش شدم.. به شوخی گفتم\_ چه جوووورم!!

و مثل خودش چشمک ریزی زدم... نگاهم به جانیار که پشت

سر ترانه ایستاده بود، افتاد، اوه اوه ابروم رفت.. وای خدایا ندیده باشه.. الان پیش خودش فکر میکنه چه توفه ایم هست.. ترانه میخواست یه

حرف دیگه بزنه که پامو گذاشتم روی پاش.. بهش نزدیکتر شدم و گفتم □ ببند ترانه ابروم رفت.. همه کفش هاشونو پوشیدن و به سمت در خروجی

حرکت کردیم.. که نیما گفتم □ بچه ها امشب خیلی خوش گذشت.. امشبو مدیون نازنین خانم هستیم.. نازی\_ لطف دارید آقا نیما من کاری نکردم

پیشنهاد بهار بود..

نیما\_ در هر صورت ممنونم از همه بخصوص جانیار عزیز که

امشب منو با این جمع آشنا کرد.. قدر شناسانه به جانیار نگاه کرد و ادامه داد □ من دارم واسه یه مدت نامعلوم از ایران میرم و آخر هفته میخوام یه

مهمونی کوچولو و دوستانه توی خونه خودم ترتیب بدم.. خیلی خوشحالم میکنید تشریف بیارید.. بهار\_ وای آقا نیما چرا میخواید برید؟ مگه ایران

چه مشکلی داره؟؟ (اینقدر باناز این حرفارو زد دل منم آب شد چه برسه به نیما)

نیما\_ من دلایل خودمو دارم بهار خانم ایران مشکلی نداره!

خلاصه بعد از موافقت همگی واسه رفتن به مهمونی و خدا حافظی از هم جدا شدیم.. برخلاف تصورم جانیار و نیما جدا و آمده بودن.. فکر کنم ماشین

جانیار باشه چون خودش پشت فرمون نشست.. ماشینش جنسیس کوپه بود..

بهارونازیم باماشین نازی رفتن!

منوالهام و ترانه ام باماشین من.

الهام\_ خداخیرت بده ستاره خیلی خوش گذشت.. خوب شد اومدم ولجبازی نکردم..

ترانه\_ آره امشب عالی بود.. ایناروولش، مهمونی آخرهفته روبچسب که قراره کلی خوش بگذرونیم!!! مگه نه ستی؟

\_ نمیدونم بایدبهبتون خوش بگذره نیماخیلی پسره خوبیه قطعاً مهمون نواز خوبیم هست.

الی\_ یعنی چی بهمون خوش بگذره؟ نکنه نمیخوای بیای؟

\_ درست حدس زدی من نمیخوام بیام.. آخرهفته میخوام باسامان وامیرعلی برم کوه.. ترانه\_ توغلط کردی نمیخوای بیای.. ما بدون تو جایی

نمیریم توام باید بیای.. قرار توکنسل کن بندازیه روزدیگه.. الی\_ راست میگه بدون تو کجا پاشیم بریم؟ بعدشم اگه میخواستی نیای همونجامیگفتی

که ماهم قبول نکنیم..

\_ شما به من چیکار دارید؟ مگه پشت قباله من هستین؟ خودتون بریددیگه، سامان بخاطر من میخواد بیاد کوه چون اصلاً از کوه خوشش نمیداد..

گ\*ن\*ا\*ه\* داره داداشم.. ترانه\_ سامان قرار نیست کوه بیاد خودتو خسته نکن!!

\_ جا!!!!!! ان؟ ببخشید اونوقت شما از کجا میدونید داداش من کوه نمیداد؟؟ ترانه رنگش پرید وبه من من کردافتاد... ترانه\_ یعنی من باسامان یعنی

آقا سامان صحبت میکنم یعنی ازش میخوام قرار کوه رو کنسل کنه.. (ای سامان آب زیرکاه پس یه چیزی هست قبلانم شک کرده بودم ولی الان

مطمئن شدم)

\_ نمیخواد توضیح بدی خودم فهمیدم چه خبره

ترانه\_ لطفاً فکر و خیال الکی نکن من منظوری نداشتم..

الی\_ بله الان ما شدیم غریبه دیگه!!!! ترانه چون کنار من (سمت صندلی شاگرد) نشسته بود، کاملاً متوجه رنگ پریدگی صورتش میشدم..

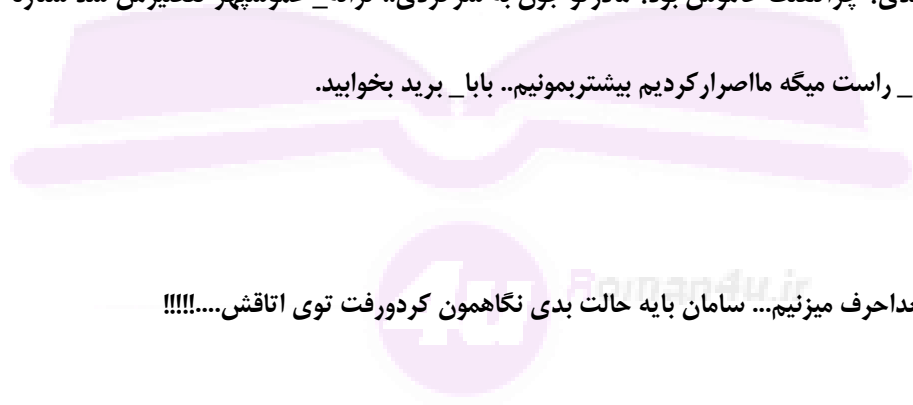
بهبتر بود بیشتر از این کنشش ندیدم تا خودشون بیان کنن..

\_ شوخی کردیم بابا جدی نگیر! بچه هادی رو قهقهه بریم خونه ما من تنهایی برم پوستم کندس

الی\_ منم به مامانم نگفتم میرم بیرون گفتم خونه ستاره میمونم. ترانه\_ منم که از هفت دولت آزادم مامانم اینا رفتن شیراز. ترگلم (خواهر ترانه) که از خدایه من خونه نباشم..

\_پس میریم خونه ما که منم امشب روه بهونه شما جون سالم به دربرم..

ساعت یک ونیم شب رسیدیم خونه بعداز پارک کردن ماشینم سعی کردیم آهسته و بیصدا وارد خونه بشیم, که کسی متوجه مانده, همین که داشتیم توی تاریکی پاورچین پاورچین سمت اتاقم میرفتیم وسط راه لامپ پذیرایی روشن شد و ماسه نفر روی پله ها گیر افتادیم.. وای همه بیدارن... بابا, مامان, سامان , چه شود!!! مامان\_ چه عجب خانوما بیرون خوش گذشت؟ ترانه والهام کپ کرده بودن من که دیگه جای خود دارم!! باصدای سامان به خودم اومدم.. سامان\_ ستاره گوشی رو واسه چی گذاشتن؟ میشه طریقه استفاده از تلفن همراهو به من یاد بدی؟؟ وای گوشیم!!! اصلا نمیدونم کجاس!! بابا\_ ستاره خیلی خودسر شدی الان باید بیای خونه؟ ساعتونگاه کردی؟ سه تا دختر مجرد این موقع شب بیرون چیکار میکنن؟ جوابی داری بدی؟ چرا تلفنت خاموش بود؟ مادر تو جون به سر کردی.. ترانه\_ عموسپهر تقصیر من شد ستاره گفت عجله داره ولی ما زش خواهش کردیم. الی\_ راست میگه ما اصرار کردیم بیشتر بمونیم.. بابا\_ برید بخوابید.



بابا\_ وشما ستاره خانوم!! بعد احرف میزنیم... سامان بایه حالت بدی نگاهمون کردورفت توی اتاقش.....!!!!

\_بابا جونم لطفا!!!!!!

بابا\_ نمیشه ستاره حرفم عوض نمیشه..!!

\_ع؟ بابا من یک هفته اس واسه خاطر شما از خونه بیرون نرفتم بابا منم ادمم تو خونه کپک میزنم خُـب...!!

بابا\_ میخواستی تمومه کوپن هاتو خرج نکنی..!

أه أه أه الان یک هفته از اون موضوع میگذره و من یه ساعته یه لنگه پا وایسادم که پدر

گرامم اجازه خروج

صادر کنه ولی لامـصـب نم نمیده.....!!!!!!

با حالت قهر پامو کوبیدم زمین و گفتم:



\_ اصلا بیرو نمیروم نه فقط از خونه بلکه بیرون از اتاق!!

سریع به سمت اتاقم پرواز کردم!!

وای سامان اگه دستم بهت برسه تمومه موها تو از اون کله پوکت میکنم..

همش تقصیره اون سامان دیوووونس که رفته پیشه بابا چوقولی منو کرده....

نمیدونم چی گفته که بابا بیرون رفتن و تا یه مدت نامعلوم ممنوع کرده...!!!))

الان یه هفتس تو این خونه زندونی شدم... تو همین فکر بودم نفهمیدم کی خوابم برد!

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

\_ بله؟!

سامان\_ ستاره پیر بیرون اجازتو صادر کردم..

\_ لازم نکرده من پامو از اتاقم بیرون نمیدارم توام برو به کارت برس بزار به درده خودم بمیرم...

سامان\_ پرنسس من قهر کرده الان؟؟؟؟!!

\_ پرو بابا حوصلتو ندارم.

سامان\_ پرنسس من قراره کوه کنسل شده باهام قهری؟ حاضرشو میبرمت یه جای بهتر اصلا هر جا تو بگی

\_ نمیخوام من امشب مهمونیه دوستم دعوت بودم ولی دیگه مهم نیست!!!

سامان\_ آهان،، خواهر کوچولوی من واسه مهمونی خودشو لوس کرده !! باشه بابا من ناز تو نکشم کی بکشه؟؟؟ پاشو پرنسس

هر جا میخوای برو خودم نوکرتم..

با این حرف سامان مثله فنر تو تختم نشستم...!!!!

به ساعت نگا کردم ۵ بعداز ظهر بود یعنی من ۳ ساعت خوابیدم...؟؟\_O

حالا وقت فکر کردن نیست با صدای سامان به خودم اومدم:

سامان\_ الو پرنسس خوابیدی؟؟؟؟!!

\_سامان با من شوخی کردی نکردیا

سامان\_ دیوونه شوخی کدومه؟؟ باشو هر جا میخوای برو ولی باید قبل یازده خونه باشی !

\_قبل دوازده

سامان\_ نخیر همون که داداشت میگه..!!

\_داداش————ییییی

سامان\_ باشه بابا ولی فقط همین یه دفعه.!!!

\_قربونت برم سامی جونم ..

سامان\_ خدا نکنه دیوونه

\_باشه کاری نداری؟؟؟؟!!

خواستم قطع کنم که سامان گفت:

سامان\_ فقط یه چیزی.....؟؟؟؟؟

\_چی————یییی؟؟؟؟؟؟

سامان\_ به دوسته خل و چلت بگو جوابمو بده یه هفتس قهره...!!!

(اها————ان،،، پس داداشم کارش پیش من گیر بوده!!)

\_کدوم دوستم؟؟

سامان\_ ستاره خودت میدونی منظورم کیه اذیت نکن

\_باشه داداشی..

سامان\_قربونه خواهر باهوشم برم من خدافظ!

بعداز خدافظی با سامان اول به ترانه بعد به الهام زنگ زدم قرار امشبو اوکی کردم وبعدش رفتم یه دوشه یه ساعتته خودمو مهمون کردم!!!

\_یه باردیگه جلوی آینه قدی

اتاقم خودموبرسی کردم تیپ

سرتاپامشکی زده بودم.. ولی به نظرم زیادی مشکی

پوشیدم وبایه جهش فوری

شال مشکیمو بایه شال قرمز

عوض کردم.. همون لحظه ترانه زنگ زد..

ترانه\_ ستاررررره ساعت ۸

شبه نمیخوای تشریف بیاری؟

\_اومدم بابا چقدرعجله دارید

شما.. حاضرباشین من دارم

میام..

ساعت هشت ونیم رسیدیم

درخونه نیما.. خونشون طبقه

دهم یه برج توی نیاوران بود..

نیماباروی خوشی به استقبالمون اومد..



نیما\_ سالانام خوش اومدید

دیگه داشتیم از اومدنتون نا

امیدمیشدم.. وبه داخل راهنماییمون کرد.. وقتی وارد

شدیم چند نفر دیگه هم بجز

نازی و بهار اونجا بودن دوپسر

سه دختر دیگه که دو تاشون

خواهر بودن... بعد از سلام و

احوال پرسسی و معرفی

نشستیم روی یه کاناپه سه

نفره.. یه خونه تقریبا ۱۰۰ متری

که خیلی شیک به رنگ های

مشکی و سفید دیزاین شده

بود.. نیمارفت که وسایل پذیرایی روبیاره..

یه نفر کم بود... نمیدونم چرا

با چشم دنبال جانیا میگشتم

ولی نبود.. نازی یه لباس دکلمه خیلی باز سفیدی پوشیده بود

نازی حرف دل منوبه زبون

آورد.. نازی\_ نیما جانیا رکجاس؟



چرانموده؟ نیما توی آشپزخونه جواب داد □ یه کم

کار داشت الان دیگه پیداش

میشه و بایک سینی شربت

واردپزیرایی شد.. یکی از

پسرا (دوست نیما) که اسمش

محمد بود.. به شوخی به

سینی دست نیما اشاره کردو

گفت □ دستت دردکنه عروسی

گلم.. بیابشین اومدیم خودتو

بینیم..!! از اومدنم پشیمون شدم..! خیلی معذب بودم

4u Roman4u.ir

اصلا من اینجا چی کار میکنم؟؟

تو همین فکر ابودم که زنگ خونه نیما زده شد..

وچندثانیه بعد جانیار اومد ولی تنها نبود... یه دختر ریزه

میزه خیلی ملوسم همراهش

بود.. همه به احترام بلند شدیم

جانیار خیلی سرد و مغرور با همه احوال پرسى کرد..

ایبیش پسره از خود راضی

نیم ساعت بود که همه گرم صحبت بودن و نیما دوباره

بازار پرچونگیش به راه بود

ترانه ام رفته بودتوی جمع اونا، فقط منو الهام کنار هم

نشسته بودیم فقط شنونده

بودیم.. همون دختره که همراه جانبار بود، اومد نشست کنار من.. عزیزم چرا ساکتی؟ گفتم؛

ترجیح میدم

شنونده باشم.. دستشوسمتم

دراز کرد و گفت؛ من جانان هستم خواهر جانبار خوشبختم.. نمیدونم چرا خوشحال شدم.. منم دستشو

گرفتم و گفتم خوش بختم عزیزم منم ستاره هستم...

گرم صحبت با جانان بودم که

نیما همه روبه شام دعوت کرد

رفتیم سر میز نشستیم و چند نفر روی مبل نشستن چون سر

میز جان بود.. جانان سمت راست والهام سمت چپ من

نشسته بود من وسط نشسته بودم و جانبار روبه روی من

نشسته بود نمیدونم احم روی

صورتش نشونه ی چی بود..

گاهی اوقات متوجه نگاه های زیرچشمیش میشدم ولی حتی

یه ثانیه هم سرموبلند نکردم..

بعدازشام نیما گیتارشو

آوردگفت میخوام این شب آخری خوش بگذرونیم و

شروع کرد کردبه نواختن..

\_اسمان چشم او آینه ی کیست.. آن که چون آینه با من روبه روبرود.. دردونفرین، دردونفرین برسفریاد.. سرنوشت این جدایی، دست اون بود..

آه ه ه ه...

\_گریه مکن که سرنوشت گر مرا از تو جدا کرد.. عاقبت دل های مارا، باغم هم آشنا کرد..

چهره اش آینه ی کیست.. آنکه بامن روبه روبرود.. دردو نفرین برسفر، این گ\*ن\*ه\* از دست اون بود.. ای شکسته خاطرمن، روزگارت شادمان

باد.. ای درخت پرگل من، نو بهارت ارغوان باد... ای دلت خورشید خندان، سینه ی تاریک من سنگ قبر آرزو بود..

آنچه کردی بادل من، قصه ی سنگ وسبو بود... من گلی پژمرده بودم، گرتورا صد رنگ و بو بود... ای دلت خورشید خندان، سینه ی تاریک من

سنگ قبرآرزو بود.....

\_به آخرآهنگ که رسید انگار

بغض توی گلوش بود که چند

ثانیه سکوت کرد...

همه وانش دست زدیم و نمیدونم چرا جانان باگریه بلند وشد وبه سمت سرویس بهداشتی پرواز کرد.. نیما\_ این خواهر کوچولوی منم عجب آدم

احساساتیه ها.. بابا یه آهنگ خوندا... جو خیلی سنگین شده بود.. نیما دوباره باخنده شروع کرد ضرب گرفتن روی گیتار و آهنگ جونم یار

جونم... همه به خنده افتادن که نیما روبه جانیار

گفت.. نوبتی هم باشه نوبت جانپاره امشب هرچی من بگم باید همون باشه.. وگیتارو دست جانپار داد.. جانپار هم نشست روی همون صندلی که  
نیما نشسته بود وخیلی ماهرانه دست هاشو روی سیم هاتکون میداد... منم محوش شده بودم که سرشو بلندکردو به من چشم دوخت.. انتظار  
نداشتم بخونه ولی خوندم.. باصدایی گیراو منحصر به فرد...

\_دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه، دوباره این دل دیونه واست دل تنگه، وقتی از تو خوندن ستاره ی ترانه هام اسم تو برای من قشنگترین  
آهنگه... بایه چشمک دوباره منو زنده کن ستاره، نزار از نفس بیفتم تویی تنها راه چاره.. حتی یک ثانیه ام چشم از من برنمیداشت و میخوند..  
قلبم؟؟ نمیدونم اصلا میزد یانه!! دستم یخ کرده بود.. نمیدونم چرا نمیتونستم ازش چشم بردارم.. حالا چرا این آهنگ؟ چرا اسم ستاره؟؟ باصدای  
دست زدن به خودم اومدم.. آهنگ تموم شده بود.. به ساعت نگاه کردم...



\_ساعت ۱۱ شبه داره دیر میشه،

جانان کنار من نشسته بود، کی

اومده بود؟؟؟ نمیدونم!! نازی

داشت به جانپار اسرار میکرد..

یه آهنگ دیگه بخونه.. همه ی

بچه ها بانگاهی پراز خواهش

به جانپار چشم دوخته بودن..

ولی جانپار گیتار رو گذاشت

روی میز عسلی وسط مبل ها

وگفت؛ همون یه بارم واسه

خوندنم دلیل داشتم وگرنه



نمیخوندم! او روبه جانان ادامه

داد؛ جانان پاشو آماده شو من

فردا هزار تا گرفتاری دارم.. نیما

\_ کجا داداش تازه سرشبه! چرا

عجله داری؟ جانبار \_ قربونت

داداش من فردا گرفتاری دارم

نیما خواست حرف دیگه ای

بزنه که منم بلندشدم.. \_ اگه

اجازه بدید ماهم دیگه رفع

کنیم.. نیما \_ ای بابا شما دیگه

کجا؟ هنوز ساعت یازده نشده

\_ ممنون امشب خیلی خوش گذشت

حسابی سنگ تموم گذاشتین

قطعا اگه راه داشت بیشتر می

موندیم.. با این حرفم الهام و ترانه

هم بلندشدن.. بعد از کلی تشکر

و تعارف کردن.. نیما رضایت داد

که بریم.. جانان هم آماده شده



بود و کنار ما ایستاده بود.. نازی

روبه جانان کرد و گفت؛ جانان

خب تو بمون من آخر شب برت میگردونم خونه

جانیار\_لازم نکرده جانان بامن

اومده با خودمم برمیگرده....

نازی\_هر طور راحتین خواستم

تعارف کرده باشم.. (دختره پر رو انگار خونه خالسه)

جانان\_مرسی اینجا خونه داداشمه تعارف ندارم که...

همه سرپا ایستاده بودن برای

پایان دادن به این تعارف ها

خودم دست به کار شدم..

خب آقایما انشالله هر کجای

دنیا که هستید, موفق و پیروز

باشید.. امشب رو جز یکی از بهترین

شبهای زندگیم میدونم,

سفر خوبی داشته باشید

...خدا حافظ همگی..وبه سمت

در خروجی حرکت کردم...



وبقیه هم بانیم خداحافظی

کردن ودنبال من راه افتادن

وارداسانسورشدیم که جانان

گفت؛ صبر کنید داداشم بیاد،

خیلی دلم میخواست بدونم

جانیار چندسالشه واین همه

ازگرفتاری وکارحرف میزنه

شغلش چیه.. پس سوالمو یه

جوری ازش پرسیدم که کسی

شک نکنه.. جانان چندسال با

داداشت فاصله سنی داری؟

انگاری خیلی بهش وابسته ای!!

جانان\_ آره! من ۱۸ساله ازداداشم

۱۰سال کوچیترم,, وقتی پدرم

به رحمت خدارفت, من ۵ساله

بودم ازاون موقع, داداشم همه

زندگیم شده, مادرم همینطور

\_ عزیزمممم خدارحمت کنه



پدر تو.. بعد من ترانه والهام تسلیم گفتن

جانان\_ خیلی ممنون.. خواستم

سوال بعدی که راجع به شغل

جانیا بود، بیرسم که جانیا اومد..

واقعا خوش تیپ و خوش قیافه اس...

حیف که امشب آخرین شبه می بینمش...

جانیا\_ خانوما ببخشید معطل

شدید...

ترانه\_ خواهش میکنم..

فضای آسانسور پر شده بود از

عطر تلخ و خوش بوی جانیا..

آسانسور به هم کف رسید و در

آخر با جانان و جانیا خدا حفظی کردیم. ریموت

زدم.. این دفعه الهام جلو

نشست.. داشتم سوار میشدم که..

جانان\_ ستاره.. جانم عزیزم؟

جانان\_ میتونم شمار تو داشته

باشم؟ دلم نمیخواد آخرین دیدار مون باشه...



\_حتماعزیزم.. یادداشت کن..

.....۰۹۱۲

جانان\_ ممنون عزیزم. تک

میںدازم شماره منم سیوکن

کن البته این شماره داداشمه!

گفتم شایدبه دردت بخوره...

اینوکه گفت هم زمان چشمک

زد وعقب گرد کردوگفت

؛ می بینمت عزیزم..

هنگ کرده بودم ازاین کارش..

وهمینطورداشتم به رفتنش نگاه میکردم..

ماشینشون جلوی ماشین من پارک شده بود..

یه لحظه نگاهم به آینه بغل سمت راننده افتاد..

جانبارداشت توی آینه منو نگاه میکرد...

متوجه شدکه نگاهش میکنم

پاشوگذاشت روی گازو به

سرعت ازاونجا دورشد... با

بوق ماشینم ازجاپریدم...



الهام بود.. دستشو گذاشته رو

بوق.. الهام\_ کجایی توووو؟؟

\_مرض دیوونه ترسوندیم... الهام و ترانه داشتن میخندیدن

خودمم از پیریدنم خنده ام گرفت

سوار شدم و حرکت کردم.. تا

وسط های راه اون دوتا دیونه

داشتن میخندیدن, خداروشکر

نفهمیدن جانان چی گفت بهم!

ترانه\_ وای یک روبع مونده به

۱۲.. الان جواب داداش خلتو

چی بدم؟؟\_ چه عجب اعتراف

کردی!!! ترانه\_ من میخواستم بگم, داداش جونت نمیداشت

الهام\_ منم غریبه بودم دیگه!!

ترانه\_ ای بابا غریبه چیه شما

دونفر عزیزترین های من هستید نمیخواستم اگه رابطه

ام با سامان دووم نداشت

به رابطه منو ستاره لطمه ای



بخوره... من از اولش از این ماجرا خبر داشتم ولی نخواستم تا خودت نخوای به روت بیارم.. الهام\_ منم یه شک هایی کرده بودمااا ولی

فکر نمی‌کردم دوطرفه باشه..

\_در هر صورت من از شیرینیش

نمیگذرم.. الهام\_ شیرینی چیه؟ باید شام بدن.. ترانه\_ باشه بابا جهنم و ضرر یه شام مهمون من... ساعت ۱۲ ونیم رسیدم خونه مائین امیرعلی

توی پارکینگ بود.. خوبه که اومده دلم واسش تنگ شده بود... کلید انداختم و وارد خونه شدم.. سالاااااا من اومدم.. سامان\_ خوشی اومدی..

امیرعلی\_ سلام خانوم خونما داشتم میرفتم دیگه.. سلام امیر خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.. رفتم بغلش کردم, مثل سامان دوستش دارم,

امیرعلی\_ منم دلم برات تنگ شده بود ستاره ی من.. سامان\_ آی حسودیم شداااا. رفتم سامان هم بغل کردم چندتا بو\*س محکم از لپاش کردم

که همه صورتش قرمز شد.. گفتم. حسودی نکن توسامی جون خودمییی!!!سامان\_ آی ستاره

صورتمو کتیف کردیییی نخواستم بابا اصلا,, از بغلش اومدم بیرون و گفتم یه دفعه احساساتم فوران کرد.. حالا مامان بابا کجان؟ خبری از شون

نیست؟ سامان\_ خونه یکی از دوستای بابا دعوت بودن بعد از تورفتن منم زنگ زدم امیراومد پیشم.. خوبه پس من برم لباسمو عوض کنم زود

میام,,, دل توی دلم نبود.. فکر کردن به جانبار و کاری امشب کرد قندتوی دلم آب میکرد... نمیدونم اسمشو چی بزارم... هرچی که هست خیلی

شیرینه... اون شب تا نزدیک های پنج صبح با امیر و سامان فیلم دیدیم واز سر کول هم بالا رفتیم.. امیرعلی و سامان باهم یه شرکت ساختمانی

شراکتی زده بودن.. امیر هم رشته اش معماری بود.. از بچگی باهم شدیم ومن به اندازه سامان دوستش داشتم.... اینقدر خسته بودم که نفهمیدم

چطوری خوابم برد.. ساعت ۱۱ ظهر از خواب بیدار شدم.. کسی خونه نبود.. امروز شنبه اس وهمه سرکارن... نمیدونم چرا همه با کار کردن من

مخالف هستن... یکساعتی خودمو سر گرم تمیز کردن خونه کردم.. دیگه کاری نمونده بود که تصمیم گرفتم برم حموم.. یک ساعت توی حموم

کف بازی کردم.. تازه ساعت یک ونیم ظهر شده... از تنهایی بدم میاد رفتم که زنگ بزنگم به یکی از اون دیونه ها(الی و ترانه) شاید بیان از تنهایی

در پیام..

گویشیمو که از دیشب توی کیفم مونده بود در آوردم ..

یک تماس بی پاسخ.. از نازی داشتم.. ساعتش واسه یک شب دیشب بوده.. بعد از زنگ میزنم ببینم چیکارم داشته.. یه پیام داشتم.. دیدن پیام

باعث شد ضربان قلبم شدت بگیره... این شماره جانباره..

متن پیام؛ امشب رستوران...

ساعت ۹ منتظرتم... وایی

خدایا.. یعنی خودشه؟ یعنی

اونم از من خوشش اومده؟؟

جانبارمنوبه شام دعوت کرد؟

اگه این یه دعوته چرازنگ نزد؟؟؟

پسره پررو.. چه خودشم

میگیره.. اصلا نمیرم... والا!!

چه معنی میده اینقدر غدبازی

درباره.. اگه برم خودمو کوچیک میکنم.. آره نمیرم.. پررو... یه بار دیگه

پیامشو خوندم.. اسمشو عوض

کردم نوشتتم پسره ی از خود راضی...

این بیشتر بهش میاد.. الان

خوبه ضایعش کنم بنویسم شما؟؟؟

اصلا ولش کن بی محلش می

کنم حالش جایباد.. گوشیمو

گذاشتم روی میز توالت و رفتم



توی پزیرایی.. گرسنه ام شده

بود.. حوصله آشپزی نداشتم

رفتم توی یخچال سرک کشیدم

بینم چیزی واسه خوردن پیدا میکنم یا نه!!؟

که چشمم به سالاد الویه افتاد

\_به به چی از این بهتر؟؟ الهی

قربون مامان گلیم برم که به

فکرم بوده!! بعداز خوردن غذا

و پر کردن شکمم سنگین شدم

رفتم توی اتاقم.. کامپیوترمو

روشن کردم و آهنگ مورد علاقه مو پلی کردم..

\_بهم میگن تونمییای میگن فراموشت کنم\_ میگن که این روزا باید از

عشق تودل بکنم

\_من که همیشه باورم, آخ چجوری دلت اومد؟\_ دنیارو گشتم ولی باز سراغی از تونیوومد...

\_یادنگات داره دیونه ام میکنه

بی انصااااا.. \_خاطره هات, آتیش به جونم میزنه بی انصاف...

\_من که همه دنیارو زیر پات گذاشتم...

\_جز دل خسته ام بخدا چیزی

نداشتم...

چیزی ندااشتم(ایمان غلامی)

\_همراه آهنگ با صدای بلند میخوندم..

این آهنگ با احساس من بازی

میکنه.. یه جوری که تصمیم

گرفتم امشب برم رستوران

(منتظر بهونه بودم که جور شد

یاد چشاش!!! خخخخ)

\_ الان ساعت ۹:۱۰ دقیقه اس

من توی ترافیک گیر افتادم...

دارم میرم همون رستورانی که جانبارگفت..

ولی ترافیک سنگین باعث شد

دیر کنم.. اشکال نداره بزار دیر

تر برم! یه کم منتظر بمونه! حالا

خوبه رفته باشه و حسابی ضایع شم!!! خخخخ

ساعت ۹:۲۵ دقیقه رسیدم به

رستوران.. به تیپم نگاه کردم

یه پانچ سفید حریر ل\*خ\*ت با



شلوار و شال مشکی.. کیفم

مشکی و سفیده.. به نظرم که

عالیه..(خودشیفته!).. رفتم داخل رستوران

باچشم دنبالش می‌گشتم.. ولی

پیداش نکردم.. یعنی رفته؟؟

اگه رفته باشه دیگه بهش فکر

هم نمیکنم.. به بار دیگه دقیق

نگاه کردم.. ولی نبود.. جانیار

رفته بود.. ناامید از اینکه رفته

باشه.. خواستم برگردم که..

صدایی پشت گوشم به فاصله

خیلی کم شنیدم.. جانیار\_ می

دونستم میای...

\_ خودش بود.. جانیار... با

همون عطر تلخ.. هول کرده

بودم ولی خودمو نباختم...

کامل برگشتم سمتش... خیلی



تیپ شده بود... خیره شدم به

چشماش و گفتم؛ از کجا اینقدر

مطمئن بودی اونوقت!!!!؟؟؟

جانیار\_ از اونجایی که تو بانیم

ساعت تاخیر مطمئن بودی من نمیرم!!!

بعد بایه لبخند دلنشین گفت؛ سلام!

اوه خاک به سرم یادم رفته که

سلام کنم؛ سرمو انداختم پایین

و گفتم؛ ببخشید! سلام.. جانیار

\_ حالا نمیخواه خجالت بکشی

بیابریم بشینیم! و بادستش به

سمت میزدونفره خیلی شیک

که شمع های پایه بلند تزئین

شده بود اشاره کرد.. (اوه اوه چه شاعرانه.. خوشمان آمد)

نشستم سرمیزو جانیار هم نشست روبه روم...

جانیار\_ همیشه اینقدر ساکتی؟

توی مهمونی نیمهام ساکت

بودی برعکس دوستت اسمش



چی بود؟؟ \_ ترانه! جانیار\_ آره

ترانه... دختر پیرشوریه مثل نیما

واسه حرف زدن کم نیما...

وقتی دید ساکتیم به گارسون

اشاره کرد و گفت؛ چی میخوری

؟؟ \_ هرچی شما بگید... با این

حرفم تک خنده ای کرد و گفت

\_ دختری اینجوری حرف نزن... من

جنبه ندارما!! اونوقت به جای

غذا خودتو میخورم!! با این حرفش چشمم گرد شد



با چشم های گرد شده نگاهش

کردم که خنده اش اوج گرفت

جانیار\_ شوخی کردم بابا چرا

چشماتو اونجوری میکنی؟؟ خیلی کوچیکه گردشم میکنی؟؟

متوجه منظورش نشدم! با گیجی گفتم؛ چی؟

جانیار جدی به چشم هام خیره شد و گفت! چشم هات!!

نزدیک بود همونجا غش کنم!!

بابا ظرفیت من کمه!!! همون

لحظه گارسون اومد.. جانپار

سفارش دوپرس شیشلیک با

مخلفات داد!! گارسون که رفت

جانپار روبه من گفت؛ میدونی

که چرا اینجایی؟ (نه خنگم اومدم هواخوری)

خواستم سربه سرش بزارم

گفتم؛ نه اومدم از خودتون بپرسم!!

جانپار.. پس واسه این اومدی

که بپرسی چرا به شام دعوتت

کردم؟ خب میتونستی با پیام

هم همینوازم بپرسی.. دیگه

چرا این همه راهو اومدی؟؟؟

وباچشمای شیطان بهم نگاه کرد...

خیلی باهوشه مچمو گرفت!!!

خنده ام گرفت! سرمونداختم

پایین! حرفی نداشتم بزیم انگار زبونم بند اومده بود..

صدای اسمس گوشیم بلند شد!

از توی کیفم در آوردمش و پیام



باز کردم... امیرعلی بود! متن

پیام\_ پرنسس آماده باش نیم

ساعت دیگه میام دنبالت بریم

ددر!! ای بابا الان چه وقته ددر

رفته؟ سریع جواب دادم نوشتم؛ بادوستام بیرونم..

همون موقع گارسون اومدو

سفارشش هامونو آورد.. گوشیم

را گذاشتم روی میز.. جانیار

داشت موشکافانه نگاهم میکرد..

\_بخشید باید جواب میدادم

جانیار\_ مشکلی نیست...وباهم

مشغول شام خوردن شدیم..

خیلی باکلاس غذا میخورد..

نمیدونم چرا همه ی کارهایش

به دلم میشینه! داشتم نگاهش

میکردم که گفت\_ موردپسند

واقع شد؟؟بازم گیج بازیم گل

کرده بود! \_چی؟ جانیار\_ جانیار!!!!



بالبخت نگاهش کردم و هیچی

نگفتم! جانیار\_ نگفتی؟ منم خجالتو کنار گذاشتم و گفتم؛

اگه نشده بود اینجان بودم!!!!

جانیار خیره نگاهم کرد و گفت؛

منم همینومیخواستیم بشنوم!!

دوباره با خجالت سرمو پایین

انداختم و مشغول بازی کردن

باغدام شدم! جانیار\_ از غذا خوشتر نیومد؟

\_ نه اتفاقا من عاشق این غدام

جانیار\_ خوش بحال این غذا!!!

با حرفاش کیلو کیلو قندتوی دلم آب میشد..

دیگه چیزی نگفتم و سعی کردم یه کم از غدام بخورم..

جانیارم دیگه چیزی نگفت!!

یه کم که گذشت گوشیم که

روی میز بود زنگ خورد!! امیر

علی بود! خواستم جواب بدم

که چشمم به جانیار افتاد که

داشت باخم به صفحه گوشی





نگاه میکرد، از جواب دادن منصرف شدم..

جانیار\_ نمیخوای جواب بدی؟

\_داداشمه ولش کن بعدا بهش

زنگ میزنم! جانیار\_ تا اونجا که

من میدونم اسم داداشت سامانه نه امیرعلی!

ای وای الان فکر بدمیکنه پیش

خودش! گفتم؛ پسر خالمه ولی

مثل داداشمه لطفا اشتباه برداشت نکن..

گوشیم که قطع شده بود دوباره زنگ خورد..

جانیار با همون اخم صورتش\_

جواب بده! برای اینکه سوتفاهم

پیش نیاد جواب دادم؛ بله؟

امیر\_ ستاره کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

\_امیر داداشی من بیرونم بعدا

بهت زنگ میزنم باشه؟ امیر\_

باشه من خونه شما هستم زود

بیا.. \_باشه داداش خدا حافظ

کلمه داداشو عمدا میگفتم که

جانبار بشنوه.. بعد از قطع کردن

تلفن, جانبار گفت اگه غذات تموم شده بلندشو بریم..

\_تموم شد! جانبار\_ من میرم

حساب کنم! بیرون منتظرتم،

جانبار رفت منم گوشیمو سایلنت کردم و گذاشتم توی

کیفم! بلندشدم و آروم آروم

به سمت در خروجی حرکت کردم!

میخواستم منتظر بمونه یه کم لفتش دادم, چند دقیقه بعد

اومدم بیرون... پیداش نکردم!

حتمانهوز نیومده بیرون... پس

همونجا منتظر موندم! داشتم

به محوطه بیرون نگاه می

کردم که یه نفر دستمو گرفت!

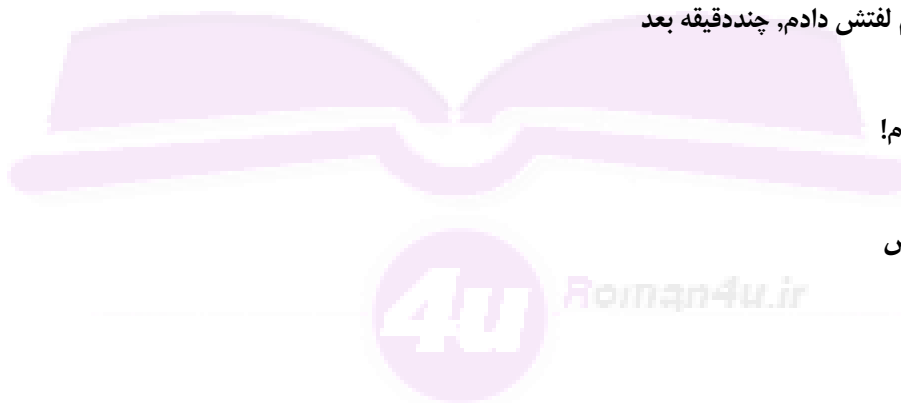
ترسیده به عقب نگاه کردم که

دیدم جانباره... نفسی آسوده

کشیدم,, \_ترسیدم! جانبار\_

ببخشید نمیخواستم بترسونمت

بریم قدم بزنییم؟ دیرم شده بود ولی گرمی دستاش توان



مقاومتو ازم گرفته بود،، \_بریم!

جانيار دستمو گرفته بود توی

خیابون اطراف رستوران قدم

میزدیم.. جانيار \_ ستاره من خیلی حسودم.. بودن بامن خیلی سخته، یعنی قطع رابطه

باهمه ی جنس مخالف.. مثل داداشم ومثل بابام هم نداریم

قبوله؟ \_ منظورت

امیرعلیه؟



جانيار \_ منظورم همه ی جنس

های مخالفه بجز پدرو برادرت

.....

جانيار اومد روبه روم ایستاد...

\_قبول میکنی ستاره؟ شنیدن

اسمم از زبونش چقدر حس قشنگی بود!!

\_بجز امیر علی آره! چون امیر

باسامان نمیکنه واسم!!

جانیار\_ باشه ولی پسر خاله داداش همیشه

\_ خلاصه اون شب با جانیار

کلی خوش گذشت ساعت

دوازده شب رسیدم خونه.

امیر علی خیلی ناراحت بود..

نمیدونم چرا! انگار فهمیده بود

کجا بودم.. بادلخوری نگاهم

میگرد.. ولی من تنها چیزی که



واسم مهم بود قرار فردا بود که باجانبار گذاشته بودم

یه حسی تو دلتم جوونه زده بود که دلم نمیخواست هیچ

چیز مهمی توی دنیا خرابش کنه

بی توجه به دلخوری امیر خستگی روبهونه کردم و رفتم

توی اتاقم. آهنگ مورد علاقمو



پلی کردم و تانزدیک های صبح

باجانبار اسمس بازی کردم...

الان ۲ ماهه که باجانبارم..

عاشقش شدم تو این دو ماه

هرروز باهم بیرون بودیم و

بعضی وقت هاماشینمو به ترانه میسپردمو

باماشین جانبار میرفتیم..

الهام و ترانه از عشق منو جانبار خبردارن!!

سامان و ترانه فرداشب نامزد

میکنن.. جانبار میگه توی

همین روزهاست ماهم نامزد

کنیم! با این حرفش قند توی

دلم آب میشه.. امیرعلی خیلی

سرسنگین شده باهام...

یه بوهای از رابطه منو جانبار

برده! ولی واسم مهم نیست

مهم عشق منو جانبار ه که

روزبه روز داره بیشتر میشه! امروز امیرعلی زنگ زدو گفت

کار خیلی مهمی باهات دارم،



خونه بمون میام دنبالت...

جانیاشرکت کارداره

پس امروز وقتم آزاده، میتونم

بامیر برم بیرون.. تصمیم گرفتم به جانیا چیز از این

موضوع نگم، آخه قربونش

برم خیلی حسوده.....

\_مامان جونم من دارم بامیر

علی میرم بیرون، بامن کاری نداری؟؟ مامان\_ نه دیگه کاری باتوندارم، توکه تواین مدت واسه خودت سر خود شدی، برو... هر جادلت میخواد، برو.. وا؟ مامان، من بدون اجازه شما که جایی نرفتم، رفتم؟؟ مامان\_ لازم نکرده اون اجازه هم از من بگیری! همه کارهاتو سر خود میکنی، موقع رفتن میای یه اجازه خشک و خالی هم از من میگیری...!! \_الهی دورت بگردم

مامان قشنگم چه دلی پری داریدازمن، اصلا بیرون نمیرم، هرچی شما بگید، خوبه؟؟ \_حالا که امیراومده دنبالت نمیخواهی بری؟ برو، ولی شب زودتربیا شایدمنم دلم بخواد با دخترم دردودل کنم، بخدا تنهایی دق کردم تواین خونه!! \_بااین حرف مامانم دلم گرفت، پریدم بغلش وهمه جای صورتشو ب\*و\*سیدم، گفتم؛ الهی ستاره فدای مامان خوشگلش بشه واون روزو نبینه مادرش غم تودلش نشست، ببخشید قربونت برم کم کاری ازمن بوده، قول میدم جبران کنم!! مامان\_ خدانکنه مادر، مگه من تودنیابجز شماکی رو دارم؟ برو قربونت بشم پسرمو منتظر نزار... \_چشم قول میدم زود، زود برگردم!!! (راست میگه مامانم اینقدراین روزادگیرجانیا رشدم خانوادمو فراموش کردم، باید دلشوبه دست بیارم طاقت ناراحتی مادرمو ندارم)

داشتیم میرفتم ازخونه بیرون همین که پامو گذاشتم توی کوچه، جانیا رزنگ زد؛ فوری عقب گردکردم ودرو بستم، جواب دادم؛ سلام زندگی من! جانیا \_ سلام عشق من کجایی؟ \_کجامیتونم بدون جانیا برم باشم؟ هستم خونه، کارت تموم شد؟ جانیا \_ تموم تموم که نه ولی میتونم یه نوک پا





سفیداسپرت رنگش جعبه مخملی سورمه ای رنگی درآورد، کپ کرده بودم،، میخ جعبه شده بودم، توانایی هیچ کاری رو نداشتم، امیرعلی\_ بامن ازدواج کن ستاره ی من! و درجعبه روباز کرد، برق حلقه ی ظریف وپرنگین باعث شد اشک توی چشمم جمع بشه، چرا امیرعلی؟ تومثل سامانم بودی چرا همه چیو خراب کردی؟ چرا؟ امیرعلی\_ ستاره نمیخوای چیزی بگی؟؟؟ باچشم های پرازاشک نگاهش کردم وگفتم\_ امیر تو مثل داداشم

بود

ی تو باسامان من هیچی فرقی نداشتی...! چرا این کارو کردی؟ وقطرات اشک ازچشمم ریخت،، امیر\_ بس کن ستاره من ازهمون بچگی عاشقت بودم نمیخوام داداشت باشم، نمیخوام ستاره، میخوام خانم خونه ام باشی، میخوام مادر بچه هام باشی،،،، چندقطره اشک دیگه،،، همه ی ذهنیاتم بهم ریخته بود، حتی توان اینکه بلند شم وبخوابونم توی گوشش هم نداشتم، امیر بلندشد ودستمو گرفت امیر\_ ستاره بهم فرصت بده بزار بهت ثابت کنم چقدر عاشقتم، نه دیگه بسه دیگه نباید بزارم به اراجیف گفتن هاش ادامه بده،، \_ خفه شوامیر، خفه شو بلندشدم که بزنم توی اون دهن کسی که تاهمین چند دقیقه پیش داداشم بود.. ولی بابلند شدنم نفسم رفت!... قلبم از حرکت ایستاد، زمان متوقف شد! خدایا بگو که اشتباه می بینم! بگو اونی که روبه روی من پشت سر امیر علی باچشم های به خون نشسته جانبار من نیست!! نه خدایا این چشم های گریون چشم های تنها عشق زندگی من نیست!.....



بابهت وناباوری اسمشو صدا زدم،،، \_جانبار..... ولی اینقدر ضعیف بود که خودمم به زور شنیدم... جانبار اومد جلوم... مرد مغرور من، عشق من، باچشم های بارونی بهم نزدیک شد، میون دندون های کلید شده اش، پراز بغض، پر از درد، پراز نفرت، گفت؛ تف به ذاتت بیاد، انگشت اشاره شو به حالت تحدید سمت دراز کردوگفت؛ یه روزی، یه جایی تاوانشو پس میدی، بعداین حرفش قطره اشکی از چشمای خوشگلش چکید... آخ جانبارم، عشق من، امشب باچشمات چیکار کرده بودی، که ناجوانمراده خوشگل شده بود،،،، جانبارم رفت! چرامن سکوت کردم؟ چرا از خودم دفاع نکردم؟ امیرعلی که توی بهت وحرکت جانبار بود، به خودش اومد وبه سمت جانبار رفت، امیر\_ صبر کن ببینم! تو کی هستی؟

ولی جانبار قدم هاشو تند تر کرد، به خودم اومدم، نه نباید بره، جانبار همه زندگی منه، نمیزارم بره، باید واسش توضیح بدم، دویدم سمتش به سمت اون کوه غرور که امشب جلوی من شکست، پرواز کردم، داد زدم\_ صبر کن جانبار، اشتباه برداشت کردی، تو رو خدا صبر کن بزار توضیح بدم،،،، هم چند قدم مونده بود بهش برسم، چندقدم لعنتی، جانبار با سرعت سرسام آوری، از اونجا دور شد، جانبارم، نفسم رفت! روی زمین زانو زدم، زار زدم، خدایا این چه کاری بود؟ خدایا من بدون جانبار می میرم، امیرعلی بهم رسید، مثل من زانو زد، دستمو گرفت، باخسونت دستامو





اومد... خاستگاری امیر علی... چشم های گریون جانبار... التماس های من... رفتن جانبار... بدون توجه به سوال های مامانم از جام بلند شدم....

آخخخخخخ سرم خیلی دردمیکنه، مامان\_ داری چیکار میکنی؟ کجامیخواهی بری؟ جواب منو بده الان دق میکنم دختر... \_مامان بخدا خوبم

نمیدونم چرا حالم بهم خورد، فکر کنم مسموم شدم، نمیخواستم از قضیه امشب مامانم چیزی بفهمه، مامان\_ توکه داشتی میرفتی حالت خوب بود، دوساعت بیهوشی، من مادرتم نباید دونم چی شده؟ من چشم های دخترمو میشناسم، این چشم ها گریه کرده، دستم پیش مامانم رو شده بود، بادرموندگی دوباره خودموروی تخت انداختم وبابغضم شکست، باصدای بلند گریه میکردم، مامانم شک شده از کارم، اومد بغلم کرد، مامان\_

ستاره داری منو میترسونی، تو رو خدا حرف چیزی شده؟ کسی بهت تعرضی کرده؟ اصلا امیر علی کجاس؟ چرا غریبه هاتو خیابون پیدات کرده بودن؟ واییییی خدایا حوصله سوال جواب های مامانمو نداشتیم، ولی باید آرومش میکردم، گفتم؛ مامان جونم بخدا من خوبم کسی به من حتی دستم نزده، با امیر علی دعوام شده، التماس میکنم نپرس چرا، خودم بعدابخت میگم، از ش جداشدم که ماشین بگیرم بیام خونه، که نفهمیدم

چطوری از حال رفتم، فقط همین، ودوباره زدم زیر گریه، در اتاق زده شد و کسی اومد داخل، حتما سامانه یا بابا، حوصله جواب دادن به اونارو اصلا ندارم، چشمم بسته بود، \_ خانم رستگار بامن کاری ندارید؟ من دیگه باید برم، این صدای جانبارمنه، این صدای خودشه، چشم ها موباز کردم و نا باوربه جانبار که اخم شدیدی روی پیشونیش نشسته بود چشم دوختم، حتی نگاهم نمیکرد، مامان\_ نه پسرم خداخیرت بده اگه شما نبودین معلوم نبود دخترم الان کجا بود، خدا عاقبت به خیرت کنه، جانبار\_ وظیفه انسانی من بوده، اگه هرکس دیگه ای جای دخترتون بود همین کارو میکردم، جانبار حتی نگاهم نمیکرد، باورم نمیشه، این جانبارمن باشه، بی صدا اشک میریختم و گریه میکردم، پس جانبار منو آورده بیمارستان، پس جانبارم نرفته بود، خدا یا من بهش دروغ گفتم، همه ی شواهد علیه من، داشتم نگاهش میکردم و گریه میکردم، یه لحظه نگاهم کرد،

چشمش... چشمای خوش رنگش سرخ سرخ شده بود، جانبار\_ خانم امیدوارم حالتون زود خوب بشه، خداحافظ، وبه سمت در اتاق رفت، جانبارم به من گفت خانوم، مثل غریبه ها،،، نباید بزارم بره، سریع صدایش زدم، \_ ببخشید میشه چندلحظه صبر کنید، جانبار ایستاد ولی برگشت، سریع گفتم؛ خواهش میکنم، مامانم مشکوک نگاهم کرد، روبه مامان گفتم؛ مادر میشه چند لحظه منو با این آقا تنها بزارید؟ مامان چشم غره ای بهم رفت.. وگفت یعنی چی؟ گفتم؛ میخوام چندتاسوال بپرسم خواهش میکنم، گفتم که واستون توضیح میدم، مامان بانارضایتی رفت بیرون، جانبار برگشته بود سمت من ولی حتی یک قدمم نزدیک نیومده بود، صدایش کردم، اصلا نگاهم نمیکرد، \_جانبار خواهش میکنم بزار حرف بزنی

،، جانبار اومد نزدیک گفت؛ خفه شو ستاره حتی شنیدن صدات آزارم میده، نمیخوام مادرت از رابطه ی ننگین ما چیزی بفهمه پس لطفا خفه شو، شدت اشک هام باحرف هاش بیشتر شده بود، باهق هق گفتم، اینجوری درباره رابطمون نگو تو رو خدا بزار حرف بزنی، خواست بره که دستشو

گرفتم؛ جانبار التماس می‌کنم بزار توضیح بدم، جانبار\_ حرفی نمونه همه چی رو با چشم های خودم دیدم، دستمو ول کن یکی میاد می بینه، دستشو ول کردم، داشتم تحقیر میشدم، \_ پس چرا منو آوردی اینجا؟ اگه واست بی ارزشم میزاشتی توخیابون بمیرم، جانبار پوزخندی زد وبه چشمم زل زد. \_ هه ارزش؟ هوا برت نداره اگه یه سگ هم کنارخیابون افتاده بود کمکش میکردم، وظیفه ی انسان بودنمو انجام دادم. عقب گرد و سریع از اتاق بیرون زد، توی شک حرفش بودم، جانبار منو باسگ های خیابون مقایسه کرد، به قلبم چنگ زد، جانبار بااین حرف قلب ستاره رو شکست و هزارتکه کرد، مامانم اومد توی اتاق، مشکوک شده بود، یه جورى نگاهم میکرد، مامان\_ این گریه ها واسه چیه ستاره؟ اگه من نگی مجبور میشم کاری کنم به بابات توضیح بدی، همینو میخوای آره؟ باشه، بابات وسامان تو راهن الان که اومدن میشینی توضیح میدی واسشون... وای نه بابا نه، نمیخوام حبس خونه بشم، باید به مامانم بگم، \_ باشه مامان میگم، ولی جون سامان جون ستاره بزار بین خودمون بمونه، باشه؟؟ مامان\_ نمیگم فقط بگو، \_ امیرعلی ازم خاستگاری کرد، کسی که مثل داداشم بود ازم میخواست مادر بچه هاش باشم، باهر کلمه ای که میگفتم زارمیزدم، مامانم باچشم های گردشده نگاهم میکرد، مامان\_ اولاً غلط کرده بدون اجازه از دخترم خاستگاری کرده بعدشم مگه دخترمن بی کس وکاره توی خیابون ازش خاستگاری کرده، صبر کن شیدا رو ببینم میدونم باهش چیکار کنم وچطوری بندازمش به جون امیرعلی،، حالاتو واسه چی گریه میکنی؟ اولین خاستگارت مگه؟ همه ی دخترا واسشون خاستگار میاد مثل تو بایدکولی بازی دربیاری؟ گریه ام که شدتش بیشترشده بودبند نیامد، گفتم\_ مامان امیرعلی مثل سامان بود واسم، امیرعلی داداشمه چطوری دلش اومد اینکارو باهام بکنه!؟؟ من داداشمو ازدست دادم همه ذهنیاتم بهم ریخته مامان دارم داغون میشم،،،،، داشتم زار میزدم وحرف میزدم که دراتاق بازشد...

سامان وبابا اومدن توی اتاق وبابهت به حال من وگریه هام نگاه میکردن، بابا\_ چی شده دخترم؟ سامان\_ چی شده ستاره؟ این چه حالیه، خواستم دهن بازکنم که مامان گفت؛ هیچی بابا حالش توی خیابون بهم خورد، الانم داره خودشوواسه من لوس میکنه، بابا\_ خودشو لوس میکنه؟ دخترم ازبس گریه کرده چشم هاش بلند نمیشه، چی شده شمیم به من دروغ نگید چه بلایی سردخترم اومده؟ این چه حالیه ستاره من داره؟ هان؟ سامان\_ بابا راست میگه ستاره هیچوقت گریه نمیکنه، چی باعث شده خواهرم تااین حد پریشون باشه؟ روبه سمت من کردوگفت؛ اصلاً مگه توبامیرعلی بیرون نبودى؟ چراسراز بیمارستان درآوردى؟ امیرکجاس؟ گریه ام بند اومده بود، نمیخواستم باباو سامان بفهمن، باعجزبه مامان نگاه کردم، مامان خواست حرف بزنه که بابا با تحکم گفت؛ هیچی نگو شمیم، باید ستاره حرف بزنه، ستاره بابا بگو چی شده؟ ای خداحالا چیکارکنم؟ دلو زدم به دریا وهمه ی اتفاق های امشبو واسه بابا وسامان تعریف کردم، بابا مثل مامان برخوردکرد، میگفت واسه هر دختری خاستگارمیاد، ولی سامان.... دست هاش مشت شده بودو فکش منقبض، دائم باگوشیش شماره میگرفت، خلاصه اون شب باتموم اتفاق های بدش گذشت، امیرعلی پیداش نیست، گوشیش خاموشه وهیچکس ازش خبر نداره، فردای اون شب نامزدیه سامان وترا نه بود، سامان میخواست

نامزدی رو عقب بندازه، ولی من با تحدید کردن جون خودم نداشتتم، نامزدی داداشم و بهترین دوستم به خوبی برگزار شد، الان یک هفته اس از اون شب کذایی میگذره، تو این یک هفته به اندازه یک سال عذاب کشیدم، تو این یک هفته ی لعنتی هزار باره جانبار زنگ زدم، جواب فقط یه جمله بود... دستگاه مشترک منظر خاموش میباشد، جانبار بهم فرصت نداد واسش توضیح بدم، جانبار منو باسگ های خیابون مقایسه کرد، جانبار قلبمو شکست، ولی دردم از اینه باتموم این کارها، بازم دوستش دارم، امروز میخوام هرطوری شده باهش حرف بزنم، میرم درخونشون، حتی اگه از خونه بیرونم کنه، میخوام واسه آخرین بار تلاشمو بکنم، اینجوری مدیون دلم نمیشم! پیش خودم میگم، من تلاشمو کردم، ولی اگه قبول نکنه چی؟ من چطوری بدون جانبار زنده بمونم؟؟ چطوری؟ همینطوری تو فکر بودم، به خودم که اومدم چشمم خیس شده بود، مثل تموم این یک هفته، اشک چشمم خشک نمیشد، توی این مدت الهام و ترانه اومدن خونه ما، ولی من حتی حاضر نشدم از اتاقم بیرون برم، همه فکر میکنن ناراحتی من واسه امیرعلیه، نمیدونن تنها عشق زندگیم، جانبارم منو ترک کرده، امروز هرطور که شده باید با جانبار حرف بزنم، از جام بلندشدم، به ساعت نگاه کردم، ساعت ۳ بعداز ظهره، باید دوش بگیرم، بعداز یه دوش ده دقیقه ای اومدم بیرون وبدون حتی یه ذره آرایش حاضرشدم، مامان\_ کجا شال وکلاه کردی؟ ای

حاضرشدم، مامان\_ کجا شال وکلاه کردی؟ ای

ن چه سروضعیه؟ \_ میخوام برم پیش الهام حوصله ام تو خونه سررفته، (این روزا چقدر دروغ میگم، خدایا منو ببخش) مامان\_ با این قیافه میخوای بری؟ چشم های متورم و قیافه نزارت؟ تو که اینجوری بیرون نمیرفتی! ستاره نمیخوای از فکر اون شب بیرون بیای؟ من دختر شادوسر خوش خودمو میخوام، بابات اینقدر غصه تورو میخوره تو این یه هفته به اندازه ده سال پیرشده، اصلا فکر کن امیرعلی وجود نداره... وایییی باز نصیحت های مامان شروع شد... رفتم روبه روش ایستادم، دستاشو ب\*و\*سیدم و گفتم؛ مامان بهم فرصت بده خواهش میکنم، بزار با خودم کنار بیام، قول میدم درستش کنم، فقط یه کم بهم فرصت بده لطفا، الانم میخوام فقط برم بیرون هوا بخورم اصلا پیش هیچکی نمیرم، فقط میخوام تنها باشم، مامان\_ باشه عزیزم اگه اینجوری حالت بهتر میشه من حرفی ندارم، ولی زود برگرد، نگرانم نکن، \_ چشم قربونت برم زود برمیگردم...

جلوی خونه ی جانبار پارک کردم، از اومدنم پیشمون شدم، من اینجا چی کار میکنم؟ اون همه غرورم کجارت؟ خدایا کمک کن، پیاده شدم باید حرفامو بشنوه، این آخرین بارمه، زنگ زدم در باز نشد، میدونم منو دیده و در باز نمیکنه، داشتم ناامید میشدم، که در حیاط باز شد، نازنین بود، \_ سلام... نازی\_ اینجا چی کار میکنی؟ یه جوری این حرفو زد انگار طلب پدرشو ازم میخواست، شکه شدم، نازی\_ گفتم چرا اومدی اینجا؟ بس نیست اون همه گندی که بالا آوردی؟ الان اومدی چی رو ثابت کنی؟ دست هام میلرزید از بر خوردی که نازنین بامن کرد، خیلی عصبی شدم، گفتم؛ به

توربیطی نداره، اومدم باجانبار حرف بزئم، توچکاره اشی؟ نازی\_ من همه کاره جانبارم دست ازسر جانبار بردار دیگه ام این طرفا پیدات نشه,,  
دیگه زیادی از حدش بی احترامی کرد، کتترلمو ازدست دادم و کشیدم توی گوشش!\_ وقتی چیزی نمیدونی کاسه داغ تراز آش نشو، اومدم بیام  
سمت ماشینم که جانان باچشم های گریون اومد جلوم ایستاد، جانان\_ صبرکن ستاره، من میدونم داداشم کجاس! فقط تومیتونی راضیش کنی  
برگرده....

نازی\_ چی داری میگی جانان؟ من این همه مدت دنبال جانبار میگردم، اونوقت تو جاشو میدونستی؟ چرا به من گفتی هان؟ جانان\_ میدونی چرا به  
تو نگفتم؟ چون از ذات کثیف خبر دارم، چون دلم نمیخواه دور وبر داداشم بپلکی، نازی خواست دست روی جانان بلند کنه، دستشو گرفتم،\_  
دستت به جانان بخوره خوردش میکنم، حالا فهمیدم چرا وقتی من با جانبار بودم، رفتی پشت سرم بدگفتی و دشمنم شدی، جانان برو توماشین،  
نازی\_ آره دشمنتم چون عشقمو ازم گرفتی، چون عاشق جانبارم، الان که دستت واسه جانبار روشده نمیزارم دیگه بهش نزدیک بشی،  
ضمناجانان هیچ جا نیما، جانان\_ توکی باشی به من دستور میدی؟ من باستاره میرم، مادرم اجازه داده باستاره هرکجا که دلم بخواد برم، پس  
واسه من تایین و تاکیف نکن، نازی باحرص بیش از حدش پاهاشو کوبیدزمین وگفت، پشیمونتون میکنم، قول میدم پیشمونتون کنم، باپوز خند  
نگاهش کردم وسوار ماشینم شدم، جانان هم سوارشد، از کوچه که خارج شدم، جانان گفت ستاره منو همینجا پیاده کن من نیام، فقط میخواستم  
پوزه نازنینو به خاک بمالم، آدرس میدم خودت تنها بری بهتره،\_ یعنی چی؟ پس میخوای کجبری؟ من که نمیدونم داداشت کجاس، جانان\_  
میرم خونه ترانه، داداشم رفته ویلای لواسون آدرسش سرراسته زود پیدا میکنی، من نباشم راحت تر حرف میزنید، قبول کردم، راستش اینجوری  
بهتر بود، حداقل جلوی جانان غرورم حفظ میشد، جانانو رسوندم خونه ترانه، قرارشد موقع برگشتن خودم برم دنبالش، به آدرس نگاه کردم،  
میتونم پیداش کنم، حرکت کردم سمت لواسون، یک ساعت توی راه بودم، اونقدارم پیدا کردن آدرس آسون نبود، ولی پیداش کردم، جانان بهم  
کلید ویلا رو داده بود، چون میدونست جانباراگه بدونه من پشت درم درواز نمیکنه، ماشینمو بیرون گذاشتم و خودم باکلید وارد شدم، یه حیاط  
خیلی بزرگ پراز درخت داشت، محوزیبایی حیاط شده بودم، به یه در نرده ای رسیدم بازش کردم یه در کوچیک هم بود، قلبم داشت از سینه ام  
بیرون میزد، اگه جانبار تنها نباشه چی؟ وای نه اونجوری من دق میکنم! خدایا کمکم کن، یه سلوات فرستادم ودر کوچیک چوبی رو باز کردم، نفس  
هام به شمارش افتاده بود، جانبار روی کاناپه خوابیده بود، یه بطری مشروب خالی هم روی میز جلوی کاناپه بود، رفتم نزدیک تر، بوی عطرش  
بابوی مشروب قاطی شده بود، نفس عمیقی کشیدم، قربون عطر تنت بشم، دلم واسش تنگ شده بود، بالای سرش رفتم وبه صورتش نگاه  
کردم، موهاش بهم ریخته بود و ته ریش داشت، گریه ام گرفت، بهش نزدیکتر شدم، صورتش توخواب خیلی معصوم بود، تیشرت مشکی

وشلوارک مشکی پاش بود، خواستم توی خواب صورتشو بب\*و\*سم، خم شدم قطره اشکم چکید روی صورتش، از خواب پریدم، بابهت واخم غلیظ بهم نگاه میکرد، چشمای خوشگلش سرخ شده بود، چقدر خوشگل شده بود زندگی من! زیر لب سلام کردم، از بهت دراومدم، جانیار\_ اینجابه غلطی میکنی؟ کی به تو آدرس این خراب شده رو داده؟ فریاد کشید، هاهاهاهاهاه! بلند شدم، گریه ام شدت گرفت، گفتم\_ خودم دنبالت گشتم، خودم از جانان خواهش کردم بهم بگه کجایی، بلند شد، جانیار\_ جانان غلط کرده باتو، گمشو از اینجا برو، دیگه ام برنگرد، جانیارم، نفسم، این روزها چقدر نامهربون شده بود، پشت اشک هام چهره ی قشنگش تار شده بود، چقدر من این مرد نامهربونو دوستش دارم خدایاااا، اشکم ریخت، جانیار نزدیکم شد، جانیار\_ ستاره جلوی من اشک تمساح نریز من آدمایی مثل تورو خوب میشناسم، پس بدون حنات واسه من رنگی نداره، \_جانیار چرا نمیزاری حرف بزنی؟ چرا بدون دادگاهی حکم صادر میکنی؟ خواهش میکنم بزار توضیح بدم، بعدش گورمو گم میکنم ومیرم، جانیار\_ بزارم حرف بزنی؟ که یه مشت دروغ تحویل بدم؟ بعد ادای منو در آورد، میخوام پیش مامانم بمونم بیتابی میکنه! آقا امیر علی بیتابی میکرد یا مامانت؟ کدومش؟ داددم\_ بسه بسه جانیار بسه، آره دروغ گفتم چون تو باعث شدی وجود امیر علی رو ازت پنهون کنم، بخدا قسم به جون خودت جانیار فقط بخاطر خودت بود که دروغ گفتم، نمیخواستم ناراحتت کنم، نمیخواستم غیرتو انگولک کنم، بخدا امیر علی مثل سامان بود واسه من بخدا مثل داداشم بود، ب.. باکشیده ی جانیار که توی دهنم خورد خفه شدم، جانیار\_ خفه شووووووو.. دستمو جلوی دهنم گرفتم! من از جانیار کتک خوردم! دست هایی که روزی نوازشم میکرد حالا کوبیده شده بود توی دهنم، بابهت نگاهش کردم، قطرات اشک بی اجازه روی صورتم جاخوش میکردن! من کی اینقدر ضعیف شدم خدایا!!!!؟؟؟ جانیار\_ خودم دیدم ازت خاستگاری کرد، خودم اشک هایی که از سرشوق میریختی رو دیدم، خودم دیدم لعنتیییییییی! اومدی میگی مٹ داداشم بوده؟ باشو برو بیرون ازت متنفرم ستاره متنفر,,,,,

\_باشه میرم واسه همیشه ام میرم، ولی گریه من از شوق نبود از شوک بود، کسی که ۲۴ سال مثل داداشم میدونستم بهم پیشنهاد ازدواج داده بود، گریه کردم چون توی کل زندگیم وقتی که مثل سامان بهش محبت میکردم بهم نظر داشته، گریه کردم چون داداشمو از دست داده بودم، گریه کردم چون دیگه نمیتونستم تورو امیر علی نگاه کنم، گریه کردم چ

ون دیگه نمیخواستم برای یک ثانیه ام داداشمو امیر علی روببینم، آره گریه کردم، ولی اشک شوق نبود، اشک از دست دادن کسی بود که ۲۴ سال مثل داداش دوستش داشتم، اومدم اینجا واست توضیح بدم، منی که باسگ های خیابون مقایسه کردی عاشقت بودم، اون شب دروغ گفتم چون نمیخواستم عشقم از دستم ناراحت بشه، امیر علی خیلی اسرار میکرد یه شب باهانش برم بیرون، میگفت کار واجب باهات دارم، بخدا مثل سامان بود واسم، از کجا میدونستم عاشقتم شده؟ از کجا باید میدونستم میخواد به منی که مثل خواهر بودم واسش پیشنهاد ازدواج بده، اصلا



حرف تو درست، من اشک شوق ریختم، خب آگه از پیشنهاد راضی بودم الان باید پیش اون بودم نه تو! یه نگاه به من بنداز... به قیافه ام میخوره

یه آدم خوشحال باشم؟ اشک می ریختم و حرف میزد، جانبار ساکت و با یه دنیاغم توی چشماش داشت نگاهم میکرد، \_ اصلا این کشیده که

توی صورتتم خورد حقمه، حقمه چون نباید میومدم اینجا، حقمه چون یه آدمی مثل تورو دوست دارم، به کیفم که کنار کاناپه بود چنگ زد، \_ من

میرم جانبار واسه همیشه میرم، ولی بدون اونی که پشیمون میشه خوده تویی، قول میدم دیگه سایه ی ستاره هم نبینی...

نامید عقب گرد کردم سمت در، حتی جلوی راهم نگرفت، یعنی این آخرین باریه که جانبارمو می بینم؟ خدایا من بدون اون می میرم... برگشتم

و واسه آخرین بار نگاهش کردم، خدایا جانبارم دیگه منو نمیخواد، صدای گریه ام به گوش آسمون میرسید، دویدم سمت در... آره این آخرین

دیدارم... دیدار به قیامت... درو باز کردم خواستم بیرون برم که در به شدت بسته شد... جانبار \_ توهیج جا نمیری... برگشتم و با بهت

بهش نگاه کردم، چشمم از شدت گریه تار میدید، جانبار \_ میدونی چرا؟! \_ خواستم بگم چرا که نفسم رفت... قلبم از حرکت ایستاد... لب هاشو

روی لب هام گذاشت و با ولع بو\*سید، اولین بار بود جانبار منو می بو\*سید، شکه شده بودم، جانبار طولانی و باولع ل\*ب هامو می بو\*سید، کارش

که تموم شد... گفت؛ چون عاشقتم چون مال منی! چون نمیخوام دست کسی بهت بخوره، فهمیدی؟ من هنوز توشک بودم، به چشم ها خیره شد

و کم کم روی لب هام رسید، دوباره لب های داغشو روی ل\*بم گذاشت، این دفعه اروم می بو\*سید... نمیدونم چقدر گذشت داشتم نفس کم

میآوردم که جانبار عقب کشید، بالبخند قشنگی گفت، خانمم نمیخوای همراهی کنی؟ بازم باشک نگاهش کردم که به خنده افتاد... جانبار \_ دلم

واسه خنگ بازیات تنگ شده بود....

\_ دوستت دارم جانبار، پریدم بغلش، دلم واسه بغل کردنش تنگ شده بود، بوش کردم، دلم واسه عطر تنش تنگ شده بود، همیشه بغلم میکرد،

ولی فقط بغل کردن بود، از حد خودش رد نمیشد، ولی امروز... اولین بو\*سه ی عمرم ازل\*ب های جانبارم بود، از سر عشق بود، جانبار \_ منم

دوستت دارم عزیزم، بشکنه دستم که روت بلند شد خانمم، منو میبخشی ستاره؟ بهش نگاه کردم، \_ قربون دستات بشم تو باید منو ببخشی، من

بهت دروغ گفتم، ولی بخدا همش بخا... جانبار دستشو گذاشت روی ل\*بم و گفت؛ هیسسسس از گذشته حرف نزن، نمیخوام بهش فکر کنم

دیگه، الان به خودت نیاز دارم و بس... بعد این حرف دستشو گذاشت پشت کمرم و زیرپاهام و بغ\*لم کرد، \_ چیکار میکنی دیوونه؟ من باید برم

دیرم شده، جانبار \_ کجا به سلامتی؟ بودی حالا.. انداختم روی کاناپه و خودش خیمه زد روم... یه هفته اس ندیدمت، دلم واسه خانومم تنگ

شده، خیره شده بودیم بهم، دیگه چیزی نمیگفتیم، انکار نیاز داشتیم به نگاه کردن همدیگه، جانبار \_ اونجوری نگاه میکنی نمیگی میخورمت؟

\_ مگه آدم خواری؟ جانبار \_ یه دختر تنها یه پسر گرسنه، توی یه ویلای دور افتاده، خونه ی خالی، توقع داری آدم خوارنشم؟ با حرف هاش به

شوخی خودمو زدم به ترسیدن و با چشم های گرد شده گفتم؛ وای آقاهه منو نخول من گ\*ن\*ا\*ه دالم، جانبار \_ نکن دخترمن ظرفیت ندارم

میگیرم لقمه چیت میکنم!، \_ خخخ بی جنبه! اینو گفتم جانبار دوباره نگاهش روی ل\*ب هام خیره شد، قلبم شروع کرد به تند تپیدن، جانبار \_ بدون آرایش قیافه ات وحشی تره پشت بندش دوباره ل\*ب هامو بال\*ب هاش به بازی گرفت، نفس هاش کش دار شده بود، ترسیدم، دستمو گذاشتم روی سینه اش، \_ جانبار بسه تو مستی، جانبار \_ نترس اونقدرام بی ظرفیت نیستی، کاریت ندارم که، بعدش مال خودمی، زن خودمی، میخوام ببو\*سمت مشکلیه؟ \_ نه مشکلیش چیه، چهاردیواری اختیاری! لبخند دل نشینی زدوگفت؛ آفرین خانمم تو فقط واسه جانباری فقط خودم، دست کرد توی موهام، ازحموم که اومدم خشکش نکرده بودم، یه کم نم داشت، موهامو بو کشید، جانبار \_ چه بوی خوبی میدی! موهات وسوسه ام میکنه! امممم پاشو بیوش بز نیم بیرون، وگرنه کار دستت میدم، از روم بلندشد ورفت توی اتاق روبه رو، منم بلند شدم، قلبم داشت توی سینه ام بندری میرفت، موهامو باگیره بستم و روسریمو که دور گردنم پیچده بود روی سرم مرتب کردم، جانبار باهمون لباس های اون شبش اومد بیرون، فکرکنم بعدازاون شب لعنتی خونه نرفته باشه، جانبار \_ بریم خانمم من آماده ام، باهم ازخونه اومدیم بیرون، خبری از ماشین جانبار نبود!

\_ ما

شینت کجاس؟ جانبار \_ نیوردم باآژانس اومدم حوصله رانندگی نداشتم، \_ خوبه پس باماشین من میریم، جانبار \_ به کشتنمون ندی! چپ چپ نگاهش کردم که گفت؛ اونجوری نگاه نکن، پیشمون میشم برت میگردونم خونه! \_ باشه بابا بیا بریم که یه کم دیگه بمونیم دخلم اومده! جانبار دست انداخت توی کمرم و سمت ماشینم حرکت کردیم، \_ میخوای تو بشینی؟ جانبار \_ نه میخوام دست فرمون خانومو ببینم! همیشه من ماشینمو دست ترانه میدادم و جانبار میومد دنبال،... خلاصه اون شب تا یازده شب بیرون بودیم، بیرون شام خوردیم و تو خیابون میچرخیدیم! رفتیم دنبال جانان، جانان وقتی جانبارو دید پرید بغلم وگفت؛ میدونستم با داداشم برمیگردی، جانباروجانانو رسوندم خونشون، دم در بهش گفتم اون نازی بیشعور چی بهم گفته، جانبارگفت میندازمش بیرون، خلاصه باقلبی مملو ازآرامش برگشتم خونه، عجیب بود هیچکس بهم گیر نداد کجابوادم، ، ، تا خود صبح باجانبار تلفنی حرف زدم واس ام اس بازی کردم... اون شب بهترین شب عمرم بود.. ساعت پنج صبح بودکه خیلی تشنه ام بود، باجانبار خداحافظی کردم وبلندشدم برم آب بخورم، مامانم توی پذیرایی داشت نماز میخوند، ازخودم خجالت کشیدم، من دارم چیکار میکنم؟ انگار خدارو فراموش کردم ، آخرین باری که نماز خوندم، ماه رمضان پارسال بوده، خدایا منو ببخش، یادب\*وسه ی جانبار افتادم، جانبارمحرّم نیست! به سجاده مامانم نگاه کردم، دارم باایمانم چیکار میکنم؟؟ شرمنده شدم از نماز خوندن مادرم! من جانبارو دوست دارم، جانبارمنو میخواد، پس چرا بایدبه رابطه ی پنهونی ادامه بدیم! باید باجانبار حرف بزیم! نمیخوام بیشتراز این

واردگ\*ن\*\*ه بشم! نمازمامانم تموم شد، واسه اینکه متوجه من نشه، برگشتم توی اتاقم، خیلی فکر کردم، فردا با جانبار جدی حرف میزنم!

توهمین فکر ابودم که خوابم برد، ...

با سردرد وحشتناکی از خواب بیدار شدم! واییییی چقدر سرم دردمیکنه! به ساعت نگاه کردم! یک ظهر! ماشااا... هر روز دارم رکورد میزنم! واییی خدا سرم داره میترکه از درد، بلند شدم رفتم توی آشپزخونه، مامانم خونه بود، امروز سه شنبه اس ونمیره کلینیک، سلام مامانی! \_علیک سلام خرس گنده، چه موقع بیدار شدنه؟ داشتیم به زنده بودن شک میکردم دیگه! \_وای مامان سرم خیلی درد میکنه، فکر کنم جدی جدی بمیرم از سردرد، توروخدا یه مسکن قوی بهم بده، سرم خوب بشه، مامان \_ دختر تو چقدر سر درد میگیری! باید ببرمت دکتر نکنه چشمات ضعیف شده! \_الان یه قرص بخورم خوب میشم! فکر کنم بد خواب شدم، بعدشم عیب رو چشم من نزارید لطفا، چشمای من مثل الماس شفافه، مامان \_ خودت خوب میدونی شکم خالی چیزی بهت نمیدم! پس تلاش بیخودی نکن، اول یه چیزی بخور بعدش هر کاری میخوای بکن!.. طبق معمول مامان روی من کلید کرده بود، رفتم تند تند دست و صورت شستم، مسواک زدم و برگشتم، دیگه وقت صبحونه نبود، از کتلت دیشب چندتا مونده بود، توماکرو فرگرم کردم خوردم، احساس میکردم باهرلقمه از غذا سردردم شدیدتر میشد! اصلا حالم خوب نبود، حالت تهوع داشتیم، بلند شدم رفتم دوتا زلوفن و دوتا کدئین خوردم! فکر کنم سرما خوردم، پس دوتا قرص سرما خوردگی هم خوردم! رفتم روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیدم، اوففف انگاری توی سرم یه توپی تکون میخوره! داشتیم میرفتم توی حالت خلسه، که یه نفر نشست روی شیکم! این سامان دیونه بازم خل بازی هاش شروع شده بود، آخخخخ سامان چیکار میکنی؟ بلندشوله شدم! سامان \_ وای پرنسس شما اون زیر چیکار میکنید؟ بلندشو حالت کنم اون زیر چیکار میکنم! سامان خودشو سفت تر گرفت و گفت، من جام راحته شما اگه ناراحتید، این دیگه مشکل خودتونه، من داشتم از سردرد میمیردم، سامان بازیش گرفته بود، همیشه از سرکار که برمیگرده تا پوست منو نکنه آرام نمی شینه! با عجز گفتم؛ سامان حالم خوب نیست بلندشو جون ستاره، دارم میمیرم! سامان \_ خودتو به موش مردگی نزن من گول نمیخورم! اینقدر سرم درد میکرد گریه ام گرفت! با گریه گفتم؛ میگم حالم نیست چرا حالت نمیشه تو؟ سامان که بادیدن گریه من بلندشده بود نشست پایین کاناپه و گفت؛ ستاره چرا گریه میکنی؟ اینقدر حالت خرابه؟ بلندشو ببرمت دکتر، \_ نمیخوام خوب میشم فقط سرم درد میکنه! مامان اومد وسط حرف ما \_ ستاره پاشو ببینم چی شدی؟ بجز سرت جاییت درد نمیکنه! \_ نه فقط یه کوچولو حالت تهوع دارم، مامان به سرم دست کشید و گفت؛ تب که نداری بلندشو بریم دکتر بفهمیم چی شده! \_ وای مامان بخدا فقط سرم درد میکنه! دیشب توی لبتابم مشغول فیلم دیدن شدم نخوابیدم، میدونم واسه خوابیدنم! سامان \_ باشه برو توی اتاق استراحت کن ولی اگه خوب نشدی میریم دکتر!

رفتم توی اتاقم وسط اتاق روی فرش دراز کشیدم! تابحال توی زندگیم اینقدر سرم درد نمیکرد! همش تقصیر جانیااره نمیزاره من بخوابم! با فکر کردن به جانیااره تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم! نمیدونم چطوری دیونه نمیشه! شب تاصبح نمیخوابه, صبحم میره شرکت! خوش بحالش من یک ساعت خوابم بمونه سرم دردمیگیره! جانیااره خواست بیاددنبالم بریم بیرون, ولی حال خرابم باعث شد, کنسلش کنه! فردا می

خوام بهش بگم رابطمونو جدی کنه!...

باصدای بابام از خواب بیدار شدم, \_ستاره جان؟ جانم بابا سلام, \_سلام باباجان, حالت خوبه؟ ازدیشب یکسره خوابی! \_خوبم بابا چون مگه ساعت چنده! \_۹:۳۰ صبح...

\_یعنی من ازدیشب ساعت ۷ خوابم؟ \_آره باباجان, نگرانت شدم, ازدیشب چنددفعه بیدارت کردم, \_دوتا کلداکس خورده بودم, اصلا متوجه نشدم, بابا\_ الان بهتری؟ میخوای بیرمت دکتر؟ \_آره فقط سرم درد میکرد, مرسی باباجونم, شما برید به کارتون برسید, \_باشه عزیزم پس من میرم مطب...

بابارفت ومثل فنرتوجام نشستم! حتما جانیااره تا الان صد بارزنگ زده, پریدم سمت گوشیم! اوه اوه ۱۰ تماس از جانیااره ۳ تماس از الهام داشتم, الهاموکه بیخیال به جانیااره زدم, بوق اول جواب داد, بازغیرتی بازیش گل کرده بود به سختی قبول کردخواب بودم, قرارشد بیاد دنبالم,, ساعت ۵ حاضرشدم رفتم بیرون, ماشینمو نبردم, جانیااره سرکوچه منتظرم بود,

\_سلام, جانیااره سرد جوابمو داد! \_جانیااره این کاراچه معنی داره? جانیااره\_ کدوم کار؟ اینکه یک روزکامل جواب تلفن نمیدم؟ \_خب سرم درد میکرد, قرص خورده بودم, اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برده بود, جانیااره\_ منم باورم شد, ای خدایا جانیااره باورم نداشت,, دوساعت باهم جروبحت کردیم تابالاخره باور کرد! پوففففف \_جانیااره من دیگه خسته شدم! میخوام رابطمون جدی بشه! جانیااره\_ من حرفی ندارم همین فردا میام خاستگاری ولی همون شبم جواب میخوام! بچه پررو چه روییم داره!! \_نه بابا؟ بیا همون شبم عقد کنیم خلاص! جانیااره\_ چراکه نه! اتفاقا فکر خوبییه! خلاصه اون شب هم کل کل بود, هم دعوا, هم عشق بازی وحرفای عاشقونه! قرارشد مادر جانیااره به خونه زنگ بزنه وقرار خاستگاری واسه هفته دیگه بزاره,, ساعت ۱۰ برگشتم خونه! بازم سرم درد گرفته بود, ولی به باباینا نگفتم که نگران نشن! سرسفره بودیم که متوجه شدم امیرعلی به سامان زنگ زد, سامان از سر میزبلندشد ورفت! دلم واسه امیر علی تنگ شده ولی دیگه حاضر نیستم ببینمش! نمیتونم قبول کنم امیرعلی بهم

علاقه داشته باشه، از طرفی هم ممنونش بودم که از اون شب واومدن جانبار چیزی به خانواده ام نگفت! فکر کنم تهران نباشه! چون خبرداشتم که این مدت سرکار نرفته! فردای اون شب مادر جانبار به خونه زنگ زد! نمیدونم چرا استرس گرفته بودم! تصمیم گرفتم خودمو با نماز خوندن آروم کنم! بعد از یکسال دوباره سجاده سفید و حریرمو پهن کردم! دلم میخواست واسه خوشبختیم و واسه عشقی که توی دلم روزبه روز قشنگ و بزرگتر میشد خداروشکر کنم! فردا شب، شب خاستگاریه! دیشب بابا و سامان و مامان ازم راجع به خاستگاری پرسیدن! گفتم میشناسمش، توی مهمونی نازی باهانش آشنا شدم! ولی نگفتم باهانش در ارتباط بودم! سامان اخماش توهم رفته بود، انکار اصلاً راضی نبود، بابا گفت تا خودم نبینم و تحقیق نکنم جوابی داده نمیشه! سامان از دیشب توی خودشه! تصمیم گرفتم امشب خونه بمونم و دلیل ناراحتی داداشمو بدونم! سامان دیروقت برگشت! حتی شامم نخورد، رفت توی اتاقش... رفتم در اتاقش و در زدم! \_ داداشی میتونم پیام تو؟ سامان \_ بیاعزیزم! وارد اتاقش شدم، روی تختش دراز کشیده بود و ساعد دستشو گذاشته بود روی چشمش! سعی کردم باشوخی حرف بزنم! \_ بینم داداش خلوچلم ناراحت باشه، سامان سکوت کرده بود، \_ نکنه اون ترانه دیوونه داداشمو اذیت کرده؟ سامان دستشو از روی چشمش برداشت و بهم نگاه کرد! رفتم روی تخت کنارش نشستیم و گفتم؛ نمیخواهی چیزی بگی؟ سامان \_ ستاره توکی بزرگ شدی؟ واقعا میخوای از پیشم بری؟ بغض سنگینی نشست توی دلم! گفتم؛ دیوونه شدی؟ چرا از پیشت برم؟ سامان \_ ستاره نمیخوام ازدواج کنی! نمیخوام بری! من بدون تو خیلی تنها میشم! قطره اشکی از چشمش چکید! خودبه خود اشک توی چشم های من نشست! بغلش کردم و با بغض گفتم! داداشی هنوز که چیزی نشده اصلاً شاید ازش خوشم نیومد (آره جون خودم) سامان محکم بغل کرده بود و با گریه گفت؛ بالاخره که میری! چطوری قبول کنم ستاره ام همبازی بچگی هام میخواد ازدواج کنه و بره! دو تایی گریه میکردیم و از خاطرات بچگی حرف میزدیم! اون شب اینقدر گریه کردیم که مامان متوجه ما شد! اومد توی اتاق و وقتی حرف های سامانو شنید و گریه های مارو دید، به گریه افتاد و وارد خاطرات شد، از بچگی های منو سامان گفت! گریه هاشون عذابم میداد، کاش حرف خاستگاری رو نمیزدم! تا نزدیک های صبح سه تایی حرف زدیم و گریه کردیم! بازم سرم درد گرفته بود، باچشمای گریون ودلی گرفته به خواب رفتم...

از حموم اومدم بیرون، این سردرد های لعنتی نمیدونم چی از جونم میخوان! فکر کنم جدی جدی چشمم ضعیف شده، دیگه چیزی نمونده مهمونا برسن، ولی من از سردرد نمیتونم موهامو خشک کنم! با حوله نشستیم روی تخت و بادستام سرمو ماساژ میدادم که در باز شد، ترانه \_ ستاره الان مهمونا میرسن تو چرا اینقدر ریلکس نشستی؟ یا شو بینم! دلم میخواست ترانه والهام توی بهترین روز زندگیم کنارم باشن، البته دلم

نمیخواست بازم ترانه بود، چون مامانم میخواست ترانه به عنوان عروسش توی مهمونی حضور داشته باشه، \_ ترانه سرم خیلی درد میکنه، میری واسم قرص بیاری؟ ترانه \_ میگم ال

هام واست بیاره، الانم بیا بشین روی صندلی موهاتو خشک کنم! وبعدهش الهامو صدا کرد، الهام که منو دید گفت؛ ستاره بخدا من جای تو بودم الان از استرس ناخن دست که هیچی ناخن پاهامم جویده بودم! توکه هنوزلباسم نپوشیدی! ترانه \_ ولش کن توبرو یه مسکن واسش بیار من خودم حاضرش میکنم! بالاخره ترانه موهامو سشوآرکشید، آرایشم کرد ودر آخر یه کت وشلوار فیروزه ای خوش رنگ که جدید خریده بودم تم کرد! اینقدرسرم درد میکرد هرکاری که ترانه میگفت، بدون حرف انجام میدادم، یه شال سفید سرم کردم وجلوی آینه ایستادم، عالی شده بودم، ازاین به بعد خودمو میزنم به سردرد که ترانه آرایشم کنه، سایه مشکی مات پشت چشمم کشیده بود، به چشمای روشنم خیلی میومد! ژرلب وزرگونه بژ خیلی بهم میومد، تابحال تجربه اش نکرده بودم، موهای مشکی بلندم به صورت فرق باز کرده وپشت سرم شل بسته بود، به نظرم عالی شده بودم! فقط چشمم مثل کاسه خون شده بود، که میدونم واسه سردرده! داشتم شیشه ادکلن روی خودم خالی میکردم، که زنگ خونه زده شد، باصدای زنگ یک متر پریدم و ادکلن از دستم افتاد، ترانه \_ نترس بابا جانیار خودمونه بدو بریم پایین که ببینن چی ساختم! استرس گرفتم، دستام یخ کرده بود، \_ ترانه خوب نگام کن ببین من خوبم؟ ترانه \_ خوبه بابا ازهمیشه بهتری، بیا بریم پایین زشته! کفش سفید لژدارمو پوشیدم آماده رفتن شدم، تودلم صلوات فرستادم ودروباز کردم، که بالهام سینه به سینه شدم! الهام \_ بدو مهمونا اومدن! اول من از پله ها پایین رفتم، همه سرها به سمت من چرخیده بود، استرس شدیدی به جونم افتاده بود، جانیارباکت شلوار مشکی وپیراهن سفید، فوقعاده ونفس گیرشده بود، دوتا خانم مسن که یکیشون احتمالاً مامان جانیاربود چون خیلی شبیه بودن، اون یکی رونمیشناختم، دوتا مردهم بودن، یکی پیرمردویکی تقریباً ۴۵ ساله، در آخر جانان که خیلی خانوم وباقار لباس پوشیده بود، بابا وسامان ومامانم بودن، بهشون که رسیدم همه به احترام بلند شدن، باهاشون دست دادم ونشستم کنار مادرم، بعداز معارفه وآشنایی فهمیدم پدربزرگ وعمووزن عموی جانیار به عنوان بزرگترو اومده بودن، ترانه چایی آورد والهام شیرینی! مثلاً خاستگاری من بود، جانیارم سرشو پایین انداخته بود و تو بحث ها شرکت نمیکرد، جانان روبه روی من کنارمادر وزن عموش نشسته بود، بهش نگاه کردم که متوجه من شدو لبخند دلنشینی زد، منم جوابشو بالبخند دادم که متوجه مادرش شدم! داشت مهربون نگاهم میکرد، خجالت کشیدم وسرمو انداختم پایین! پدربزرگ جانیار رشته کلامو به دست گرفت و روبه پدرم گفت؛ خب اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب، بابا \_ اجازه ما هم دست شماست! پدربزرگ \_ زنده باشی پسر، من به عنوان پدر خدایبامرزجانیار اومدم دختر خانم شمارو واسه جانیارم که عزیزترین وبارزش ترین یادگاریه پسر مه خاستگاری کنم، از نظر شما مشکلی نداره این دوتا جوون یه گوشه باهم خلوت کنن

و حرف هاشونو بزنی؟ بابا\_ اختیاردارید، روبه سمت من کردوگفت؛ ستاره جان آقاجانیارو تا اقاقت راهنمایی کن! بلندشدم، دست هام میلرزید، جلوی خانواده ام خجالت میکشیدم! به سامان نگاه کردم که باچشم رضایتشو اعلام کرد، به سمت پله ها رفتم و جانیار باگرفته اجازه پشت سرم راه افتاد، تارسیدن به اتاق هزار بار مردم وزنده شدم! پامو که گذاشتم توی اتاق جانیار دستمو گرفت! \_ دیوونه دستمو ول کن الان یکی می بینه! جانیاردر اتاق بست و گفت؛ بیین مگه چیکار کردم؟ دست خانوممو گرفتم! خندیدمو گفتم؛ ایا میبینم که زبون باز کردی توجه که خیلی ساکت بودی!!!! جانیار\_ جلوخانواده زخم نقش بازی میکردم، ودر آخر چشماشو به حالتی کرد که زدم زیر خنده! جانیارفوری دستشو جلوی دهنم گرفت وگفت؛ هیسسس ابرومون رفت! خندمو وجمع کردم وگفتم؛ مممممممم میبیبیبیبممم! جانیار\_ چی گفتی؟ نفهمیدم! به دستش که جلوی دهنم بود اشاره کردم که دستشو برداشت! \_ میگم باشه خفه شدم! جانیاربا لبخند قشنگش نگاهم کردوگفت؛ امشب خوشگل شدی! قند تو دلم آب شدازنگاه و تعریفش! \_ توام خوشگل شدی، به کت سلوارش اشاره کردم وگفتم؛ و البته خوش تیپ! جانیار\_ میدونستم خوشت میاد! زیر گفتم؛ بچه پررو! جانیار\_ شنیدم چی گفتی! به اتاقم نگاه کردوگفت؛ اتاق خوشگلی داری! فقط به مشکل کوچیک داره! \_ مشکل؟ کجاش؟ به دیوارروبه روی تختم اشاره کردو گفت؛ اونجاش! عکس من روی اون دیوارباید باشه نیست! عجب رویی داشت این جانیار! پنج دقیقه دیگه ام توی اتاق موندیم وبعدهش جانیارگفت؛ خب بسه دیگه بلندشو بریم پایین وجواب مثبت بده! گفتم؛ جانیارزشته همین الان جواب مثبت بدم! جانیار\_ نگران نباش به آقاجون سپردم چیکارکنه، بسپرش دست من کارت نباشه، قبول کردم و باجانیار رفتیم سمت بقیه! این دفعه حتی باباهم به من خیره شده بودو منتظر جواب شد!



خجالت میکشیدم حرفی بزنی، سرمونداختم پایین، جانیارم کنار من ایستاده بود، پدربزرگ؛ خب دخترگلم مامنتظر جواب شما هستیم،

\_ هرطور پدرم صلاح بدونه! پدربزرگ رو به سمت بابا کردوگفت؛ خب جناب رستگار حرف شما چیه

؟ بابا\_ من حرفی ندارم مبارک باشه! بااین حرف بابا همه دست زدن و صلوات فرستادن، واسه احترام از سامان و مامانم همین سوالو پرسید، اوناهم رضایتشونو اعلام کردن! مامانش پیشونی موب\*و\*سیدوگفت؛ خیلی خوشحالم جانیارم، عروسی مثل توروانتخاب کرده، بعداز حرف های تکراری که جانیار درآمدش خوبه و خونه ماشین و پشت عقد ... مامان جانیار، (پروین جون) روبه مامانم گفتم؛ من واسه نشون کردن عروسم خیلی عجله داشتم، واسه همین به حلقه ساده واسش خریدم، اجازه هست دستش کنم؟ مامان\_ اختیاردارید، بفرمایید! پروین جون اومدکنار من نشست وگفت؛ آقای رستگار شما به من این اجازه رومیدید؟ بابا\_ واسه نشون کردن به کم زوده، ولی حالا که زحمت حلقه رو کشیدید، پس حرفی نمی مونه! ترانه اومد وسط حرف وگفت؛ آقاجون(منظورش پدرمه) شما هم همون شب خاستگاری منو نشون کردید! سامان چشم غره ای

به ترانه رفت که ترانه خفه خون گرفت! پروین جون\_ پس من با اجازه شما عروسو نشون میکنم واسه پسر، انشاءالله مبارک باشه، حلقه ی ظریف و تک نگین خیلی نازی رو دستم کرد و صور تموب\*و\*سید! ساعت ۱۱ شب خانواده جانبار رفتن و قرار شد، هفته دیگه واسه شام بیان خونه ی ما واسه تعیین کردن بقیه مراحل ( طلا، مهریه و آزمایش غیره) بعد از رفتن مهمونا مامانم کلی نصیحتم کرد، باباهم انگار توی خودش بود، سامان که جای خود دارد، با هیچکس حرف نمیزد حتی ترانه، رفتم توی اتاقم که لباسمو عوض کنم، ترانه والهام خراب شدن سرم! اینکه با جانبار تواتاق چیکار کردم و چی گفتیم هر کاری کردن که حرف بزیم ولی گذاشتیم توی خماری بمون! الهام و ترانه شب خونه ی ما موندن! خیلی خوشحال بودم! جانبار همه ی زندگی منه! خدایا شکرت که مارو بهم رسوندی! جانبار بعد رفتن بهم زنگ زدو کلی سربه سرم گذاشت، جانان هم کلی قربون صدقه ام رفت وگفت بالاخره شدی زن داداش خودم! همه چی خوب پیش رفته بود! ولی دلم پیش سامان بود، رفتم توی اتاقش وگفتم اگه راضی نباشی بهمش میزنم! قربون صدقه ام رفت وگفت از جانبار خوشم اومده پسر باجنمیه و خوش حالم و میدونم جانبار خوش بخت میکنه! گفت تنها غصه ام اینه داری از پیشم میری، خلاصه اون شب تنها شبی بود که با جون ودل خوشحال بودم، تصمیم گرفتم نماز شکر بخونم!

نصف شب از خواب بیدار شدم! عادتیم بود! تو خواب تشنه ام میشد! ترانه والهام پایین تخت من خوابیده بودن! بی صدا بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه، آب خوردم و موقع برگشت صدای ضعیف ناله شنیدم! یه لحظه ترسیدم! گوشامو تیز کردم! این صدای گریه اس! به سمت صدا رفتم که مادرمو دیدم! توی پزیرایی نشسته بود و زیر نور کم آباژور گریه میکرد! مامان من داشت گریه میکرد؟ آخه چرا؟ رفتم کنار ایستادم متوجه من نشد! جلوش آلبوم عکس بچگی های من و سامان بود! دلم آتیش گرفت! صدای گریه و حق زدن مادرم نیشتری شد توی قلبم! \_مامانی! چی شده قربونت بشم؟ مامان متوجه من شد کنارش نشستیم و که محکم بغلم کرد! نمیتونم گریه ی مادرمو ببینم وساکت بشینم! منم گریه ام گرفتم؛ دردت به جونم مامان قشنگم، چی باعث شده اشک توچشمای قشنگت بشینه؟! مامان\_ ستاره ی من! یه دونه دخترم اونقدر بزرگ شده که داره ازدواج میکنه! باحق حق حرف میزد، مامان\_ انگار همین دیروز بود بچه امو گذاشتن بغلم وگفتن یه دختر بلوری باچشم های آبی به دنیا آوردی! وقتی واسه اولین بار پرستار تورو گذاشت توی بغلم وقتی به صورت مثل برفت نگاه کردم انگار همه ی دنیا رو بهم دادن! باورم نمیشد دخترم مثل مادرم چشماش آبی بشه! باحق حق ادامه داد، الان همون دختر کوچولوی قشنگم داره عروس میشه! خانم شده واسه خودش! سامان داره زن میگیره!

من دیگه تنها میشم! من توی دنیا همین دوتا بچه رو دارم، به چشمام نگاه کردوگفت؛ من بدون دیدن این چشم ها چیکار کنم؟ باحرف های مامان زار میزدم و دست هاشو می\*و\*سیدم! \_مامانی اگه ازدواج من اینجوری پریشونت میکنه هیچوقت ازدواج نمیکنم! من چطوری قبول کنم مامانم غصه میخوره؟ مامان\_ جانبار پسر خوبیه، خونواده داره، از چشماش میخونم دوستت داره، من مانع خوش بختیت نمیشم قربونت برم! مامانم چشمای قشنگش متورم و سرخ شده بود! گریه میکردیمو حرف میزدیم! صدای دیگه ای بجز صدا ما به گوشم خورد، برگشتم که الهام و ترانه رو



دیدم! باچشمای گریون داشتن به مانگه میگردن! تا فهمیدن متوجه حضورشون شدم اومدن نزدیک، امشب چی شده بود؟ همه گریه میگردن! دستامو باز کردم که پریدن بغلم و گریه رو از سر گرفتن! مامانم گریه اش قطع شده بود وسی میگرد ماسه تارو آرم کنه! عجب شبی شده بود! پراز لذت، پراز شوق، پراز غصه، پراز دلنگی!...

با احساس کرختی شدیدی از خواب بیدار شدم! روی زمین خوابیده بودم!؟ دیشب روبه خاطر آوردم!.. دیشب بعد از اون همه گریه با ترانه والهام تشک روی زمین پهن کردیم و کنار هم خوابیدیم! تازه فهمیدم این دونفر چقدر واسم عزیز هستن! خدایا شکر ت واسه داشتن همچین دوست هایی! صورت هاشونو تو خواب ب\*و\*سیدم و از جام بلند شدم! به حلقه ی دستم نگاه کردم و ب\*و\*سیدمش! فقط خدا میدونه چقدر خوشحالم، دارم به عشقم، به جانیارم میرسم! خوشحالمو بایه محوم نیم ساعته تکمیل کردم! از هموم اومدم بیرون اون دونفر هنوز خواب بودن! شیطنتم گل کرد! شیطون رفت تو جلدم و بایه جهش پریدم روی جفتشون و شروع کردم جیغ های بنفش کشیدن! هراسون بلند شدن ترانه به سمت در اتاق دوید والهام رفته بود بالای تختم و دست هاشو به گوشش گرفته بود، بادیدنشون زدم زیر خنده! ترانه زودتر از والهام به خودش اومد، باچشمای گرد شده و قمرزش بهم نگاه میکرد، واسه اینکه بیشتر اذیتش کنم باهمون خندیدن سرمو انداختم پایین ادای گریه کردن در آوردم! ترانه \_ ستاره؟ چی شده قربونت برم؟ سخته کردم از ترس چرا گریه میکنی! سرم پایین بود داشتم می میردم از خنده اشک چشمام در اومده بود از خنده زیاد، الهامم با صدای دور که و ترسیده بریده بریده گفت؛ ستاره من دارم پس میفتم چی شده؟ دلم واسشون سوخت سرمو بلند کردم، میخواستم دوباره ادای گریه در بیارم که بادیدن قیافه هاشون و موهای سیخ شده الهام خنده ام شدت گرفت وزدم زیر خنده! فهمیدن اذیتشون کردم و روی سرم خراب شدن! باکتک خوردن خنده ام بیشتر شده بود، اونا هم جری ترمیشن! نفسم داشت بند میومد! بالاخره از دستشون فرار کردم! ترانه \_ ستاره زنده ات نمیزارم صبر کن! دویدم سمت درو به سمت حال پرواز کردم! به آخرین پله که رسیدم محکم به جسم سفت برخورد کردم! آخخخخ دماغم! داغون شدم! پایین پله ها که دیوار نبود! آخخخخ دماغم نابود شد! سرمو بلند کردم که عامل نابودی دماغم ببینم که... امیر علی بود! امیر اینجا چیکار میکرد؟ اصلا کی اومده که من متوجه نشدم! رفته بودم توی بغلش، اومدم ازش جدا بشم که محکم تر گرفتم!

\_ولم کن! امیر علی \_ ستاره بیا حرف بز نیم! با حرص خودمو از بغلش بیرون کشیدم! \_ من چه حرفی دارم که با تو بز نیم؟ اصلا اینجا چیکار میکنی؟ نگو که واسه مهمونی احوال پرسی اومدم، چون میدونی این وقت روز کسی خونه نیست! امیر \_ واسه مهمونی نیومدم! واسه دیدن تو اومدم! واسه آخرین بار و خدا حافظی اومدم! میدونم دیشب نامزد کردی! میدونم ستاره! بغض کرده بود! داداشی کاش هیچوقت عاشقم نبود! کاش! سعی کردم جدی حرف بز نیم و بغض توی صدامو پنهون کنم! \_ خوبه که میدونی، پس حرفی نمی مونه! شونه هامو گرفت و یه قطره اشک از چشمش

چکید! امیر\_ خوش بخت بشی نفس امیرعلی! سخته گفتن این حرف ها واسه کسی که ازوقتی خودشو شناخته عاشقت بوده ولی خب.... چاره ای نیست میدونی ستاره چی بیشتر داره عذابم میده؟ این که چقدر احمق بودم که این همه مدت سکوت کردم! دیشب عشقم نامزدیکی دیگه شد! ستاره ازدیشب نخوایدم... به سینه اش کوبیدوادمه داد! این قلب لعنتی ازدیشب داره توی سینه ام غوغا میکنه....! صدای ناله های قلبم قلب آسمون هم به لرزه کشیده، بعداز این همه ی زندگیم درگیر یه موضوع میشه! این که چراستاره توی قلبش واسه من جایی نداشت!!! \_مگه دل من ازچی بود؟ ازسنگ؟ بخدا سنگ هم اگه بود بادیدن حال امیرعلی وگریه هاش ذوب میشد! به چشم هاش نگاه کردم واشک هام بی اراده روی صورت من نشست! گفتم\_ اینجوری نگو امیر داری عذابم میدی! توهمیشه توی قلبم بودی بخدا همیشه دوستت داشتیم ولی مثل سامانم بودی! داداشم بودی! من به اندازه سامان وابسته ات بودم، ولی.... امیردست گذاشت روی لبم وگفت؛ بسه توروخدا بیشترازاین نابودم نکن! من دارم ازاینجا میرم! کجاشو نمیدونم! بخدا نمیدونم بعدازاینجا مقصدم کجاست ولی اینو خوب میدونم باید برم، بایدازاین شهروخاطره هاش برم! قلبم داشت توی سینه ام جدا میشد! امیرداداشم بود! نمیخواستم بره نمیخواستم بخاطرمن عذاب بکشه! گفتم؛ امیراین کارو نکن باخودت، بمون داداشم باش، پناهم باش مثل همیشه! امیرعلی\_ ازاین به بعد فقط داداشتم فقط خواهرمی قول میدم، من نامردنیستم، به ناموس مردم چشم ندارم! من همون شب تورو ازدست دادم! فقط یه خواهش ازت دارم.. توروخدا رومو زمین نداز... باسراشاره کردم که خواسته شو بگه... امیر\_ میزاری واسه آخرین بار بغلت کنم؟ بااین حرفش هق زدم وپریدم توی بغلش! هردو زار میزدیم!. امیر واسه ازدست دادن عشقش ومن واسه ازدست دادن داداشم! امیر محکم بغلم کرده بود وبو میکشید!!! ازم جداشد وگفت؛ خداحافظ ستاره.. رفت.....

امیرعلی رفت ونشستم روی پله وهق هق کردم، ترانه والهمام اومدن کنارم نشستن! ترانه\_ جیگرم کباب شد واسه ی قلب داغدارش! اینقدر گریه کردم که چشم هام تارمی دید! دخترادلداریم میدادن وگاهی هم باگریه همراهیم میکردن! مامان از کیلینک برگشت وقتی منوباون چشم های متورم ونمورم دید، شکه شد! واسه مامانم تعریف کردم یه بار دیگه هم باتعریف زار زدم! مامان

بااینکه اشک توی چشمش نشسته بود، ولی خودشو کنترل میکردو سعی میکردمنوآروم کنه! بالاخره ساعت ۵بعدازظهر، باسردردی شدیدی که داشتیم، آرام بخش خوردم وخوایدم، دخترا هم رفتن خونه خودشون! باصدای زنگ تلفنم از خواب پریدم! هواتاریک شده بود، جانباربود! \_الو سلام.. جانبار\_ سلام خانمم یه موقع زنگ نزننی ها زحمت میشه واست! \_جانبارامروز روز سختی بود واسم! باآرام بخش خودمو آروم کردم! خیلی سرم درد میکنه! نمیدونم چرا این روزا دائم سردرد دارم! جانبار\_ مگه امروز چه خبرشده؟ \_عزیزم میشه بعدا واست توضیح بدم؟ جانبار\_ باشه قربونت برم الان بهتری؟ میخوای پیام دنبالت بریم درمناگاه؟ \_ نه عشقم الان خوب خوبم! صداتوکه شنیدم بهترم شدم! جانبار\_ خب خانمم



ندیدید! داشتیم بالذت به سیبم گاز میزدیم که یه نفر از دستم کشید! چشمم چهار تا شد! ترانه که روبه روی من نشست! برگشتم و دیدم سامان بوده! این همه سیب توی ظرفه ها! چراسیب منو برداشتی؟ سامان\_ به همون دلیل جنابعالی سیب خانم منو برداشتی! خلاصه این جور شد شروع یه دعوی اساسی! داشتیم از سروکول هم بالا میرفتیم که زنگ ایفون زده شد!!! مامان بادست پاچی اومد مارو جدا کرد و گفت؛ بلندشید خرس های گنده مهمون ها اومدن! سامان بلند شد و از فرصت استفاده کردم زیرپا و اسش گرفتم! با افتادن سامان با صدای بلند زدم زیر خنده! سامان با چشم غره نگام کرد و گفت؛ دارم واست صبر کن مهمونا برن! زبونمو و اسش در آوردم و با ترانه رفتم توی اتاق پایین که واسه مامان و بابام بود! صدای احوال پرسى هابه گوشم رسید! میخواستم منم واسه استقبال برم. پس رفتم بیرون و باروی خوش سلام کردم! همون مهمون های هفته پیش بودن! با همه احوال پرسى کردم به جانبار رسیدم! کت شلوار اسپرست صور

مه ای روشن پوشیده بود! یه دسته گل خیلی قشنگ و بزرگ هم دستش بود، ته ریش خیلی بهش میاد! عالی شده، با ذوق کنترل شده ام، سلام کردم! خواستم آرم بهش بگم چقدر جذاب شدی!! که ... بادیدن کسی که پشت سر جانبار وارد شد حرفم یادم رفت! اخم هامو توهم کشیدم! نازی؟؟؟ این اینجا چیکار میکنه؟! جانبار خیلی آروم که فقط خودم بشنوم گفت؛ بعد توضیح میدم، و گل رو داد دستم! با اخم از دستش گرفتم نازی و مادرش وارد شدن! نازی\_ سلام ستاره جونم خوبی عزیزم؟ تبریک میگم! چه رویی داره این دختر! اصلا باچه رویی داره توی روی من نگاه میکنه؟ سرد جوابشو دادم با مادرش فقط دست دادم! مادرش از خودش بدتره یه جورى نگاه میکرد انگار ارث پدرشو میخواست!

وقتی احوال پرسى ها تموم شد همه رفتن سمت پذیرایی و نشستن! باباخیلی گرم با جانبار روب\*و\*سی کرد، این نشون میداد، بابا جونم تحقیق هاشو کرده و از جانبار خوشش اومده! جانان ناراحت به نظر می رسید! انگاری از یه چیزی راضی نبود! پروین جون با مامانم یه جورى صمیمی حرف میزد، که انگار چندساله میشناسه مامانمو! مامان منم که خون گرررررررررر! جانبار رفت کنار سامان روی مبل دونفره نشست! سامان هم خیلی صمیمی برخورد میکرد با جانبار، پدر بزرگ هم خیلی سنگین و محترمانه حرف میزد! بقیه رو توضیح نمیدم! چون از شون خوشم نمیاد، نمیدونم چرا، از عمو وزن عمو جانبار خوشم نمیامد! یه حس بدی بهشون داشتیم! بنده خدا ها حرفی هم نمیزدن! مثل مجسمه بودن! ولی... وای من باز بدجنس شدم! مامانم بهم اشاره کرد چایی ببرم! اون دفعه رو پیچوندم! ولی اینبار مامانم گفت باید خودت چایی بیاری! رفتم توی آشپزخونه، ترانه نشسته بود کف آشپزخونه و خیار پوست میکند! \_ ترانه! چرا نشستی زمین دیونه؟ ترانه\_ نمیخوام این نازنین بیشعور و بیبیم! آگه باهش روبه رو بشم دونه دونه موهانشو میکنم! \_ نمیدونم چرا جانبار اینو آورده؟ اصلا باچه رویی اومده! حالم گرفته شد! ترانه\_ خوب شد الهام نیومد امشب! وگرنه جنگ

جهانی میشد! یه دقعۀ نازی پشت تلفن فوش های بدی به الهام داد، اگه اینجا بود به سینی دستم اشاره کرد و ادامه داد؛ اون سینی رو به پهنا میکرد توی حلقش! خنده ام گرفت! الهام دست بزنش حرف نداره، ترانه راست میگفت! چایی هارو دونه به دونه وبا وسواس ریختم توی استکان های کمرباریک! \_ترانه بیا بیرون سامان ناراحت میشه اگه نیای، بعدشم توهم عروس خانواده ای هم خواهرمن، پس امشبو قید موهای نازی رو بزن! ترانه \_ الان من کاملاً خرسدم! تو برو منم پشت سرت میام،! بایه بسم الله سینی رو بلند کردم و به سمت مهمونا رفتم، اول به پدر بزرگ تعارف کردم که باقدر دانی و مهربونی نگاهم کرد و تشکر کرد، آخر همه به مامان نازی و نازی تعارف کردم، مامانش با کراحت گفت؛ نمیخورم، تشکرم نکرد! شیطونه میگه سینی رو بکوبم توی سرش!! به نازی تعارف کردم، با چاپلوسی تشکر کرد! همون لحظه ترانه اومد! باهمه احوال پرسی کرد، نازی دستشو سمت ترانه دراز کرد، ترانه یه جوری که انگار متوجه نشده، نه جواب سلام داد، نه باهانش دست داد و خودشو باجانان سرگرم کرد، بعد از شام یه دوردیگه چایی بردم،! اصلاً به جانبار نگاه نمیکردم! سرشام متوجه شدم، نازی و مادرش بخاطر اینکه پدر نازی رفته اتریش، ۳ روزه خونه جانبار هستن و جانبار به من نگفته! هه! من یه شب با امیر علی بیرون رفتم جانبار چه کارها که نکرد! من نگفتم با امیر بیرون میرم، جانبارم ازم پنهون کرده! من نیم ساعت! جانبار سه روز!!!! میدونم چیکارش کنم! اخم هام به شدت توی هم رفته بود، بازم سرم درد گرفته بود، همه متوجه رفتارم شده بودن! ترانه اومد پیشم نشست و آهسته گفت؛ گوشیتو چک کن! گوشیم کجا بود؟ آهان! توی آشپزخونه! بایه عذر خواهی از جام بلند شدم و رفتم سمت گوشیم! جانبار اسمس داده بود، متن اسمس \_ عشقم اخم هاتو باز کن، همه دارن نگات میکنن! توضیح میدم واست! امشب میخوام سوپرایزت کنم! لطفا خرابش نکن! بعد از توضیح اگه قانع نشدی، هر طور که میخوای مجازتم کن، باشه خانوم؟ میخواستم بنویسم مگه توبه من فرصت توضیح دادی؟! ولی یه کم که فکر کردم به این نتیجه رسیدم، چرا با خاطرات گذشته و عقده بازی، امشب رو خراب کنم؟ من خوب میدونم حذف اومدن نازی چیه! پس بهش فرصت نمیدم به هدفش برسه! گوشیمو گذاشتم توی جیب شلوار لیم، و رفتم توی پذیرایی! باوردم پدر بزرگ گفت؛ خب عروس گلم اومد، حالا میخوام برم سراصل مطلب، ، خلاصه بعد از کلی تعارف کردن به خواست بابا مهریه رو ۱۴ اسکه کردن! پدر بزرگ که اعتقاد داشت مهریه دلگرمیه واسه عروس، قرار شد بجز ۱۴ اسکه شش دنگ و ویلای لواسون هم پشت عقد باشه، به نازی نگاه کردم، عصبی بود، ولی به روی خودش نمیآورد، تند تند پلک میزد و پاهاشو تکون میداد، توی فکر حرص خوردن نازی بودم که باحرف پدر بزرگ، آب دهنم پرید توی گلو...

پدر بزرگ \_ قرار عقد و عروسی باشه واسه بعد از صفر، ماه محرم نزدیکه و من قصد دارم عروسی مجلل واسه نوه ام بگیرم، چون ماه محرم نزدیکه به هیچکاری نمیرسیم! پس اگه موافق باشید، یه صیغه محرمت بینشون بخونیم، که موقع رفت آمد مشکلی نداشته باشن! باباهم موافقت کرد ولی سامان سعی میکرد این کارو کنسل کنه، که بابا گفت نظرم از اول هم همین بوده، پس حرفی نمی مونه! سامان ساکت شد و اخم هانش به شدت

توی هم رفت! نازی داشت پوست لبشو میکند! حرص خوردن نازی واسم مهم نبود، ولی سامان!!!! به گفته پدر بزرگ منو جانبار کنار هم نشستیم و پدر بزرگ شروع کرد به خوندن آیه های قران، اول از من پرسید، قبول کردم، بعد از جانبار.... و تمام،،،،، من به مدت ۳ ماه به عقد موقت جانبار در

اومدم! همه دست زدن و صلوات فرستادن، سرمو بلند کردم، ترانه و جانان خوشحال و خندان دست می زدند! نگاهم بانگاه سامان قفل شد!

چشماش به خون نشسته بود، خیلی ناراحت بود، ولی آخه چرا؟ مگه نمیگفت

از جانبار خوشش اومده؟ پس این چشم های سرخ چه معنی داشت؟؟؟

قرار شد دوشنبه همین هفته بریم واسه آزمایش، وبعد کم کم خرید طلا و جهیزیه ووووو..... مهمان ها که رفتن موقع خداحافظی نازی کنار گوشم

گفت؛ خیلی خوشحال نباش!!! میخواستم بخوابونم توی صورتش ولی خودمو کنترل کردم و با آرامش و پوز خند گفتم؛ توام خیلی حرص نخور

پوستت چروک میشه!!! با حرص نگاهم و رفت! آخیش خدا یا شکرت! امشب به خوبی و خوشی گذشت! داشتیم خداروشکر میکردم که سامان باتن

صدایی که سعی میکرد خیلی کنترل شده رفتار کنه گفت؛ ستاره بیا توی اتاقم کارت دارم...

خودمو واسه یه جنگ جهانی آماده کرده بودم، رفتم توی اتاق سامان که نبود، خواستم برگردم بیرون اتاق که متوجه سامان شدم که دروبست!

تو دلتم گفتم دخلم اومده! سامان \_ ستاره تو قبل اینا با جانبار در ارتباط بود؟ با سوال سامان نفسم توی سینه حبس شد! سامان فهمیده بود! ولی

خودمو نباختم، سعی کردم خونسرد حرف بزنم، گفتم \_ چی میگی سامان؟ چرا این حرفو میزنی؟ سامان \_ چرا این حرفو میزنی؟ تو با چه شناختی

صیغه ی این آقا شدی؟ هان؟ نفسی از سر آسودگی کشیدم، خداروشکر فقط به حدس بود! \_ خب من چندبار توی مهمونی ها دیده بودمش، از وقتی

ام نشون شدیم تلفنی صحبت کردیم، این واسه شناخت کافیه، رفتم یک قدم پیش ایستادم و گفتم؛ سامی جونم من صیغه ی کسی نشدم

عزیز دلتم، اون فقط یه محرمیت ساده بود، اگه بد بود که بابا اجازه نمیداد، میداد؟ سامان \_ ستاره تو قرار نبود به همین زودی ازدواج کنی! یعنی سه

ماه دیگه زن این یارو میشی و میری؟ خنده ام گرفت! هنوز هیچی نشده جانبار بدبخت شد یارو! به حسودی هاش خندیدم، وقتی متوجه خنده ی

من شد گفتم؛ خنده داره؟ دارم دیونه میشم ستاره، فقط سه ماه دیگه پیش منی! میفهمی اینو؟ چرا اینقدر عجله کردی؟ من قبل تو نامزد کردم، ولی

چون طاقت دوری از شمارو نداشتم، عروسی رو انداختم یک سال دیگه! پوز خند زد و ادامه داد؛ ولی توچی؟ خانوم هفته پیش اومدن خاستگاریش،

امروز صیغه محرمیت میخونه! واسه خودم متاسفم، دلتم گرفت از این حرفش! سامان چی فکر میکرد راجع به من؟ بغض توی گلو من نشست،

پوزخندش عذابم داد، نفهمیدم چطوری شده که پیش سامان اعتراف کردم!\_ نه داداش حالا که تهمت میزنی خوب گوش کن! من ندیده و نشناخته محرم کسی نمیشم! آره عاشقشم، نزدیک به پنج ماهه که عاشقشم! خوب میدونی عشق چیه، چون عشقت بیرون این اتاق نشسته! درسته جانیارو دوست دارم، ولی داداشم جایگاه خودشو داره، من از سره\*و\*س محرم کسی نشدم که داداشم با پوزخند غیرتشو به رخ بکشه!

از سرعشق بوده، فقط عشق من عاشق جانیار... باسیلی که خورد توی گوشم اشک چشمم چکید! بابته و ناباوری سامان نگاه کردم، واسه اولین بار توی ۲۴ سال عمرم از داداشم سیلی خوردم! دروباز کردم وبا سرعت به سمت اتاقم پرواز کردم! دراتاقمو قفل کردم و پشت درنشستم! دستمو گذاشتم روی صورتم، همونجاکه سامان سیلی زده بود! باور نمیکردم، قطره های اشکم تبدیل شد به حق حق! ترانه چندباراسرار کرد دروبازکنم، چندبارم مامان وبابا، ولی به حرف هیچکس گوش ندادم وتاخودصبح پشت در نشستم، گاهی گریه میکردم وگاهی مرور خاطرات! تشنه ام شده بود، ولی اصلا دلم نمیخواست ازاتاق بیرون برم، توی حموم اتاق آب خوردم! از تشنگی که بهتربود، جانیار چند بارزنگ زد ولی جواب ندادم، حوصله جانیارم نداشتم، میدونستم باهانش حرف بزئم آروم میشم! ولی دلم نمیخواست آروم بشم! باخودم لج کرده بودم، ازدیشب حتی یک دقیقه ام نخوابیده بودم، حالم داشت بد میشد! ساعت نزدیک های ۲ ظهر بود که ازگرسنگی وسردرد خوابم برد، باصدای بلند وترسانکی از خواب پریدم! اتاق تاریک بود، ترسیدم، من از تاریکی میترسم! دوباره صدا بلندشد واینبار دراتاقم شکسته شد، سامان وبابا هراسون وارد اتاق شدن! کپ کرده بودم! لامپ اتاق روشن شد، بابا نفس آسوده ای کشید، مامانم اومد توی اتاق، سامان اومد بغلم کرد، سامان\_ ترسیده ام ستاره، چرا هرچی صدات زدیم جواب ندادی؟ محکم بغلم کرده بود، کپ کرده بودم حسابی! واسه همین نمیدونستم چی بگم! بابا اومد جلوگفت؛ ستاره باباخوبی؟ \_من خوبم فقط خوابم برده بود، مامان اومد کنارم رو به سامان گفت؛ اگه من یه بار دیگه دیدم ستاره رو اذیت کردی، به ولای علی دونه دونه موها تو میکنم، خنده ام گرفت! الهام باید دختر مامانم بود، هردو علاقه شدیدی به کندن موهای بقیه دارن! سامان سرمو ب\*و\*سید وگفت؛ من غلط کنم ستاره خانومو اذیت کنم، من غلام حلقه به گوش دخترتونم، مامان\_ لازم نکرده باشو برو یه چیزی بیار بخوره دخترم، طفلک ازدیشب چیزی نخورده! سامان\_ مامان خوشگلم میشه شما برید؟ من میخوام باستاره تنها باشم باشه؟ مامان\_ نه همیشه می.. بابا که تااون موقع ساکت بود حرف مامانمو قطع کرد وگفت؛ خانوم چیکارشون داری؟ بزار خواهر برادر خلوت کنن! مامان چشم غره ای به بابا رفت وگفت؛ همینه دیگه من چیکارم؟ باشه بریم! بابا\_ شما تاج سری ولی من میخوام خودشون همونطوری قهر کردن آستی کنن! دست مامانم گرفت وهمراه خودش برد

بیرون..





گذاشتم شام بریم بیرون هرکجا که من بگم!! که بردمش یه فالافلی درب وداغون توی پایین شهر ومجبورش کردم فالافل بخوره! البته من عاشق

فالافلم,, ربطی هم پول و وضع مالی نداره,, اما سامان.....ازفالافل متنفره! متنفررررر

امروز سومین روزیه که جواب جانپارو نمیدم! دلم واسش داره پرمیکشه ولی دلم میخواد مثل خودش تلافی کنم! واسه پنهون کردن مسائله نازی

باید تنبیه بشه, امروزهمه سرکارن, کسی خونه نیست وحوصله ام سررفته! تصمیم گرفتم ناهار درست کنم! برنج خیس کردم ویه بسته مرغ هم

ازیخچال درآوردم, گذاشتم بیرون که یخش بازبشه! توی اون فاصله یه کم خونه رومرتب کردم و گوشیمو به اسپیکر وصل کردم وآهنگ های

مورد علاقه مو پلی کردم, وباصدای بلند همخونی میکردم!

ترانه گل بیتا(مرتضی پاشایی)



\_مگه تا اون ورجاده های شب

\_چقده راه نرفته مونده بود

\_مگه توچشم های سبز پنجره

\_گل بیتا از خدا نخونده بود,

\_مگه معجزه نبود تو دست ما

\_مگه شب باعشق ماسحر نشد

\_یادته رواسم شهر روخط زدیم

\_دیگه چشم هیچ غریبی تر نشد.

\_وقت خواب این ترانه اس

\_گل بیتای قشنگ, پراشکم پر

شعرم منمو این دل تنگ,



\_حالاتنهایی دوباره, میزنه بارون رودستات

\_پرمیشن از باورشب رنگ آبی نفس هات...

\_حالاتاصبح نگاهت انگاری یه دنیار راهه,,,

\_هرچی راه میری توشب ها بازته جاده سیاهه...

\_توبیندچشما توساده, اون دیگه حالا تو ابراس,,

\_اون گذشته ازمنو تو, تودلش زندگی برپاس,,,

\_توباید تنه ابمونی باهمون چتر شکسته ات

\_زیربارون توی پاییز, باچشای خیس بسته ات...

\_وقت خواب این ترانه اس گل بیتای قشنگ,



کردم \_ قفل کردی؟ چرا؟ جانبار \_ چشمتو اونجوری نکن الان محرم هستی دستم بازه، ظرفیتم کمه! چون میخواستم باخانم خلوت کنم!  
 واگرم کسی خواست بیاد بتونم فرار کنم! به گاز نگاه کردوگفت؛ راستی ستاره من توگاز جامیشم؟ از تصور اینکه جانبار بااین هیكل بره توی گاز  
 قایم بشه، زدم زیر خنده! جانبار \_ آخ فدای خنده هات خانم من! اگه قانع شدی ودیگه قهر نیستی من برم تاجدی جدی مجبور نشدم توی گاز  
 قایم بشم! \_ از اولش قهر نبودم، یه کوچولو دلخور بودم! محکم بغ\*لم کردو لپمو بو\*سید وگفت؛ قربون دلخوریات، ناز تم خریدارم عشقم! منم  
 لپشو بو\*سیدم وگفتم؛ خدانکنه نفسم، برو دیگه الان مامانم میرسه ها! جانبار ازم جداشد ورفت بیرون از آشپزخونه، به لیوان شربت نگاه کردم!  
 یخ رو انداختم داخلشو سریع رفتم دنبال جانبار وصداش زدم؛ \_ جانبار... جانبار در حال پوشیدن کفش هاش گفت؛ جونم عشقم، شربتو بردم  
 واسش وگفتم؛ شربت بخور بعد برو! بالبخند دل نشین ونفس گیرنگاهم کردوشربتو گرفت ولاجرعه سرکشید. جانبار \_ قربونت برم مرسی خانم  
 خوشگلم، یه بار دیگه لپمو بو\*سید ورفت! بابسته شدن به لیوان دستم نگاه کردم! لیوانو بو\*سیدم وگفتم؛ عاشقتم زندگی من....

روی مبل نشستم وبه جانبار فکر کردم، وهزاربار خدارو واسه داشتن جانبار شکر کردم، دوباره صدای آهنگو زیاد کردم، داشتم همخونی میکردم که  
 صدای اسمس گوشیم باعث شد آهنگ قطع بشه! اسمس جانبار بود؛ متن \_ عاشقانه ترین نگاهم را، در قایقی از باد نشاندم، وپارو زنان به سوی  
 چشمانت فرستادم، آنگاه که به ساحل چشمان تورسید، توچشمانت رابستی وقایقم غرق شد!

گوشیمو ب\*و\*سیدم وروی قلبم گذاشتم، قربون نگاهت بشم عشقم! واسش نوشتم؛ متن \_ سال هاست کوچه های دلم را چراغانی کردم، وقوچ  
 قربانیه عشق را سرکوچه ی امید بستم، تا شاید کسی(جانبارم) بازآید پابر قالی خیالم بگذارد وناجی تمام رویاهای غرق شده ام باشد...  
 خلاصه اینقدر اسمس بازی کردیم که مامانم برگشت ومن ناهار یادم رفته بود درست کنم! واسه اینکه خودمو مظلوم نشون بدم وخودمو از  
 غذارست کردن معاف کنم، خودمو زدم به سردرد! که همون سردرد دروغین باعث شد بدترین حقیقت زندگیم رو بفهمم!!!!

امروز قراره باجانبار بریم آزمایش بدیم واسه ازدواج، باتک زنگ جانبار سریع روسریمو پوشیدم واز مامان اینا خداحافظی کردم وسمت جانبار  
 پرواز کردم، دو روز بود ندیده بودمش! آزمایشین پیاده شده بود وتادیدمش پریدم بغلش، سوار شدیم وحرکت کردیم، توی راه کلی حرف های  
 عاشقانه زدیم واز آینده گفتیم، اول رفتیم محضر برکه آزمایش گرفتیم وازمایش دادیم... قرار شد فردا واسه جواب بریم، موقع برگشتن جانبار به  
 مامانم زنگ وزد وباحترام اجازه گرفت تاشب بیرون بمونیم، قشنگ ترین شب عمرم بود، جانبار رفت ازخونشون گیتارشو آورد ورفتیم توی  
 آلاچیق پارک نزدیک خونه، باصدای قشنگش واسم آهنگ خوند وقرار شد این آهنگ بشه آهنگ عشقمون!

\_چشمای من پره خواهشه، نگاه تویه نوازشه برای این دل دیوونه، دلم برات پرمیکشه صدات واسم آرامشه، نکات مٹ نم باروونه...

دوست دارم دلم میگیره بی تو بی هوا، هر لحظه قلب من میشکته بی تو بی صدا... عشقت تو خونمه، قلب تو قلب منه، هر جاتو هر نفس دل واسه

تومیزنه....

\_ کی غیر تو عزیزم همه حرفامو میدونه اشکامو کی می بینه غم چشمامو میخونه... عشقت کار خدا بود، که تورو به دلم داده، دنیامنو فهمیده،

مهرت به دلم افتاده، \_ دوست دارم دلم، میگیره بی تو بی هوا... هر لحظه قلب من میشکته بی تویی صدا، عشقت تو خونمه، قلب تو قلب منه...

هر جاتو هر نفس دل واسه تو میزنه...

خلاصه اون شب باقلبی سرشار از عشق و آرامش به خونه برگشتم...

امروز جواب آزمایش

هامونو گرفتیم، خدارو شکر مشکلی نداشت فقط من یه کوچولو کم خونی داشتیم، جانیار منو بردخونه خودشون، مادرش خیلی ماهه، مثل خودش

دوست داشتی و خون گرم، جانان خونه نبود، بالهام رفته بود بیرون، این دونفر اینقدر باهم جور شدن که الهام یک هفته اس پیداش نیست، البته

منم سرگرم جانیار بودم و حواسم پیش هیچکس جز جانیار نبود! پروین جون واسه فرداشب خانواده منو دعوت کرده بود، خیلی خوشحال بودم،

بودن جانیار و عشقش، رضایت خانواده ها، همه چی عالی داره پیش میره، تودلم بازم خدارو شکر کردم! این روزا یاد گرفتم هر کجا که احساس

کردم زیادی خوشحالم نماز شکر بخونم! کنار پروین جون نشسته بودم و توی فکر بودم، که باشنیدن اسمم به خودم اومدم! پروین جون \_ ستاره

دخترم، جانیار صدات میزنه عزیزم! \_ ببخشید پروین جون حواسم نبود، بلند شدم و رفتم توی حیاط پیش جانیار! یه گرم کن توسی با تیشرت

جذب توسی پوشیده بود، چقدر خوشگل شده قربونش برم! رفتم کنارش... \_ جونم آقایی! جانیار دستمو گرفت و به سمت پشت ساختمون حرکت

کرد... جانیار \_ آقایی فدات بیا یه جای خوب واست سراغ دارم، \_ خدانکنه نفسم، حالا چرا پشت ساختمون؟! جانیار \_ تویا کارت نباشه! پشیمون

نمیشی... خونشون یه حیاط خیلی خیلی بزرگ پراز درخت داشت، مثل باغ بود، فکر کنم ۱۰۰۰ متر فقط حیاطش باشه، حالا خود ساختمون جای

خودشو داره، داشتیم اطرفو نگاه میکردم که جانیار ایستاد، رفت پشت سرمو دست هاشو گذاشت روی چشم هام، \_ وا؟ چیکار میکنی؟ چرا چشم

هامو گرفتی؟ داشتیم میدیدما! جانیار \_ از اینجابه بعد باچشم های من راه میری! هروقت رسیدیم دستمو بر میدارم، کاملاً توی بغلش بودم، یه جوری

که گرمی نفس هاش درست پشت گوشم بود، عاشق عطر تنش بودم، ادلکن تلخش باعث میشد هروقت جانیار داره میاد، از صد متری بفهمی

جانیاره، چند قدم رفتم و جانیار لاله گوشمو ب\*و\*سید و گفت؛ رسیدیم عشقم و دست هاشو برداشت! واییییی اینجا بابهبشت هیچ فرقی نداره! نه

اصلا خود بهشته! یه آلاچیق که دور تادور برگ های درخت پوشونده بود، (ازاون درخت هایی که برگ هاش به دیوار میچسبه، اسمشو نمیدونم) توی آلاچیق دوتا نیمکت سبزرنگ بود، همه اطرف درخت بود و باعث شده بود نوبه آلاچیق نرسه، واسه همون یه لامپ کوچیک و کم نور توش روشن کرده بودن! خیلی عالی بود، حرف ندانست! داشتیم باحیرت به آلاچیق نگاه میکردم که جانبار گفت؛ چطوره؟ خوشت اومد؟ برگشتم سمتش و گفتم؛ خوشم اومد؟ عاشقش شدم! جانبار اخم کردگفت؛ توفقط باید عاشق جانبارباشی، فقط! پریدم بغلشو محکم گونشو ب\*و\*سیدم و گفتم؛ الهی فدای جانبارم بشم چشمممم حسود جونم، من فقط عاشق توام! جانبارروی لب هامو ب\*و\*سه کوچیکی نشوند و گفتم؛ آفرین عشقم تومال منی وعشقت فقط واسه منه! بعد روشو کرد سمت آلاچیق و گفتم؛ وقتی بچه بودم پدرم اینجارو واسم ساخت، تموم درخت های این حیاطو پدرم بادست های خودش کاشته! بعضی وقت ها بامانم اینجا خلوت میکردن وبابام واسه مامانم سه تار میزد! اون وقتها آرزوم بود منم اگه عاشق شدم عشقم مثل مامان وبابام باشه، پاک وبی ربا، تصمیم داشتیم منم عشقمو بیارم توی همین آلاچیق و مثل بابا واسش با سازم ازعشق بگم!

بابغض حرف میزد، انگار دلش خیلی واسه پدرش تنگ شده بود، جانبار\_ میدونی ستاره، مادر مثل مداد میمونه، باتراشیدنش هرروز کوچیک و کوچیک ترمیشه، تاوقتی دیگه تموم میشه، پیرشدن وشکسته شدن مادرهارو میشه دید! ولی پدرنه! پدرمثل خودکار میمونه! همیشه قامتشو حفظ میکنه، یه روزی میرسه می بینی دیگه خودکارت نمی نویسه! پیرشدن باباهارو نمیشه دید، چون همه بابا ها قهرمانن! بخصوص واسه دختر! من خیلی دل نازک بودم، باحرف های جانباروغم توی صدانش اروم اروم اشک میریختم! جانبارکه به نقطه ای خیره شده بود ادامه داد، وقتی بابا مرد روح مامانم با خودش برد، هنوز حلقه ازدواجش توی دستشه! هنوزم بعضی شبا توی اتاق کارش گریه میکنه ودست خط هاشو لسمس میکنه! وقتی میخواستیم خونه رو باز سازی کنیم، مامانم اجازه نداد اتاق کار بابا دست بخوره، هنوزم عینکش روی میز کارشه، همونجوری که خودش گذاشته بود، به حلقه دستم نگاه کردوامه؛ ستاره توام قول بده حتی اگه تواین دنیا نبودم مثل مامانم حلقه ازدست درنیاری! باین حرفش سریع گفتم خدانکنه دیوونه، این حرفاچیه که میزنی؟ اگه تونباشی منم نیستم، پس ادامه نده، جانبار دستمو ب\*و\*سیدوگفت؛ قریونت برم مثال زدم.

\_ نمیخوام مثال بزنی حتی توی مثالشم منو تو باید کنارهم باشی، رفتیم توی آلاچیق وروی نیمکت ها نشستیم، جانبار با سه تاری که یادگار پدرش بود، شروع کردبه نواختن! یه آهنگ اروم وغمگین! دلم واسه جانبار سوخت، واسه مادرش، واسه جانان، خدانکنه کسی سایه پدر بالای سرش نباشه، پدر ستون خونه اس، واسه داشتن پدرم خداروشکر کردم وآرزو کردم تاهمیشه سایه پدرم بالا سرم باشه...

دیشب مهمون خونه جانبار بودیم، الهام وترانه هم بودن، بابا خیلی ازجانبار خوشش اومد بود وهمش میگفت، دخترمو خوش بخت میکنه همین واسه من یه دنیا ارزش داره، سامان وجانبارم باهم اخت شده بودن وهمش درحال حرف زدن بودن! مهمونی عالی برگزار شد، جانان هرچی اسرار

کرد شب بمونم قبول نکردم، نمی خواستم تاوقتی عقد نکردیم شب خونه جانبار بمونم، درسته محرم شده بودیم ولی حد خودمون میدونستیم، فردا قراره بریم خونه نگاه کنیم، جانبار چند جارو که نزدیک خونه مادرش باشه پیدا کرده بود و قرار شد بریم نگاه کنیم، و بعدش بریم سراغ خرید جهیزیه، امشب از اون شباس که بدجوری سرم درد گرفته بود، مسکن هم تو خونه نداشتیم، اگه به مامان یا بابا میگفتم باز میخواستن بریم درمانگاه و... پس سکوت کردم، نصف شب از شدت سردرد بیدار شدم، اینقدر سرم درد میکرد که حالت تهوع گرفته بودم، به سختی پله هارو طی کردم و سمت آشپزخونه رفتم، توی جعبه قرص ها هرچی دنبال مسکن گشتم پیدا نکردم، لامپ آشپزخونه روشن شد، بابا بود! بفرما!!، اینقدر سروصدا کردم بابا بیدار شد! بابا\_ ستاره تویی؟ دنبال چی میگردی بابا؟\_ بابا سرم داره میتراکه! دنبال مسکن بودم ولی نیست! بابا\_ بیا اینجا ببینم سرت چرادره میکنه؟ رفتم جلوش ایستادم و بابا زیرچشم هامو نگاه کرد، گفت: صبر کن برم کیفمو بیارم و رفت سمت اتاقشون، نشستیم روی صندلی میزناهارخوری که توی حال کنار آشپزخونه بود، بابا باکیفش برگشت و فشارمو گرفت.. بابا\_ فشارت که خوبه، به قرص دورنگ بهم داد و گفت: فعلا این قرصو بخور فردا میرمت چکاب، ببینم واسه چی اینقدر سرت دردمیکنه! مامانم چندروز پیش میگفت: ستاره از سردرد زیاد نمی تونسته راه بره! ای بابا اون روز دروغ گفتم که کار نکنم! حوصله دکتر و بیمارستان نداشتیم، اصلا دلم نمیخواست پامو توی مطب بزارم حتی مطب بابام، اه اه، نه بابا جونم فکر کنم چشمم ضعیف شده سردرد واسه همه هست، شایدم میگردن باشه، بابا\_ اونشومن تشخیص میدم نه تو، حالا برو بخواب فردا میریم چکاب!.....



الان دوهفته اس از اون شب گذشته ومن بابا اینارو پیچوندم واسه چکاب، ولی توی این دو هفته همش سرم درد میکنه، خب سردرده دیگه! همه دارن! وای!!! الان با جانبارو مامانم و پروین جون دارم میرم نمایشگاه مبل، واسه خونه ام مبل انتخاب کنم، هفته پیش یه خونه آپارتمانی ۱۰۰ متری خیلی شیک، نزدیک خونه پروین جون خریدیم! اخه جانبار دلواپس تنهاسدن مامانش و جانان بود، ولی بازم دلش اروم نگرفته و تصمیم داره توی حیاط خونه یه سویت درست کنه و سرایدار استخدام کنه، که وقتی رفتیم توی خونه خودمون نگرانی واسترس نداشته باشه، من استرس های جانبارو درک میکردم و حتی پیشنهاد دادم، با مادرش زندگی کنیم، ولی جانبار قبول نکرد و گفت: من شیطنت زیاد میکنم و جلوی مامانم نمیخوام حرکتی کنم، و میخوام حرمت ها شکسته نشه، منم از خدا خواسته بی برو برگرد قبول کردم (چه رویی هم دارم من)

به نمایشگاه رسیدیم و پیاده شدیم، مامانا کنارهم راه میرفتن ومن و جانبارم کنارهم، جانبار دیگه خجالتو کنار گذاشته بود و راحت دستمو میگرفت و گاهی وقت ها دستشو توی کمرم مینداخت و کاملاً بغلم میکرد، الانم همون کارو کرده\_ جانبار زشته جلو مامان اینا الان میگن چقدر بی حیاهستن این دونفر! جانبار\_ چی زشته؟ مگه چیکار کردم؟ دست زمو گرفتم خلاف که نکردم، \_ خداییش دستمو گرفتی یا کمرم؟ جانبار یه نگاه به دست

هاش کردوگفت؛ حالا یه کم صمیمی تر! \_بچه پررو... جانیار\_ کاری نکن جلو بقیه ماچت کنما!!! \_جانیاررررر زشته دیوونه! \_جون عشقم دیگه چیزی نمونده به اون روزم برسیم، لبخندی خبیث زدوگفت؛ میخوام جلو سامان لب ازت بگیرم! بعد خندیدو ادامه داد؛ واییی چه کیفی داره سامانو اذیت کنم! ازخندیدنش غرق لذت میشدم، توی دلم قربون صدقه خنده هاش رفتم، نیشگونی از بازوی سفتش گرفتم وگفتم؛ ای بدجنس، من اجازه نمیدم سربه سر داداشم بزاری. جانیار یه آخ بلندگفت که باعث شد همه نگاهمون کنن! باچشمای گردشده نگاهش کردم وگفتم؛ یواش دیوونه! من اروم نیشگون گرفتم که!! جانیار\_ میدونم خانومم منم دردم نگررفت! \_پس واسه چی کولی بازی درآوردی؟ جانیار باخنده گفت؛ تاتوباشی نیشگون نگیری! خلاصه اینقدر جانیار سربه سرم گذاشت که نزدیک بود خودمو همونجا دار بزنم! مامان اومد پیشم وگفت؛ ستاره نمیخوای انتخاب کنی؟ شب شد!!!! تازه فهمیدم من اومده بودم مبل انتخاب کنم!!!

بعدازکلی گشتن چشمم به مبل سلطنتی شیری باتاج های طلایی روگرفت، میزناهار خوریش هم ست خودش بود، عالییی بود، خیلی به دلم نشست بود، جانیارم خوشش اومد، خریدمش، ادرس خونه دادیم وقرارشد فردا واسمون بفرستن، میخواستیم یه دست مبل راحتی هم بخرم، ولی چیزی که چشممو بگیره پیدا نکردم، به ساعت نگاه کردم، +۱شب شده بود، پس راحتی رو گذاشتم واسه فردا...

\_جانیاراون مبل سفیده چطوره؟ جانیار\_ عشقم چه علاقه ای به سفید داری، خیلی خونمون بی روح میشه ها! یه کم که فکر کردم دیدم جانیار درست میگه همه چی روسفید و شیرینی انتخاب کرده بودم، \_خب چیکارکنم سفید دوست دارم! جانیار\_ ای جونم قربونت بشم هرچی توبخوای من همونو میخرم! به سمت مبل سفید رنگ حرکت کردیم که یه دفعه چشمام به مبل پشتیش افتاد! اوففف چقدر خوشگله! یه مبل سفید با کفی وتشک های گل های بنفش! بنفشش خیلی خوش رنگ بود، چوب هاشم سفید بود! ای جووونمم همینو میخوام، سریع گفتم \_جانیار پیشمون شدم اون یکی رو میخوام.. ومبل اشاره کردم! جانیار به مبل نگاه کردوگفت؛ قشنگه حداقل مثل اونیکی بی روح نیست! پیش خودم فکر کردم اگه پرده ی خونه رو ازهمین پارچه مبل سفارش بدم ست قشنگی بشه، پس چندمتر پارچه ازرنگ مبل ها سفارش دادم، امروزم اومده بودیم خرید ولی فقط منو جانیار، مامانم اینا رفته بودن خونه ما چون قراربود مبل هایی که دیروز سفارش دادیمو بیارن! بعدازتصویر جانیار تاکید کرد امروز مبل هارو ببرن که دوباره کاری نشه، وقرارشد سلفون کاری کنن وبفرستن! خیلی خوشحال بودم، همه چی به سلیقه خودم بود، بابا وجانیار حسابی ولخرجی کرده بودن واسه خرید جهیزیه! بعد اون رفتیم سرویس خواب دیدیم! جانیار کلی سربه سرم گذاشت موقع انتخاب تخت! سرویس خوابم سفید باتاج های طلایی انتخاب کردم،



(خب چیکارکنم، عاشق رنگ سفیدم) سرویس خواب آخرین خریدواسه خونه بود، دیگه چیزی لازم نبود، چهیزیه ام کامل شد توی این دو هفته!

هفته دیگه اول محرمه و به قول مامانم باید تا قبل محرم خونه چیده بشه!..

یه نگاه به خونه ام انداختم! عالی شده بود، الهام اسپند دود میکرد و ترانه غر میزد دود راه ننداز وسیله هاش سفیدن... مامان هاشک شوقی

میریختن و بابا صلوات میفرستاد، جانان و سامان هم داشتن سردو تا مجسمه دکوری کلکل میکردن که کجابه باشه بهتره، سراسر شوق ولذت بودم،

یعنی اینجا خونه منو جانیاره؟ به جانیار نگاه کردم داشت بالذت خونه رو برانداز میکرد، یعنی اونم حس منو داره؟ میدونم داره چون اونم مثل من یه

عاشقه! رفتم توی اتاق خواب، اونجایم بی نظیر شده بود، کاغذدیواری ها سفید با گل های گلبهی جلوهی قشنگی به تخت سفیدم داده بود، داشتم

به آینده ی رویاییم با جانیار فکر میکردم که جانیار وارد اتاق شد، جانیار\_ میدونم داری به چی فکر میکنی! \_ به چی فکر می کنم؟؟ جانیار\_ به همون

چیزی که من فکر میکنم، که قراره چه شب هایی تو این اتاق داشته باشیم چشمکی زدو گفت؛ مگه نه؟ \_ جانیار واقعا که خیلی بی ادب شدی ها!!!

جانیار\_ عشقم فکر تو منحرفه منظور من شب هاییه که واسه هم شعر میخونیم و قصه تعریف میکنیم! چپ چپ نگاهش کردم و گفتم \_ خیلی

پررویی بخدا، جانیار\_ قربونت بشم عزیزم نمک پرورده ایم، بعدا اومد از پشت بغ\*لم کردو گونه مو بو\*سید، \_ نفسم تو قراره تو این اتاق خانومم

بشی! همه وجودت واسه جانیار بشه... اصلا یادم رفت که منو جانیار تنها نیستیم برگشتم سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم؛ توام

واسه ستاره ای نفس ستاره ای، میدونی که؟ جانیار اومد بو\*سم کنه که ترانه مثل بز وارد اتاق شد،،،،

ترانه با چشم های گردشده نگاهمون میکرد، از خنگ بازییش خنده ام گرفته بود ترانه\_ وای ببخشید! بلند زدم زیر خنده که ترانه فوراً از اتاق خارج

شد! جانیارم انگار نه انگار چیزی شده گفت؛ خب رفت بیا به ادامه کارمون برسیم، \_ جانیار ررررر؟ میخوای ایندفعه بابا یا سامان بیان تو؟ ازش

جداشدم و رفتم توی حال، بابا\_ ستاره جان دیگه کاری نمونده دخترم حاضرشید بریم، سامان\_ اره دیگه بالاخره من موفق شدم مجسمه رو روی

میز تلویزیون بزارم پس منم کارم تموم شده، جانان\_ البته اگه قرار باشه همونجا بمونه! پروین جون\_ دوباره شروع کردین شما؟ دوتا مجسمه

اس ها! چقدر کل کل میکنین! جانان روبه سمت ترانه کردو گفت\_ خدابه دادت برسه چه میکشی از دست این! و این شد شروع دوباره کل کل ها،

سامان جانانو مثل خواهر دوست داره و به قول خودش خیلی دوست داره سربه سرش بزاره، جانیارم به تلافی خواهرش تامیتونست سربه سر ترانه

میزاشت، یعنی یه جور یه شده بود جانان و ترانه از دست این دونفر گریشون گرفته بود! و من خداروشکر میکردم که توی همین مدت کم خانواده

ها اینقدر باهم صمیمی شده بودن!

با جانیار خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم، امروز خیلی خسته شده بودم، اینقدری که داشتم از شدت سردرد جون میدادم، مامان اینا قبل ما

رسیده بودن.. همین که وارد خونه شدم، سرم گیج رفت، تعادلمو از دست دادم و افتادم زمین! مامان متوجه من شد، \_ با امام غریب چی شدی

ستاره؟ بابا و سامان هم پشت بندش اومدن روی سرم! بابا\_ چی شده دخترم؟ حالت خوبه؟ حاله؟ اصلا خوب نبود! چشم داشت سیاهی میرفت، سعی کردم حرف بزنم، \_بابا سرم، سرم خیلی... دیگه چیزی نفهمیدم و از حال رفتم...

وقتی چشمم رو باز کردم توی بیمارستان بودم، مامانم کنار تختم نشسته بود، خواستم بلندشم که سرم تیر کشید و اخ بلندی گفتم! \_اخخخخ سرممم! مامان\_ ستاره جان چی شد؟ سرت

درمیکنه مادر؟ الان دکتروصدا میکنم، مامان رفت و چند ثانیه بعد بابا باروپوش بیمارستان اومد داخل، بابا\_ ستاره جان خوبی؟ سرت درد میکنه بابا؟ \_نه بابا درد نمیکنه یه لحظه تیرکشید، چی شد که اومدم اینجا؟ بابا\_ چیزی نیست قریونت بشم از خستگی بوده، واسه اطمینان سیتی اسکن هم گرفتیم خدارو شکر مشکلی نبود، این مدت زیادی خودتو خسته کردی، استراحت کنی خوب میشی، الان میگم مسکن و تقویتی واست بزنن خوب میشی.. میخواستم هرچه زود تر از بیمارستان و محیطش فرار کنم، گفتم؛ بابا جونم من خوبم میشه بریم؟ دیگه سرم درد نمیکنه، از اینجا متنفرم لطفا بریم، بابا\_ همیشه صبر کن سرمت تموم بشه، آمپولتو بزنم بعدش باهم میریم!...

بی حوصله خودمو انداختم روی تخت... پوووووف حتی نمیدونم ساعت چنده، ساعتو کی از دستم درآورده بود!!!! \_مامان ساعت کجاس؟ مامان\_ واسه سیتی اسکن دراوردمش، نباید اشیای فلزی همراهت باشه، \_حالا ساعت چنده؟ ۲:۳۰ شب! چشمم چهار تا شد \_چی؟ یعنی من ۹ ساعت خواب بودم؟ مامان\_ خواب نبود بیهوش بودی، منم جون به سر کردی! \_جانبار فهمید؟ مامان\_ آره ولی بابات بهش نگفت بیمارستانی، گفت حالش بد شده مسکن خورده خوابیده! گ\*ن\*ا\*ه\* داره طفلک، من گفتم بهش نکه، الکی دلواپس میشد که چی؟! \_خوب کاری کردید، مامان تورو خدا بابارو راضی کن از اینجا بریم....

خبری از سامان نبود، \_راستی مامان سامان کجاس؟ مامان\_ رفته داروها تو بگیره، بچم مثل اسپند روی اتیش شده بود، یاگریه میکرد یا با پرستار ها دعوا میکرد، \_دعوا میکرد؟ واسه چی؟ مامان\_ چه میدونم بهونه میگرفت که اونطوری که باید حواسشون به مریضا نیست و ملافه استریل شده بیارین و... یه دفعه ام صداتشو واسه بابات بردبالا، که چرا خواهرم به هوش نیامد! خلاصه همه رو کلافه کرده بود، باباتم فرستادش دنبال دارو که کمتر بهونه بگیره، الان برگرد بهینه بیدار شدی خوشحال میشه، خیلی بهت وابسته اس، قدرشو بدون! \_قربون داداشم برم، منم بهش وابسته ام جونمم واسش میدم...

ساعت ۷ صبح برگشتیم خونه، احساس میکردم کل بدنم بوی بیمارستان گرفته، سریع رفتم توی حمام و دوش گرفتم، آخیششششش! آب گرم که به پوستم خورد حس خوبی بهم دست داد، از حمام اومدم بیرون موهامو ششوار کشیدم و شونه کردم، ساعت ۹ شده بود، به جانبار زنگ زدم، اولین بوق جواب داد.. خیلی نگرانم شده بود، به شوخی گفتم دارم میمیرم.. جانبار خیلی جدی گفت؛ ستاره هیچوقت از مردن حرف نزن، چون اونوقت قبل تو من زیر خاکم! با این حرفش یه لحظه دلم لرزید، خدانکنه بلایی سر تنها دلیل نفس کشیدنم بیاد، بعد از قطع مکالمه، رفتم صبحونه خوردم و بعدش تانزدیک های ۶ بعد از ظهر خوابیدم. نمیدونم چرا اینقدر خوابم زیاد شده! بابا خونه بود و مامان مشغول گرد گیری، سامان هم رفت خوابید، از صبح صد دفعه بیدارم کرده، که حال خوبه یانه، خدایاشکرت واسه داشتن داداشی به این مهربونی! رفتم کنار بابا روی کاناپه نشستم و گفتم؛ بابا جونم چطوریه؟ ولی انگار نشنید، بابا؟ .... وا؟ نکنه چشم باز خوابیده؟ زدم روی شونه اش که از جا پرید، با پریدن بابا منم یک متر پریدم هوا!!!! عه!!! بابا؟ ترسیدم! بابا\_ جونم فدات بشم حواسم نبود... چشمک ریزی زدم و گفتم؛ اونوقت حواستون کجا بود؟؟؟ بابا گونمو ب\*و\*سید و گفت؛ الهی دورت بگردم داشتیم به این فکر میکردم من چقدر ازت غافل بودم که اونجوری از حال رفتی!\_ وا!!! خدانکنه بابایی یه کوچولو ضعف کرده بودم، چه ربطی به شما داره؟؟ بابا با چشمایی پرازغم نگاهم کرد و گفت؛ دیگه اجازه نمیدم دختر حالش بد بشه، منو ببخش ستاره ی بابا، بغلش کردم و گفتم؛ ستاره فدات اینجوری حرف نزن دلم میگیره، شما بهترین بابای دنیایی! همیشه مراقبم بودین وهستین، شما منو ببخشید که مراقب خودم نبودم و باعث شدم غم توی دلتون بشینه! بابا محکم بغلم کرده بود، چندین بار ب\*و\*سم کرد و از من جدا شد، بابا\_ خب عزیز دلم من بیرون چند جا کار دارم، اگه حوصله ات سررفته با جانبار برین گردش واسه خودتون، بلند شد و فوران از خونه زد بیرون! وا!!!!؟؟؟ چی شد که اینقدر بابا دست و دل باز شد؟ با جانبار بریم گردش! به به! چی از این بهتر؟ کور از خدا چی میخواد؟؟؟ دو تا چشم بینا!!! سریع رفتم به جانبار زنگ زدم که بیاد دنبالم، خودمم رفتم آماده بشم، مامانم از وقتی با خاله شیوا قهر کرده خیلی تنها شده، دلم واسش سوخت، خواستم به جانبار زنگ بزنم بگم نیاد که در باز شد و بابا اومد داخل! حتما چیزی جا گذاشته، ولی برعکس تصورم رفت پیش مامان جلوی تلویزیون نشست، بابا مگه بیرون کار نداشتین شما؟ بابا\_ نه بابا جان قرارمو کنسل کردم، حوصله نداشتیم، ایول! پس مامانم تنها نیست، اتفاقا من نباشم راحت ترن!...

ساعت ۱ شب بود برگشتم خونه! با جانبار رفتیم دربند و قلیون کشیدیم! خیلی خوش گذشت، هر کجا که با جانبار باشم اون جا واسم بهشته! وقتی برگشتم همه چراغ ها خاموش بود، صدای اهنگ از اتاق سامان میومد، فکر کنم فقط سامان بیدار باشه! رفتم لباس هامو عوض کردم، چون بعد از ظهر زیاد خوابیده بودم، دیگه خوابم نمیامد! گفتم برم

پیش سامان یه کم سربه سرش بزارم، رفتم سمت اتاقش ودر زدم، صدای آهنگ زیاد بود، فکر کنم نشنید! خب به من چه؟ میخواست بشنوه! تند دروباز کردم که بترسونمش، ولی باصحنه ای که دیدم شکه شدم! دست هام فوری یخ کرد! سامان نشسته بود روی تختشو و بالتشو گذاشته بود جلوی دهنش و به شدت هرچه تمام تر گریه میکردوزار میزد! متوجه من نشد، رفتم جلوش نشستم و دستشو گرفتم؛ \_سامان؟ داداشی؟ چی شده قربونت برم؟ سامان باحق حقی که سعی میکرد گریه شو کنترل کنه گفت؛ هی.. چی! کی اومدی؟ \_سامان چرا گریه میکنی داداشم؟ الان سکنه میکنم بخدا، حرف بزن! سامان\_هیچی بخدا دلم گرفته! \_قربون دلت بشم! ازچی گرفته که اینجوری داداشمو حیرون کرده؟ که بیصدا توی بالشتش زار میزنه؟ این حرف من باعث شد سامان بغضش بدجوری بشکنه و باصدای بلند بزنه زیر گریه! من تحمل گریه داداشمو ندارم!

گرفتمش توی بغلم و با بغض گفتم؛ دردت به سرم جون ستاره گریه نکن داداشی الان منم گریه میکنم! چی شده خب؟ سامان توی بغلم داشت گریه میکرد و حرف نمیزد، اینقدر گریه کرد که خودبه خود منم به گریه افتادم، سامان سریع گفت؛ تو چرا گریه میکنی خواهری؟ گفتم؛ داداشم داره اینجوری زار میزنه، چقدر باید دل یه ادم پر باشه که اینجوری گریه کنه؟ توقع داری واسه دل داداشم گریه نکنم؟ سامان که به پهنای صورت اشک میریخت گفت؛ داداش پیش مرگت بشه اخه چرا اینقدر مهربونی؟ با گریه گفتم؛ خدانکنه سامان، مگه من توی دنیا کی رو دارم بجزیه داداش؟ تو رو خدا بگو چی شده؟ سامان\_ بخدا فقط دلم گرفته، دلم واسه امیرعلی تنگ شده، دلم واسه تنهائیش میسوزه، امروز از المان زد، بیچاره رفته المان توی غربت، دلم واسش سوخت! یاد امیرعلی افتادم، من چقدر بی معرفت بودم، که توی این مدت داداشمو فراموش کرده بودم، منم دلم واسش تنگ شد! واسه همین منم به گریه افتادم، سرم درد گرفته بود، بازم حالت تهوع گرفته بودم، سامان متوجه حالم شد و حراسون بلندشد، سامان\_ ستاره حالت خوب نیست؟ بازم سرت درد گرفته؟ الان میرم قرص هاتو میارم، زود از اتاق زدیرون و به ثانیه نکشید با داروهای دیشب برگشت، خیلی هول کرده بود، سریع گفتم؛ دیوونه من خوبم! اصلا طوریم نشده بود، میخواستیم بگم چیزی نیست سریع رفتی بیرون، خوبم داداشی، سامان\_ مطمئنی؟ چشمت قرمز شده سرت درد نمیکنه! سرم؟ داشت منفجر میشد، ولی نمیخواستیم سامان و نگران کنیم، با خنده گفتم؛ چشمم قرمز چون گریه کردم، سرم درد نمیکنه، خواستم گریه ات بند بیاد که موفق شدم! سامان\_ ستاره خیلی نامردی! من ازدیشب که حالت بد شد نگرانتم اونوقت تو واسه خنده سربه سرم میزاری؟ خنده ام شدت گرفت و گفتم؛ خب چیکار کنم من سربه سرت نزارم کی بزاره؟ یه دفعه سامان بامهربونی گفت؛ تو فقط باش من حاضرم تا اخر عمرم اذیتم کنی! اخه داداشم از ازدواجم ناراحته! ب\*و\* سیدمشو گفتم، من همیشه کنارتم هر کجای دنیا که باشم لب تر کنی میام بیشت! سامان که انگاری هنوز از گریه خالی نشده گفت؛ عاطفیش نکن الان بازم میزنم زیر گریه ها! پاشو برو بخواب ساعت ۲ نصف شبه! گذاشتم سامان توی حال خودش باشه! شب بخیری گفتم و از اتاق اومدم بیرون! سردم شده بود، توی فصل اذر ماه بودیم و هوا حسابی سرد شده بود، یواشکی پله هارو رفتم پایین و به سمت آشپزخونه رفتم، دوتا مسکن قوی خوردم

که سرم زود تر خوب بشه، یه کم نشستم روی زمین و توی تاریکی چشم هامو بستم، این روزا اینقدر سرم درد میکنه دیگه اشتباهی هم واسم نمونده بود، نمیدونم چرا سرم درد میگیره! امشب واسه گریه اس شبای قبل چی؟! پووووف! اهسته بلند شدم و به سمت اتاقم راهمو کج کردم! صدایی از اتاق مامان اینا به گوشم خورد، یه لحظه ایستادم و گوش هامو تیز کردم! صدای گریه مامانم بود! دلم شور افتاد، قلبم از ترس شروع کرد به تند تند تپیدن! چه خبره امشب؟ چرا همه گریه میکنن؟ چرا همه بیدارن و توی خلوتشون گریه میکنن؟ یا مامان زمان خودت رحم کن! من از اتفاق بد میترسم! حتما چیزی شده که میخوان از من پنهون کنن! روی نوک پاهام بلند شدم و اهسته به سمت اتاق مامان رفتم، سعی کردم بشنوم چی میگن! بابا\_ شمیمم تورو خدا اروم الان ستاره میشنوه! من درستش میکنم، قول میدم! پس درست حدس زدم، یه اتفاق افتاده و میخوان از من پنهون کنن! گوشمو چسبوندم به در ولی باحرف هایی که از مامانم شنیدم، دست و پاهام ثل شد، قلبم از حرکت ایستاد...

مامان\_ چی رو درست میکنی سپهر؟ دخترم داره از دستم میره، جگر گوشه ام داره می میره، دخترم کمتر از ۲ ماه وقت داره، چی درست میشه؟ واییییی یا امام غریبب دخترممم دخترم سپهر دخترم جگر گوشه ام داره می میره، بابا با گریه\_ خدانکنه دختر من هیچیش نمیشه، نمیزارم، میفرستمش خارج از کشور، میبرمش پیش بهترین دکترها، لازم باشه کل زندگیمو میفروشم، نمیزارم ستاره چیزیش بشه، نمیزارم، مامان\_ سپهرتو دکتری، تو جراح مغزو عصابی، تو باید دخترت رو عمل کنی، توتوی تهران بهترین دکتری تو عملش کن! بابا باحق حق\_ نه شمیم نیستم، من بهترین دکتر نیستم، تومور ستاره خیلی پیشرفت کرده، تمام سرشو در بر گرفته، من چطوری دلم بیاد تیغ جراحی رو توی سر تنها دخترم بزارم؟ نه نه نه کاری از من برنمیاد، اگه بالایی سر دخترم بیاد من میشم قاتل دخترم، چطوری تورو سامان نگاه کنم؟ نه شمیم من نمیتونم، نمیتونم، صدای گریه مامان و بابا، روی زمین نشستم! چی دارن میگن اینا؟ من دارم می میرم؟ پس این سردرد ها؟؟ خدایا من تومور دارم؟ همش دوماه زنده ام؟ پس خونه ام چی؟ جانیارم چی؟ عروسیم چی؟ جانیارم بدون من چی میشه؟ یعنی مریضیم اینقدر بده که بابام، بهترین جراح تهران! کاری از دستش برنمیاد؟؟؟ من دارم میمیرم؟؟؟؟ دستمو گذاشتم روی دهنم و عقب عقب رفتم، خوردم به یه نفر! برگشتم سامان بود! پس گریه های سامان واسه من بود؟ بابته نگاهش کردم! داداشم خون گریه میکرد، همون لحظه در اتاق باز شد و بابا اومد بیرون، مارو دید، بهت من! اشک های سامان! بابا\_ ستاره!! دویدم سمت اتاقم، سامان\_ ستاراه...

پشت در اتاقم نشستم، من دارم می میرم! خدایا! چطوری از مامانم دور بشم؟ یعنی دیگه قرار نیست جانیارمو ببینم؟ سامان دیگه خواهر نداره؟

بابا دختر نداره؟ ترانه تنها میشه

اخ خدا جون یعنی مامانو دیگه نمیبینم...لمسش نمیکنم؟؟؟ سرمو نمیتونم بزارم رو پاهاش اونم نازم کنه...سامان چی؟؟ داداشه مهربونم..کوهه پشتم...همدمم ، زندگیم داداشه خوشگلم... یعنی داداشمو تو لباس دومادی نمیتونم ببینم؟؟؟ نمیتونم...باباییمم کمرش میشکته..تک دخترش بره زیره خاک چیکار میکنه؟ جانیارم . زندگیم...اولین عشقه زندگیم...عروسش میره زیره خاک به جای خونمون...اخ خدا جانیارم چی؟؟ خدایا من اولین باره عاشق شدم اینــــه حقم؟؟؟ سهمم از عشق مرگه؟؟؟ اخ جانیارم..اخ همه کسم یعنی من عروست نمیشم؟؟؟ یعنی همه اون کارات تا اخرش برام نمووند؟؟؟

خدایا خواستم عروسه خــــونه عشقم باشم...

نــــه عروسه قبرستووون...

جانیار بدش میومد اسم مرگ میاوردم...

میگفت قبله تو میرم...وای نه عشقم باید زندگی کنه.. باید یه کاری کنم..اره حالا که رفتیم باید قبله اینکه جانیار بفهمه همه چیو تموم کنم..این بهترین راهه.....

قسمت سوم



مامان لطفا برو، خواهش میکنم، بزارید تنها باشم، مامان\_ حداقل این درو بازکن ببینمت، ستاره دارم دق میکنم به خدا، سه روزه اون تویی، ازگرسنگی میمیری! دلم به حال مادرم سوخت، من که دارم میمیرم، دیگه مادرمو نمی بینم، پس چرا خودمو ازشون دریغ کنم؟ بلند شدم، درو باز کردم، مامانم باچشم های سرخ و متورم جلوی در اتاقم نشسته بود! مامانم! مامان قشنگم، من هنوز زنده ام واین حال وروزت شده، اگه بمیرم چی میشی؟ نشستم روبه روش، جلوش زانو زدم، \_مامانم، این چه حالیه واسه خودت درست کردی؟ دنیا که آخرنرسیده! مرگ واسه همه هست، همه ی ادما یه روزی می میرن، میخوای اینجوری پیش بری؟ سامان مامان میخواد، تازه تو بعدمن وظایف سنگین تری داری، باید واسه سامان هم مادرباشی هم خواهر، مامان جلوی دهنمو گرفت، محکم گرفتیم توی بغلش، انگاری میخواست توی آغوشش حل بشم، مامان\_ از مردن حرف نزن ستاره ام، قربونت بشم، دردت به جونم، تومیخوای عروس بشی، میخوای زندگی تشکیل بدی، من خودم خونتو چیدم، من بادست خودم دونه به دونه ظرف هاتو چیدم، تو باید عروس بشی، من ارزو دارم دخترمو توی لباس عروس ببینم، از مردن حرف نزن دورت بگردم، مگه من میزارم تو بلایی سرت بیاد؟، مامان با هر کلمه ای که میگفت به پهنای صورت اشک میریخت، ومن!! حتی نمیدونستم واسه کدوم بدبختیم گریه

کنم، واسه عشق جانبارم؟ واسه زندگی نساخته و خراب شده ام؟ واسه تنهاشدن مادرم؟ تنهایی سامان؟ داغ دیدن پدرم؟ واسه زندگی خراب شده ی جانبارم؟ یا واسه وقت کم؟ \_مامانم تو رو خدا گریه نکن خواهش میکنم، خدا هرچی بخواد همون میشه، فقط من یه تصمیم گرفتم کمکم کنی و توی تصمیمم پشتم باشید، ماما باشک و ترید گفت؛ تصمیم؟ چه تصمیمی؟ \_میخوام نامزدی رو بهم بزنم، میخوام کاری کنم جانبارم از متنفر بشه، نمیخوام عذاب بکشه، جانان و مادرش توی دنیا فقط جانبارو دارن، نمیخوام ازدستش بدن، کمکم میکنی؟ ماما \_چی داری میگي ستاره؟ اون پسرگ\*ن\*! \*ه\* داره؟ این چه ظلمیه در حقش؟ اون پسر با هزار امید و آرزو خونه خریده و با عشق تک به تک وسیله هاشو انتخاب کرده! چرا؟ چرا میخوای تباهاش کنی؟ بلند شدم، داد زدم، کنترلمو ازدست دادم، \_کدوم امید مادر؟ میخوای بعد مرگم نابودش کنم؟

میخوای بعد من توی خونه ی تازه عروستش عزا بگیره؟ ماما دخترت داره می میره!!! می میرررررره، آخ بمیرم واسه دل جانبارم که قراره به دست من بکشه، آخ بمیرم واسه اون شبای تنهاییش بدون من.. خودمو میزدم و گریه میکردم، ماما دستمو گرفت؛ نکن ستاره زن، غلط کردم، خودتو زن دخترمو زن....



سوار ماشین شدم، سامان \_ ستاره صبر کن برسونمت، \_سامان هنوز به اون روز نرسیدم نتونم رانندگی کنم، سامان \_ من کی این حرفو زدم خواهر گلم، میگم منم همراهت باشم، \_ نمیخوام، ممنون، میخوام خودم با جانبار حرف بزنم، اونم تنها، پامو گذاشتم روی گازو سریع دور شدم، آهنگو پلی کردم و به جانبار زنگ زدم، جانبار \_ بله، \_ سلام جانبار میخوام ببینمت، خونه ای؟ جانبار \_ هه!! بعد از سه روز خانم \*ه\* و \*س\* کرده منو ببینه، نخیر خونه نیستم، وقتم ندارم، \_ جانبار میخوام دلیل غیبتمو بگم، لطفا بدخلقی نکن، جانبار \_ لازم نکرده، خبر دارم اون پسر ی بی همه چیز برگشته، \_ کدوم پسر؟ چی داری میگي؟ جانبار \_ همون یارو امیر علی، امروز با سامان دیدمش، دلیل وقت نداشتنت واسه من همونه، \_ جانبار من از اون شب به بعد امیر علی رو ندیدم، میخوای باور کن میخوای نکن، اصلا واسه همین میخوام ببینمت، بگو کجایی بیام همونجا، جانبار \_ شرکتم بیا پارک روبه روی شرکت، \_ باشه دارم میام خدا حافظ، گوشی رو قطع کردم و زدم زیر گریه، اره جانبار دارم میام، دارم میام تموم کنم این رابطه رو، تموم کنم عشقمونو، جانبارم، نفسم، همه کسم، دارم میام که روز مرگم عذاب نکشی، منو ببخش همه زندگیم، منو ببخش که فرصت واسه زنده موندن ندارم، منو ببخش زندگیم، ببخش که همش دوماه دیگه زنده ام، خدایا!!!!!! مگه من بنده ات نبودم؟ چرا میخواستی جونمو بگیری عاشقم کردی؟ چرا جانبارمو سر راهم قرار دادی؟ چرا کاری کردی جانبار عاشقم بشه؟ خدایا!!!!!! چرا!!!!!! چرا!!!!!! بفهمیدم وقتم کمه؟ چرا گذاشتی خونه مو با اون همه عشق و اشتیاق بسازم؟ حق من نبود زندگی کنم؟ حقم نبود به عشقم برسیم؟ داد میزدم و از خدا گله میکردم، امروز دوم محرمه! همه ی

خیابونارو پرچم های یاحسین پوشونده! یعنی من محرم سال دیگه رو نمی بینم؟ گریه میکردم و پشت چراغ قرمز به پرچم هانگاه میکردم، اره ستاره خوب نگاه کن، قرار نیست دیگه این روزارو ببینی، به پرچم یا ابوالفضل نگاه کردم و باهق هق گفتم؛ یا ابوالفضل چطوری دلم بیاد دل جانیارمو بشکنم؟ من دارم میرم به دروغ بگم دوستش ندارم، ولی من دوستش دارم، بخدا دوستش دارم، ولی وقتم کمه، اگه بمیرم دیگه عذاب نمیکشه، باصدای بوق ماشینا فهمیدم چراغ سبز شده وقت رفته.....

رسیدم به پارکی که قرار بود، پایان بده به همه ی عشق و زندگی، ازدور جانیارو دیدم، عصبی باپاهاش روی زمین ضرب گرفته بود و دستشو مرتب توی موهانش می کشید، مردمن، عشق غیرتی من، کاش خدا وقت بیشتری بهم میداد، اونوقت تموم عشقمو به پات میریختم، اشک هامو پاک کردم و ازماشین پیاده شدم، پاهام همراهم نمیامد، من داشتم چیکارمیکردم؟ من میتونم روزای آخر عمرم رو کنارعشقم باشم، ولی نه جانیار بعد من نابودمیشه، میدونم دوستم داره، این خود خواهیه، واسه دوماه شایدم کمتر، کنارعشقم بودن، یک عمرزندگی جانیارمو تباہ نمیکنم، نه بایدکاری کنم بعد مرگم عذاب نکشه، جانیار متوجه من شد و اومد سمتم، جانیار\_ این چه قیافه ایه ستاره؟ حالت خوبه؟ توگریه کردی؟ آره جانیارم گریه کردم، واسه جونیم گریه کردم، واسه خونه ایی که خراب میشه گریه کردم، واسه تنهاییت واسه نداشتنت گریه کردم، آخ جانیارم نفسم، من میترسم، میترسم ازروزی که دیگه نمیتونم چشمای قشنگتو ببینم، جانیارمن ازمرگ میترسم، جانیار\_ ستاره؟ چرا گریه میکنی؟ چی شده خانوم؟ این اشک ها واسه چیه؟ اشک؟ دستمو به صورتتم کشیدم، من که قرار نبودگریه کنم، پس این اشک هاچیه؟! جانیار شونه مو گرفت و تکونم داد؛ حرف بزن ستاره چی شده؟ \_جانیار من اومدم، اومدم... جانیار\_ اومدی چی؟ جون به لب شدم دختر، \_اومدم توموش کنم، من نمیخوام باهات ازدواج کنم! جانیار\_ این چرت وپرت ها چیه میگي؟ یعنی چی؟ توزن منی! این اداها چیه؟ \_ادانیست جانیار واقعبته، من ازاولشم دوستت نداشتم، فقط یه لچ ولبجازی بودکه من باختم، کم آوردم، حلقه مو ازدستم درآوردم وگفتم؛ اومدم اینو بهت پس بدم، منو ببخش من دیگه نیستم، جانیار\_ بی مزه، شوخی خیلی مسخره ای بود، بعدشم دفعه آخرت باشه بامن ازاین شوخی ها میکنی... \_جانیار بخدا شوخی نیست، به همین محرم قسم شوخی نمیکنم، دارم جدی میگم، اومدم نامزدی روبهم بزنم، صدام میلرزید، ولی تموم سعیمو کردم که محکم باشم، جانیاربا پوزخندعصبی گفت \_ بهم بزنی؟ چی رو بهم بزنی؟ هان؟ این حرفا چیه؟ نکنه کسی تحدیدت کرده؟ اره؟ از کوره دررفتم، داد زدم؛ سنگ شدم، بسسسسه! نه کسی تحدیدم کرده، نه باهات شوخی دارم، اومدم بهت بگم دوستت ندارم، نمیخوامت، اصلا یه نفردیگه رو دوست... با کشیده ای که جانیار خوابوند توی گوشم سرم گیج رفت، نزن جانیار، این بدن ضعیفه! تواتایی کتک خوردن نداره، نزن عشقم، قربون دستات بشم



جانیارم، کاش میشد یه باردیگه باهمون دستی که خورد تو صورت تم نوازشم کنی، افتادم زمین! ضربه کاری بود، توان ایستادنم ازم گرفت، جانیار نعره زد\_ توگه خوردی کس دیگه رو دوست داشته باشی، یقه پالتومو گرفت و بلندم کرد، \_من نمیزارم بازندگیم بازی کنی، به خاک سیاه میشونمت، سرم گیج میرفت، نمیتونستم روی پاهام وایسم، \_جانیار خواهش میکنم تمومش کن، جانیار کشون کشون بردم سمت ماشینش، دروباز کردو هولم داد روی صندلی و درو محکم بست، تاخواستیم پیاده بشم سوارشدو قفل مرکزی رو زد، دادزدم؛ داری چیکار میکنی؟ لعنتی بزار برم، جانیار باپشت دست محکم کوبید توی صورتم، چشمام سیاهی رفت! جانیار\_ خفه شو اشغال فکرکردی من بی غیرتم؟ بالبروی من بازی میکنی آره؟ صبرکن حالت میکنم! حالم خوب نبود، کاش جانیار میفهمید که این ضربه ها چقدر واسه حال خرابم دردناکه، جانیار خیلی سرعت داشت، واسه جونش ترسیدم، بالتماس گفتم، جانیار اروم برو تو رو خدا، الان تصادف میکنیم، جانیار\_ به درک یه لکه ننگ روی زمین کم میشه، \_باشه جانیار من لکه ننگ، واسه جون خودت اروم برو، جون ستاره، جانیار سرعتشو کم کردوبا پوز خندگفت؛ هه آره جون ستاره، من قسم راستم به جون ستاره بود، ولی حالاچی؟ همون ستاره اومده حلقه ی نامزدیشو پس میده، نعره کشید؛ همون ستاره ی گربه سفت اومده میگه کس دیگه رو دوست دارم، میگه منو بخش بازیت دادممم، آرررررره؟ منو بازی دادی؟ لعنتی؟؟؟ ای تف به شرفت بیاد، خیلی گربه ای ستاره، به سگ خوبی میکردم شرفش از تو بیشتر بود، ماشینو نگه داشت، گفت؛ پیاده شو، به اطراف نگاه کردم، نه جانیار، اینجا نه، تو رو خدا منونبر توی خونه ی ارزو هام، بزار باهمون خاطرات خوب از خونه ای که قرار بود خونه ی عشقمون بشه خداحافظی کنم، جانیار پیاده شدو اومد سمت من، درو باز کرد و فریادکشید، مگه نمیگم پیاده شو؟ هااااا؟ دستمو گرفت کشون کشون برد به سمت خونه! \_جانیار تو رو خدا اینجا نه، جون ستاره منو نبر توان خون، نزار بیشتر از این عذاب بکشم، جانیار دروباز کردگفت، خفه شو تو آگه میدونستی عذاب چیه بالبروی من بازی نمیکردی، وارد اسانسور شدیم و دکمه طبقه دهموزد! به چشم هاش نگاه کردم، به خون نشسته بود، رگ های گردنش متورم شده بود، خدایا این حال خراب حق جانیار من نیست ای خدااا، این عدالت نیست خدایا، این انصاف نیست، اسانسور ایستاد و جانیار دستمو گرفت و برد بیرون، انگاری از فرار کردنم واهمه داشت، ولی خبر نداشت من حاضر بودم تا آخر عمرم زیر شکنجه جانیار باشم ولی فقط پیشش باشم، دروباز کردو هولم داد داخل، جانیار\_ خوب نگاه کن بی چشم ورو اینجا خونه ی منو توعه، بین همه ی وسایل به سلیقه ی خودته، خوب نگاه کن بین حق من بود تا اینجا پیش بری؟ حق من بود خونه ای که باهزار عشق و علاقه واست درست کردم روی سرم خراب کنی؟ جانیارم به گریه افتاد، دستمو گرفت و برد سمت اتاق خواب، \_ نگاه کن... اینجا بهم قول دادی خانوم من میشی، اینجا قول دادی فقط واسه جانیار باشی، روبه رو ایستاد، شونمو گرفت و محکم تکونم داد؛ ستاره من همون جانیارم، همونی که هرروز قربون صدقه اش میرفتی، همونی که شبها بایدواست آهنگ عشقمونو میخواندم که بخوابی، من همونم ستاره، یعنی

همش دروغ بود؟ چرا؟ مگه من چیکارت کرده بودم؟ مگه چی واست کم گذاشته بودم؟ باشک وناله گفت، ستاره یعنی دوستم نداشتی؟ همش دروغ بود؟ گریه میکردم و زار میزد، نه جانبار بخدا همش راست بود، بخدا دارم توی آتیش عشقت میسوزم، بخدا دارم می میرم، نمیخوام واسه مرگ من عذاب بکشی، دردت به جونم، توهمه دنیای منی، ببخش منو جانبارم ببخش، جانبار بالتماس \_ ستاره گریه نکن فقط بهم بگو اینا فقط یه خوابه، بیا بزن توی صورتت و بیدارم کن، قلبم درد گرفته ستاره حرف بزن بگو همش یه خوابه، \_ خواب نیست جانبار تو بیداری، منو ببخش نمیتونم دیگه دروغ بگم. این تنها حقیقت زندگیه، متاسفم، جانبار \_ برو گمشو بیرون از خونه ام. گمشو ه\*ر\*ز\*ه\*.. گمشوووو..

باقدم های سست به سمت در رفتی، دستگیره رو گرفتم که در باز کنی، با حرف جانبار خشکم زد، جانبار \_ میدونی ستاره؟ حالا که فکر میکنم می بینم نازی حق داشت، همه ی حرف هاش حقیقت بود، اینم بدون اگه الان گذاشته از این در سالم بیرون بری و دست قدت نداشتی واسه این بود، تو ارزش نداری حتی تف تو روت بندازم، وگرنه دست درازی بهت واسه من از هر کاری راحت تر بود، حالا هم هرررری! برگشتم و نگاهش کردم، میخواستم واسه آخرین بار یه دل سیر نگاهش کنم، قربونت چشمات بشم جانبارم، منو ببخش نفسم، از خدامیخوام همین الان جونمو بگیره، چون بعد اینجا، زندگیه ستاره تموم میشه، درو باز کردم و به سرعت راه پله ها رو پیش گرفتم، به آخرین پله که رسیدم بغض سنگین توی گلویم به شدت شکسته شد و هق هقم به گوش خدا رسید، توی کوچه و خیابون مثل دیوونه ها گریه میکردم واسم جانبار و صدا میزد، مردم با ترحم نگاهم میکردن، آره ترحم میخوام، من دیگه جانبار ندارم ستاره دیگه جون نداره، بارون گرفته بود، سرم گیج میرفت، هوا تاریک شده بود، حتی نمیتونستم کجاستم، هیئت های عزا داری اومده بودن بیرون، من کجا بودم؟ رفتم توی جمعیت عزا داران نشستم روی زمین زمین؟ داد زدم، یا امام حسین، من دیگه جانبار ررررررر ندارم

توی اون شلوغی نشسته بودم یه گوشه ای و واسه خودم زار میزد، واسه جوونی از دست رفته ام، واسه خونه ی تازه چیده شده ام، که امروز بادست های خودم خرابش کردم، یه خانوم چادری تقریباً ۵۵ ساله نشست کنارم و گفت؛ دخترم چرا اینقدر بیتابی میکنی عزیز دل؟ میتونم بیرسم؟ من واقعا نیاز داشتم حرف هایی که میخواستم به جانبار بگویم به زبون بیارم، چه کسی بهتر از یه غریبه؟ \_ غم های من سنگینه مادر، میتونی تحمل کنی؟ خانوم \_ بگو عزیز دل، تو امشب مهمون امام حسینی، مهمون ابوالفضل عباسی، اگه عشق به عباس نبود اینجا نبود، بگو دخترم، غم تو که از غم حسین بیشتر نیست، بگو دخترم فکر کن منم مادرتم، \_ ۶ ماه پیش بایه پسر آشنا شدم، عاشقش شدم، عاشقم شد، اسمش جانبار، تنها نون اور خانوادشه، پدر نداره، یه خواهر داره و یه مادر پیر، تنها امیدزنده بودنشون جانبار، اومد خاستگاری، نامزد شدیم، محرم شدیم، خونه خریدیم، جهیزیه خریدیم، همین یک هفته پیش بود که خونمونو چیدیم، باهزار آرزو و امید به فردا ها، قرار بود بعد محرم و صفر

عروسی کنیم و بریم سر خونه زندگیمون، ولی.... هق هق میکرده، زار میزد، خانوم\_ ولی چی مادر؟ خب اینکه خیلی خوبه، دوتا عاشق بهم برسن، \_آره خیلی خوبه، ولی بهم نمیرسیم، من دارم می میرم، یه تومور بدخیم سرار سر وجودمو گرفته، دیر فهمیدیم، سه روز پیش فهمیدم، دوماه دیگه زنده ام، فهمیدم دیگه وقتی واسم نمونده، تصمیم گرفتم نزارم نامزدم بفهمه، آخه خیلی دوستم داره، میدونم اگه بمیرم خیلی عذاب میکشه، خودش بهم گفته بود از مرگ حرف نزنم، میگفت قبل من خودش میره زیر خاک، انوقت جانان خواهرش تنهامیشه، مادرش نابود میشد، اونا فقط جانبارو دارن، تصمیم گرفتم کاری کنم ازم متنفر بشه، اگه ازم متنفر بشه بعد مرگم غصه نمیخوره، از این شهر میرم، میرم یه جای دور، حتی نمیخوام بدونه من مردم، میخوام بانفرت از من زندگی کنه، اینجوری عذاب نمیکشه، امروز حلقه شو پس دادم، همون حلقه ای که بابغض ازم خواست هیچوقت از دستم درش نیارم، ولی من اینکارو کردم، بخدا واسه خاطر خودش این کارو کردم، اون حلقه همه چیز من بود، مرگ اجبارم کرد از دستم درش بیارم، امروز من قلب عشقمو شکستم، شکستم چون نمیخواستم بامردنم یه عمر زندگیشو تباه کنم، امروز من از خونه ای که باهزار آرزو تک به تک وسیله هاشو چیده بودم بیرون شدم، بیرونم کرد، ه\*ر\*ز\*ه\* خطابم کرد، من این دوماه هم نمیخوام، از خدا میخوام همین امشب جونمو بگیره، وقتی می فهمی توی همین روزا قراره بمیری، واسه زنده بودن حریص تر میشی، دنیاواست قشنگ میشه، ولی من نمیخوام، این دنیاو نمیخوام، این دنیا بدون عشق اون اصلا قشنگ نیست، نیستت.

خانوم\_ بمیرم واسه دل پر خونت، بمیرم واسه دل مادرت، دخترم عمر دست خداست، تا خدا نخواد برگ از درخت نمیفته، امیدتو از دست نده، به همین امام حسین پناه ببر، دخیل ببند، دکتر مگه خدا هستن واست زمان تایین کردن؟ بسپریه دست حضرت عباس، خودش هواتو داره، اگه یه خواهش کنم روی من پیرزنو زمین نمیدازی؟؟ باسر اشاره کردم حرفشو بزنه! \_من پسرم خادم این هیئته، واسه امام حسین و اهل بیتش خدمت میکنم، من هرشب میام اینجا که پسرمو در حال خدمت به امام حسین و حضرت عباس ببینم، خودمم توی حسینیه قسمت زنونه خدمت میکنم، میتونم ازت خواهش کنم بیای و توی عزاداری ها شرکت کنی؟ \_مادر من حتی نمیدونم الان کجاستم، معلوم نیست امشب بخوابم و فردا بیدار بشم یانه، چطوری قول بدم وقتی از فردای خودم خبر ندارم، خانوم\_ انشالله امام حسین خودش نگهدارته، من آدرس اینجارو واست مینویسم، بیا و شرکت کن، حتی اگه آخرین محرم زندگیت باشه بیا و ازش به نوح احسنت استفاده کن، قبول میکنی دخترم؟؟

باخودم گفتم، من که رفتنی هستم، پس چی از این بهتر که روزای آخر عمرمو با راز و نیاز باخدا وائمه بگذرونم، \_باشه سعی میکنم پیام، فقط میتونید واسه من آژانس بگیرید؟ من دیرم شده، خانوم\_ باشه عزیزم الان میگم پسرم برسونتت، خیالت راحت شیرپاک خورده اس، میتونی اعتماد کنی بهش، اسم من زینبه فرداشب که اومدی از هر کسی بررسی میارنت پیش من، \_ باشه حتما، اسم منم ستاره اس، مزاحم آقا زاده نمیشم،

اگه میشه آژانس واسم بگیرید، زینب\_ دیروقت مادر، همینجا بمون پسرمو صداکنم، وفوری ازاونجا دورشد، احساس میکردم از غروب سبکتر شدم، انگاری نیاز داشتم باکسی دردو دل کنم، خالی شده بودم، داشتم به زنجیرزن ها نگاه میکردم، چشمم به پیر مردی افتاد که پایای برهنه وبا جون ودل زنجیرمیزد، به صورتش نگاه کردم، چقدر این قیافه پاک وبی ریا بود، میون زنجیرزدن زیرلب نجوا میکرد، کاش میدونستم ازخدا چی میخواد، توی چهره ی پیرمرد وغم نگاهش گم شده بودم، دستی روی شونه ام نشست، برگشتم، زینب خانوم بود، \_ ستاره جان، پسرم محمد! وروبه سمت محمد کردگفت، ایشونم ستاره خانومی که قراره برسونیش، مردی حدودا ۳۴ساله قدبلند ولاغر اندام، قیافه جذابی داشت، ریش های مرتبش قیافشو مردونه کرده بود، محمد\_ سلام خوش بختم، بفرمایید، دستشو به سمت اونور خیابون دراز کرد، منم خیلی محترمانه جواب دادم؛ سلام همچنین، ببخشید به زحمت افتادین، محمد\_ خواهش میکنم بفرمایید، از زینب خانوم خداحافظی کردم وبا محمد بافاصله زیاد هم مسیر شدم، دزدگیر ۲۰۶ سفید رنگ به دراومد ومحمد رفت سوار ماشین شد، خجالت میکشیدم، نمیدونستم جلو بشینم یا عقب! همینطوری مستصل مونده بودم که محمد در سمت شاگردواز داخل باز کرد، پس باید جلو بشینم، باهزار خجالت نشستم وأدرس رو گفتم، وقتی به خیابون اصلی رسیدیم تازه فهمیدم چقدر راهو من پیاده رفته بودم، نم بارون به شیشه ماشین میزد، سکوت بدی توی ماشین بود، منم که از خجالت اصلا یادم رفته بود همین چند ساعت پیش باون حال خرابم توی خیابون چقدر کولی بازی در آورده بودم، به سرکوجه که رسیدیم گفتم؛ ممنون اقا محمد، من همینجا پیاده میشم، بقیه شو خودم میرم، محمد یه گوشه ایستاد وگفت؛ خواهش میکنم خانوم من کاری نکردم، شماهم جای خواهرم، درماشین رو باز کردم وخواستم پیاده بشم که محمدگفت؛ستاره خانوم، برگشتم سمتش یه کاغذ دستش بود؛\_ این آدرس رو مادرم داد بدم به شما، کاغذو گرفتم وتشکرکردم، بعد از خداحافظی به سمت خونه پا تندکردم، میخواستم کلید بندازم که یادم افتاد من هیچی همراه خودم ندارم و کیفم توی ماشین جامونده، حتی نمیدونم سویچم کجاس، زنگ خونه رو زدم به ثانیه نکشید در باز شد، رفتم داخل، چشمم به چندجفت کفش افتاد، پس ترانه و الهام خونه ما بودن، حتما تالان فهمیدن ستاره رفتیبه! مامان با عجله اومد سمتم، مامان\_ ستاره مادر حالت خوبه؟ کجا بودی؟ چرا جواب تلفنتو نمیدادی؟ نصف عمرم کردی، اصلا متوجه حرف هاش نمیشدم، حواسم پیش امیرعلی بود که باچشم های سرخ ومتورم داشت به من نگاه میکرد، خاله هم بود، پس همه فهمیده بودن! چقدر سخته تحمل این همه نگاه پرازترحم، سامان به سمتم اومد وشونه موگرفت، سامان\_ ستاره ام، خواهری حالت خوبه؟ گریه کرده بود! داداشم چشم هاش از شدت تورم بلند نمیشد! دلم نیومد از این بیشتر عذابش بدم، \_خوبم داداشم، می بینی که، خاله اومدجلو خودشو پرت کرد توی بغلم وباصدای بلند گریه میکرد وسرصورتمو می ب\*و\*سید، ولی من... بازهم چشمم به امیرعلی بود که گریون وپژمرده داشت نگاه میکرد، الهام وترانه هم بغلم کردن و گریه کردن، بابا نبود، نمیدونم کجا بود، بازهم چشم های امیرعلی... چقدر این چشم ها رومن عذاب دادم، چقدر داداشم لاغر شده بود، شاید این حال خراب و عمر کوتاهم تقاص شکستن دل

امیرعلی باشه، اره حتما همینه، من داداشمو به این روز انداختم، به سمتش پرواز کردم و خودمو توی بغلش انداختم، بغض امیر شکست، بغض منم همینطور، \_دلم برات تنگ شده بود داداشی، امیر\_ داداشی قریونت بشه ببخشی من بیمعرفت ازت غافل بودم، ببخش داداشتو ستاره ام... عجب شبی بود، پراز گریه بود، ترانه والهام امشب باصدای گریه هاشون اشک آسمونم درآوردن، بابا رفته بود بیمارستان ها دنبال دخترش بگرده، هه! کارم به کجاکشیده ای خدا!! وقتی برگشت بابای مغرورم بابای مهربونم، توی زندگیم اشک هاشو ندیده بودم، جلوی پاهام کنار میل زانو زد و گریه کرد، اخ خدا جونم، این کلمه شده ورد زبونم، !!گریه!!

صبح باصدای ترانه از خواب بیدار شدم، داشت آرام و با نوازش بیدارم میکرد، هه! این همون ترانه اس، همونی که با کتک کاری و داد و فریاد بیدارم میکرد، چقدر مهربون شده بود دوستم...

ترانه \_ ستاره بیدارشو کارت دارم، چیکار کردی با جانیا ر بدبخت؟ جانان اومده اینجا؟ راست میگه حلقه رو پس دادی؟ باشنیدن اسم جانیا ر مثل فنر نشستم توی تختم! \_جانیا ر چی شده؟ جانان کجاس؟ ترانه \_ جانیا ر چیزیش نشده جانانم پایینه، جواب منو بده جانان چی داره میگه؟ حلقه نامزدیتو پس دادی دیوونه؟ \_میخواستی دستم بمونه؟ میخواستی جانیا ر بعد مرگم عذاب بکشه؟ ترانه چرا باورت نمیشه؟ من دارم می میرم، اصلا میفهمی دکتر جواب کرده یعنی چی؟ میفهمی ترانه؟؟ ترانه \_ خدانکنه، تو چیزیت نمیشه، بابات داره کارهای رفتنتو درست میکنه، با پروفیسور صمیعی حرف زده، گفته من عملش میکنم، چرا اینقدر نا امیدی؟ واسه چی از جانیا ر پنهون کردی؟ ستاره تو حالت خوب میشه، تورو خدا خودتو عذاب نده، یه نگاه به خودت بنداز؟ تو اینقدر ضعیف بودی؟ این همون ستاره اس؟ \_ترانه من هیجا نمیرم، نمیرم ترانه، من نمیخوام توی غربت بمیرم، اگه لازم باشه فرار میکنم ولی هیجا نمیرم، نمیزارم توی غربت بمیرم، ترانه \_ مگه دست خودته؟ میدونی پدر بیچاره چقدر زحمت کشیده که پروفیسور صمیعی رو راضی کرده؟ یعنی چی؟ نمیخوای واسه مادرتم که شده تلاش کنی؟ این شوهر بدبخت منم داره نابود میشه، رحمت به داداشت نمیداد؟ الهام، من، امیرعلی، جانان، جانیا ر، اینا واست ارزش ندارن؟ واسه ماتالاش نمیکنی؟ مادرت دیگه سرکار نمیره تارک دنیا کرده، به فکر مادرت باش، به گریه افتاده بودیم، \_ترانه مگه دست منه؟ مرگ دست خداست، ترانه تومور من بدخیمه، پدرم بهترین و معترف ترین دکتراس، بابا میگفت کاری از دست من برنمیاد، ترانه خودم شنیدم، بابا میگفت دخترم همش ۲ماه زنده اس، ترانه من رفتنیم کاش باورتون بشه و دست از تلاش بردارین، اومدم بلند بشم برم توی حال و این بحثو تموم کنم، بابلندشدنم خشکم زد، جانان.... توی اتاق من بود، وای خدایا نفهمیده باشه، ولی چشم های گریونش یه چیز دیگه میگفت، ترانه ام متوجه جانان شد...

ترانه\_جانان؟ عزیزم از کی اینجایی؟؟ جانان به پهنای صورت اشک میریخت و به من خیره شده بود، پس فهمیده، من هم بابهت به جانان خیره شده بودم، جرات پرسیدن سوالی که میدونستم جوابش چیه...

ترانه\_ جانان عزیزم پرسیدم از کی اینجایی؟

جانان با بغض\_ از وقتی که اومدی بالا، روبه سمت من کرد و ادامه داد؛ ستاره؟ من درست شنیدم؟ بگو که تشبیهه، بگو که همش یه شوخی مسخره بود، افتادم روی تخت! ترانه\_ یا امام غریب، چی شدی ستاره؟ حالت خوبه؟ حالم؟؟ ترانه از چی میپرسه؟ حتی نمیدونم این کلمه مزخرف چه معنی داره! جانان هراسون اومد سمت من، و باگریه گفت، ستاره من نمیفهمم، نمیتونم بفهمم، تو رو خدا توضیح بده، اون حرفا چی بود؟ تو، تومور داری؟ کی فهمیدی؟ چی شد که اینجوری شد؟! الهامم به جمع اضافه شد، دست جانان رو گرفتم و گفتم\_ درست شنیدی جانان، ولی نباید جانبار بفهمه، به صورتش نگاه کردم و به چشم هاش زل زدم، \_ تو که نمیخواهی من قبل اینکه خدا جونمو بگیره خودم دست به کار بشم هان؟ میخوای؟ جانان سرشو چپ و راست تکون داد، به نشونه ی نه!!! \_ خب پس بدون به جون جانبارا که بری بهش بگی خودمو میکشم، جانان به مرگ جانبارم قسم اگه بفهمه جون به خودم نمیدم، اون نباید بفهمه، جانان\_ آخه واسه چی؟ داداشم گ\*ن\*! \*ه\* داره! توهنوز زنشی ستاره، اون حق داره بدونه، \_ نه نه نه، من زنش نیستم، دیگه نیستم، باید جانبار از من متنفر باشه، نباید بعد مرگم عذاب بکشه، همه گریه میکردن، اما من.... چشمه ی اشکم خشک شده بود، جانان\_ ستاره اگه میخوای به داداشم چیزی نگم باید بری واسه درمون، باید واسه زندگی وزنده بودن تلاش کنی، اگه بلایی سرت بیاد من نه تنها خواهرمو، دوستمو، عزیزمو، بلکه داداشمم از دست میدم، تو رو خدا، واسه درمون لج نکن، واسه رسیدن به عشقت تلاش کن، بلندشده، جانان\_ من باید برم، نمیتونم این فشارو تحمل کنم، فقط بجنگ، التماس میکنم ستاره، نزار کم بیاری، به سمت در اتاقم رفت که صدایش زدم... \_جانان؟ باگریه ی شدید ولی بی صدا به سمتم برگشت، \_واسه چی اومده بودی؟ جانان\_ داداشم از دیشب خونه نیومده بود، صبح رفتم در خونه خودتون شاید اونجا باشه، وقتی وارد خونه شدم، دنیا رو سرم خراب شد، همه چی شکسته بود، انگشتر توام توی دست جانبار بود که خوابش برده بود، بیدارش کردم که واسم تعریف کرد چی شده، اینقدر بانفرت حرف میزد که شک کردم ستاره ای هم با اون خصوصیات وجود داشته باشه، این شد که اومدم ازت پرسیم، هنوز مامان نفهمیده، اگه بدونه قلبش میگیره، خبر ندارن ستاره ی بیچاره چقدر تنها و بی پناه داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه، پس خوب نقش بازی کردم! جانبار از من متنفره! دیگه بمیرم ناراحت نمیشم، اینجوری مطمئنم عشقم عذاب نمیکشه، رفتم بغلش کردم و خواهش کردم پیش جانبار حرف نزنه، انگار خبر داشت اگه داداشش بدونه ممکنه تنها بشه و داداششو از دست بده....

باهزار بدبختی جانان رو راضی کردم که سکوت کنه، به ارواح خاک پدرش قسمش دادم، دیگه مطمئنم حرفی نمیزنه، جانان که رفت منم رفتم  
حموم، زبردوش واسه تنهایی خودم زار زدم، واسه جانیارم زار زدم، مامانم توی این چندروز انگاری ۱۰ سال پیر شده، خدایا... این چه بلایی بود؟  
از حموم بیرون اومدم، آرایش کردن از یادم رفته بود، حتی موهامم خشک نکردم، رفتم پایین، این روزا تنها به کلمه توی خونه ما بیداد میکنه!!!  
"غم" سامان وبابا خونه نبودن، خاله صبح زود رفته بود، الهام رفت خونه وقول داد زود برگرده، ترانه حتی یک ثانیه ام ازم غافل نمیشد، الانم  
داشت آشپزی میکرد، مامانم روی کاناپه به تلویزیون خاموش زل زده بود وزانو غم بغل گرفته بود، دلم میخواست از این جو مرگ بار خونه فرار  
کنم، کاش هرچه زود ترشب بشه و برم پیش زینب خانوم، بیادآوری دیشب، یاد ماشینم افتادم، روبه روی شرکت جانیار پارک شده، حتی  
نمیدونم سویچم کجاس، شاید توی پارک شایدم پیش جانیار جا مونده! مغزم کار نمیکنه، نمیدونم چطوری بیداش کنم، سویچ یدک هم نداره،  
باید به سامان بگم به کاریش کنه واسم، نزدیک های ساعت ۸ شب بود که سامان با امیرعلی اومدن خونه، داداشم انگار یادش رفته به زمانی  
حتی از ته ریش هم متنفر بود، این ریش های نامرتب روی صورتش، نشونه ی غم عمیق توی دلشه، خوب میشناسم داداشمو،  
رفتم صورتشو ب\*و\*سیدم وبه شوخی گفتم، اه اه این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟ ادم چندشش میشه ب\*و\*ست کنه، بیچاره ترانه،  
چی میکشه ازدست تو... سامان با چشمایی پرازغم نگاهم کرد وگفت؛ قربونت بشم کاش همیشه اینجوری شاد بینمت، امیرعلی اومد وسط  
حرفشو گفت؛ اه سامان بسه دیگه جون مادرت فاز عارفی برندار، بزار امشب رو خوش باشیم، بعد اومد سمت منو گفت؛ وای ستاره بیا ببین چی  
واست خریدم، امشب خاله کشون داریم، قراره حسابی حرص بخوره ازدستمون، بعد به پلاستیک دستش اشاره کرد، پراز لواشک وقره قروت  
های غیر بهداشتی بود، بادیدن لواشک ها چشمم برق زد، مامان خیز برداشت سمت امیر وگفت؛ توغلط کردی اراون کوفتی ها به خورد بچه من  
بدی وسیعی کرد لواشک هارو از امیرعلی بگیره ولی امیر زود تراز نقشه مامان باخبر شد و پرتش کرد سمت من، منم مثل این ندید بدید ها لواشک  
ها رو بغل کردم ودیوادم پشت مبل ها، مامان\_ستاره حرصم نده توحق نداری از اونا بخوری، اونا بهداشتی نیستن، \_مامان جونم فقط همین یک  
شب، قول میدم دیگه نخورم، قول قول، سامان\_ مامان ولش کن بزار بخوره مگه این همه مردم میخورن مردن! خلاصه باهزار بدبختی مامان  
راضی شد کوتاه بیاد، ولی همش باچشم واسه امیرعلی خط و نشون میکشید، امیرعلی پررو تراز این حرفا بود، اینقدر ملج وملوچ کرد که مامانم  
دست به کارشد وباما همراه شد، به ساعت نگاه کردم، نه ونیم شب بود، دلم میخواست برم حسینیه، قضیه ماشینمو به سامان گفتم وقرار شد  
خودش بره دنبال ماشینم، به سامان گفتم منوتا حسینیه برسونه که امیرعلی گفت من میرسونمت، رفتم چندثانیه ای حاضرشدم، حتی به ژرهم  
نزدم، دیگه دلم نمیخواست آرایش کنم، خواستم برم بیرون که احساس کردم به چیزی کنه، به خودم توی آینه نگاه کردم، پالتو کوتاه مشکیم





شد، من حال خوب نبود، ولی بوی عطر جانبار که توی ماشین پیچیده شده بود، اروم شدم، بوی عطرشو باتموم وجودم استشمام کردم، خواستم

نفس عمیق دیگه ای بکشم که صدای آهنگ قطعش کرد، کاش دنیا همین لحظه تموم بشه، این آهنگ عشقمون بود...

\_چشمای من، پرخواهشه نگاه تو، یه نوازشه برای این دل دیوونه، دلم واست پرمیکشه، صدات واسم آرامشه، نگات مٹ نم بارونه...

\_دوستت دارم دلم، میگیره بی تو بی هوا، هر لحظه قلب من، میشکته بی تو بی صدا..

\_عشقت تو خونمه، قلب تو قلب منه...

باصدای بلند زدم زیر گریه... جانبار\_ چرا گریه میکنی؟ هان؟ توکه تمومش کردی، توکه منو بخاطر اون عوضی زیر پاهات له کردی، این اشک ها

واسه چیه؟ با این حرفاش گریه ام شدت گرفت، کاش میشد فریاد کشید وگفت: نه جانبار من تورو واسه اینکه عذاب نکشی ترک کردم، کاش

میشد، ولی...

یه گوشه پارک کرد وبه سمتم برگشت، جانبار\_ ستاره بدون گریه واسم توضیح بده، بگو اونی که باعث جداییمون شد کی بود؟ گریه میکردم..

فقط گریه... جانبار نعره کشید\_ بدون گررریهههه، به چشم هاش نگاه کردم، آخ جانبارم، قربون چشمای خوشگلتم بشم، ببخش که مجبورم

دروغ بگم،\_ میخوای بدونی؟ جانبار سرشو چندبار تکون داد وگفت: اره اره، میخوام بدونم،\_ خودت باعث شدی، من از مردی که بهم شک کنه

بدم میاد، من از مردهایی که دست بزن دارن متنفرم، میفهمی؟؟؟ جانبار باهت\_ من کی به توشک کردم؟ هان؟ من اون همه بهت محبت کردم،

خیلی گریه ای، خیلی، داد زدم؛ اره من گریه ام، بابا نمیخوامت مگه زوره؟؟ زورررره؟ این روز ها حساب سیلی هایی که توی گوشم میخوره

از دستم دررفته، به دست هاش نگاه کردم، یه روزی این دست ها نازکشم بود، اما حالا.. چه بی وفا شده بودن این دست ها.. احساس کردم مایع

گرمی روی لب هام حرکت کرد، دست به لب هام کشیدم، خون دماغ شده بودم، جانبارم، نفسم نزن، دست هاتو به خون من الوده نکن، جانبار\_

پیاده شو ستاره، اومده بودم سویچتو پس بدم، پیاده شو نزار از این بیشتر عصبی بشم، تولیافت نداری! اره باید پیاده میشدم، بوی عطر جانبار

توی ماشین عذابم میداد، درو باز کردم، لحظه آخر تصمیم گرفتم برای بار آخر بب\*و\*سمش، نیم تنه مو کامل بردم داخل ماشین، خیلی سریع لب

هاشو بب\*و\*سیدم و پیاده شدم، دویدم سمت خیابون...

از زیون جانبار؛

داشتیم به رفتن ستاره نگاه میکردم، این کار چه معنی داشت؟ خدایا دارم دیوونه میشم، باورنمیکنم، این ستاره همون ستاره منه؟ زبونش میگه دوستم نداره ولی چشماش، چشماش یه چیز دیگه میگه، چشماش پراز عشقه، پراز خواستن، خدایا! دارم دیوونه میشم، به دست هام نگاه کردم، من زدمش، باهمین دست ها، لعنت به من.. لعنت به من عوضی، مشتمو روی فرمون میکوبیدم وزار میزدم، ستارررره!!! غلط کردم زدمت.. ستاررره برگرد، من چیکار کردم؟ ستاره رو وسط خیابون تنها گذاشتم، من پیاده اش کردم، من بی شرف، منه بی غیرت، ماشینو روشن کردم وتوی خیابون دنبالش گشتم، محرم بود، همه ی هیت ها بیرون بودن، چطوری توی این شلوغی پیداش کنم، هرچی گشتم نبود، ستاره چقدر بی وفا شده بود خدایا، من چقدر ذلیل شدم، چرا افتادم دنبالش وقتی منو نمیخواد؟ اخه چرا؟ برگشتم خونه، جانان گریه کرده بود، میخواستیم بگم تودیکه چرا؟ مگه توام مثل من تنهاشدی؟ ولی بیخیالش شدم، جانان\_ داداش صورتت چی شده؟\_ صورتت؟ نمیدونم، رفتم جلوی آینه، کنار لبم سمت چپ خونی شده بود، خون! اره این خون ستاره اس، وقتی ب\*و\*سیدم از دماغش خون میومد، من زدمش! من! چرا زدمش؟ چرا اینقدر پست شدم، چرا نمیزارم بره دنبال زندگیش؟ جوابمو خوب میدونستم! چون عاشقشم، دادزدم؛ چون عاشقشممممم، شیشه ادکلن کوبیدم به آینه و هزار تکه شد، مامان و جانان هراسون اومدن توی اتاق! مامان\_ جانیار؟ چی شده؟ چرا اینه روشکستی؟ آتیشی ترشدم، چرا وقتی میدونم بازم میپرسن؟ چرا؟ دستمو کردم توی قاب آینه که تکه های بزرگ آینه داخلش بود، قابو کوبیدم زمین! کف دستم سوزش وحشتناکی احساس کردم، دادزدم؛ مامان نپرس، نپرس وقتی میدونی داغونم نپرس! جانان باگریه اومد نزدیکم، جانان\_ داداشی نمیپرسیم دیگه دستت داره خون میاد توروخدا بسه بخدا دیگه حرف نمیزنیم بزار دستتو ببینم، به دستم نگاه کردم! چاک خورده بود، خون به شدت خارج میشد، هه! این همون دستیه که روی ستاره بلندشد! خدای ستاره دیرگیره.. ولی شیرگیره!!! جانان\_ داداش توروخدا بزار دستتو ببینم! مامان\_ خدارو خوش میاد اینجوری بامادر و خواهرت بکنی؟ خدارو خوش میاد تن و بدنمونو با قلدر بازی هات بلرزونی؟ بین با دستت چیکار کردی! معنی این کارهات چیه جانیار؟ فقط بخاطر اون دختر؟ معلوم نیست سرش کجا گرمه که پسرمو پس زده، معلوم نیست چه گندی بالا آورده که ترسید اگه عروسی کنه گندش بالا میاد، فکر آبروی مارو هم نکرد بی چشم ورو.. ماما!!! ان بسه، ستاره از گل هم پاک تره، اجازه نمیدم راجع بهش اینجوری بگی، نمیزارم! جانان\_ اره مامان ستاره مثل گل پاکه، داداشی میزاری دستتو ببینم! جانان بادیدن دستم جیغ خفه ای کشید وگفت؛ یاحسین، باید بریم بیمارستان، دستت بدجوری بریده، \_ نمیخوام، فقط میخوام تنها باشم برید بیرون، مامان\_ به درک اصلا هرکاری میخوای بکن، جانان بیا بیرون ببینم این آقا میخواد به کجا برسه، دست جانانو گرفت واز اتاق برد بیرون، نشستیم روی تخت، خون ریزی دستم شدید بود، رفتم توی جعبه ی کمک های اولیه باند وگاز درآوردم، وزخممو بستم، روی تخت دراز کشیدم ونفهمیدم کی خوابم برد...

بابا من نمیرم، ممکن نیست، اگه خوب شدنی بودم که شما خودتون معلم میکرین، نمیخوام بابا، محاله برم المان، محاله، بابا\_ ستاره من دلم نیامد، من جرات اینه تیغ رو روی سر جگرشه ام بکشم رندارم، باهزار بدبختی و دوندگی واست بلیط گرفتم، باهزار جون کندن از پروفیسور صمیعی وقت گرفتم، الان میگی نمیرم؟ اینه مزدمن؟ \_بابا هم من میدونم هم شما خوب میدونید که واسه درمان خیلی دیره، این تلاش ها واسه چیه؟ بابا صبرش تموم شد و دادزد؛ واسه زنده موندن دخترم، واسه اینکه نمیخوام از دستت بدم، واسه اینه تو دخترمی، من همش یه دونه دختر دارم، انتظار داری دست رو دست بزارم و بزارم پاره تنم جلو چشمم بمیره؟ اره ستاره؟ تو اینو از من میخوای؟ فردا تاسوعاست، مامانت واست نذر کرده! توی این مدت هزارسال پیرشده، هرشب میره توی این حسینیه ها به مداح میگه اسمتو بیاره و مردم دعاکنن واست، مادر مغرورت میره التماس میکنه که توی دعاها و عزاداری ها اسم دخترشو ببرن، ستاره تموم کن، تو باید بری، حتی اگه شده به زور، ولی میری، حالا هم برو به فکر بستن چمدونت باش، ۹ روز دیگه پرواز داریم.

بانامیدی از جام بلندشدم، دلم نمیخواست توی غربت بمیرم، ولی چاره ای نبود، سرنوشت اینجوری واسم رقم خورده، رفتم توی اتاقم، فردا تاسوعای حسینیه! توی این مدت هرشب میرم پیش زینب خانوم و توی حسینیه کمکش میکنم، هرشب اونجا گریه میکنم و با امام حسین درودل میکنم، زینب خانوم میگه همین که سعادت داشتی که به مجلس آقا خدمت کنی، یعنی خدا دوستت داره، این روزا فکر میکنم بیشتر به خدا نزدیک شدم، دلم هوای امام رضا رو کرده، بعد از عاشورا حتما میرم مشهد، دارم به روزهای آخر نزدیک میشم!! فقط یه چیزی خیلی عذابم میده، بعدمرگم دلم برای جانبار خیلی تنگ میشه، تو این مدت میرم درشرکتش واز دور نگاهش میکنم، نمیدونم با خودش چیکار کرده که دست راستش توی آتل و بانده!!

شب شدومن دوباره شال وکلاه کردم واسه رفتن پیش زینب خانوم، مامان متوجه من شد گفت؛ بازم که شال وکلاه کردی!!! \_مامان جان میرم حسینیه، پیش زینب، زود برمیگردم، خاله امشب خونه ی ما بود، اومده بود کمک دست مامانم باشه، واسه نذر فردا... خاله\_ قربونت برم برو دخترم کار خوبی میکنی، سویچمو برداشتم و خداخافظی کردم.



بینم، شاید این سفر برگشتی نداشت، رفتم شرکتش و ازدور دیدمش، اون نازی عوضی هم بود، خدامیدونه چقدر گریه کردم وقتی باهم

دیدمشون، صورت جانبار اخم داشت ولی نازی غرق لذت وشادی بود، این روزها سخت ترین روزهای عمرمه پرازغم وحسرت، پراز ارزو های

از دست رفته! من چقدر عذاب کشیدم خدایا...

چادرمشکیمو سرم کردم ووارد حیاط امام رضاشدم، سلام دادم، مامانم هنوز وارد نشده ناله سرداد، خیلی شلوغ بود، برف همه جارو سفید پوش

کرده بود، لرزم گرفت مامان متوجه حالم شد دستمو گرفت داخل حرم برد، گرمای مطبوعی وجودمو احاطه کرد، گوشه به گوشه ی دیوارها

ودرها رو ب\*و\*سیدم، صحن اصلی بی نهایت شلوغ بود،

ولی هرطوری شده خودمو رسوندم به ضریح! ناله کردم گریه کردم، زار زدم، از امام رضا خواستم سلامتیمو بهم برگردونه، جانبارمو بهم برگردونه،

خلاصه دو روز توی مشهد بودیم ومن بااشک هام غوغا کردم، الانم توراہ برگشت هستیم، تواین مدت الهام وترانه، بابا وسامان دم دقیقه زنگ

میزدن وحالمو می پرسیدن، ولی من توی این مدت حتی سرمم در نمیکرد، چه برسه به اینکه از حال برم، بابا تموم کارهارو انجام داده بود و ۲روز

دیگه راهی المان میشدیم، شاید برگشتی نباشه ولی... دلم میخواد حداقل تلاشمو کرده باشم..



نزدیک های ۷بعد ازظهر بود که رسیدیم خونه، همه اومده بودن، جانان هم بود، بادیدنش داغ دلم تازه شد، کاش میدونست چقدر دیدنش عذابم

میده، خواهر جانبار بود، نمیتونستم داداششو ببینم، چشماش شبیه جانبارم بود، هر وقت می بینمش دلتنگ جانبار میشم، خیلی بیتابیشو میکنم،

بیتابی عطرتنش، قربون صدقه هاش، عشق پاکش، ای خدا!!! جانبار از من متنفر بود، خودم باعث شدم، خودم کردم، باهمه روب\*و\*سی کردم

خسته بودم، پر بودم از غم دوری، پر بودم از حس رفتن، رفتم توی اتاقم که در اتاقم زده شد، جانان بود..

جانان\_ میتونم پیام داخل ستاره جان؟؟\_ بیا عزیز دلم.

جانان\_ ستاره تورو خدا برو به جانبار همه چیو بگو، جانبار داره زندگیشو نابود میکنه، باحرف های جانان دست وپاهام یخ کرد،\_ یعنی چی؟ چی

شده جانان؟ واضح حرف بزن، جانان\_ جانبار داره بازندگیش بازی میکنه، بخاطر لج بازی دیشب به مامانم میگفت میخوام واسم برید خاستگاری

نازنین، میخواد باون ازدواج کنه، ستاره تورو خدا، التماس میکنم نزار نازی به هدفش برسه!!!! جانان نگو، خنجر به قلبم نزن، بسه تورو خدا بسه،

تموم تنم لمس شد، نشستم روی زمین، جانان اومد جلوی پاهام زانو زد، جانان\_ ستاره یه چیزی بگو، تورو خدا نزار این ازدواج صورت بگیره، من

حاضریم دادشیم از غم توهم که شده چون بده، حداقل اونجوری داداشمو یه شبه ازدست میدم، حداقلش میدونم داداشم از شدت عشق ازدست دادم، ولی اگه نازی ازدواج کنه، بانفرت زندگی میکنه، ذره ذره چون مییده، نمیخوام شاهد ذوب شدن داداشم باشم، ستاره کمکم کن، من توی دنیا به این بزرگی فقط داداشمو دارم، نازنین عاشقش نیست، اون فقط میخواد به اهدافش برسه، اگه عاشقش بود بخدا دخالت نمیکردم، نازی حتی باکره هم نیست، ستاره نزار داداشم نابود بشه، مگه عاشقش نبود؟ چطوری راضی میشی اون کثافت روی تختی که تو خریدی از داداشم استفاده کنه، یقه موگرفت و باهق هق گفت؛ ستاره نزار تو رو خدا نزار. گریه میکردم، زار میزد، مردمن، عشق من داره ازدواج میکنه؟! خدایا جانیارم دیگه واسه ستاره نیست؟ خدایا چطوری دلش میاد اونو ببره توی خونه ی من، من هنوز زنشم، یعنی تموم عشقش همین بود؟ هه!

جانیارم، نفسم داره داماد میشه و ستاره عرووش نیست! خدایا این انصاف نیست، به بزرگیت قسم این عدالت نیست، \_جانان بزار ازدواج کن، نازی خوشبختش میکنه، یه نگاه به من بنداز!! من دیگه آخر خطم، چیزی واسه باخت ندارم جانان!! جانان\_ یعنی چی؟ میخوای اجازه بدی ازدواج کن؟ این بود عاشق بودن؟ باپوز خند گفت؛ هه! دارم به عشقت شک میکنم، آخرین داستان چی میشه ستاره؟ \_ میخوای آخرشو بدونی جانان؟

ستاره می میره و جانیار بانازی خوشبخت میشه، کتاب عشق ستاره خیلی وقته بسته شده!!

جانان با بغض بلند شد گفت: باشه ستاره حالا که تو اینو می خوای منم مخالفتی ندارم، میدونی چیه؟ به حال داداشم تاسف می خورم که دل به همچین آدم، بی رحمی بسته!!! واقعایی رحمی ستاره!! خیلی!! به سرعت از اتاق بیرون زد و در محکم بهم کوبید،! خودموانداختم روی زمین وهق هق زدم! خدایا!! من بی رحم نیستم! من خوشبختی جانیار واسم مهم بود! ترانه اومد تو اتاقم با تعجب گفت: ستاره! پاشو ببینم چرا گریه می کنی! جانان چشم بود؟ چرا! اینجوری رفت؟ حرفتون شده؟ با گریه گفتم؛ ترانه اون داره زن می گیره! داره ازدواج می کنه! داره دامادی شه! ترانه من عرووش نیستم، کاش زود تر بمیرم کاش خداهمین الان جونمو بگیره! ترانه من نمی خوام زنده بمونم! دلَم می خواد بمیرم! ترانه با تعجب گفت: چی می گی تو؟ جانیار داره زن می گیره؟ کی؟؟ با گریه گفتم: اره اره ترانه زندگی عشقم امیدم داره ازدواج می کنه. باور نمی کنم انقدر بی وفاباشه!

باور نمی کنم قبل مرگم به فکر ازدواج افتاده باشه. ترانه باور نمی کنم بگو همه ی اینا یه خواب. گریه می کردم به زمین چنگ می انداختم با گریه گفتم: می دونی ترانه چی عذابم می ده؟ می دونی می خواد کی رو جای من بیاره؟؟ ترانه جانیار می خواد با نازی ازدواج کنه!! می خواد اونو خانوم خونه من کنه! دلَم می خواد بمیرم,,, به گلوم چنگ انداختم گفتم: یک چیزی تو گلوم ترانه داره خفم می کنه دارم می میرم ای خدایا!!!!

الهام\_ ستاره جان, مطمئنی میخوای بری دیدن جانیار؟\_ الهام تورو خدا اینقدر این سوالو تکرار نکن, بهش پیام دادم که بیاد کافی شاپ... اگه اومد بهش میگم, اگه نیومد قول میدم دیگه مزاحم زندگیش نشم, ولی باید با جانیار حرف بزنم, اگه اینجوری برم دلم اروم نمیگیره, امشب ساعت ۳:۳۰ پرواز داریم, نمیتونم بدون خداحافظی برم, میترسم دیگه برگشتی نباشه, الهام\_ زبوتو گاز بگیرم, برگشتی برگشتی!!! اه.. ستاره خسته شدم از دستت بخدا, بهترین جراح ها ومتخصص ها فراره روی سرت باشن, پروفیسور صمیعی میخواد عملت کنه! میدونی این یعنی چی؟ یعنی تومیری و صحیح وسلامت برمیگردی, به نظر من اصلا از اولم اشتباه کردی زندگیتو خراب کردی, میرفتی به جانیار میگفتی وباهمم میرفتین واسه درمان! واییی دوباره الهام پرچونگیش گل کرده بود, اصلا حوصله نداشتیم نصیحت های بقیه رو گوش کنیم, بلندشدم وگفتم؛ بسه بابا من اشتباه کردم, الانم میرم بهش بگم و خلاص! تصمیممو گرفته بودم, میخواستیم به جانیار موضوع رو بگم, من بدون جانیار نمیتونم با مریضیم بجنگم, ازوقتی فهمیدم میخواد ازدواج کنه پلک هامو رو هم نداشتیم, جالبه سردرد هم اصلا نداشتیم, انگار نه انگار من یه تومور بدخیم پیشرفتمه دارم,

بعدمدت ها نشستیم جلوی آینه ویه آرایش خیلی کم رنگ کردم, با اس ام اس به جانیار گفتم ساعت ۵ بیاد کافی شاپ میخوام ببینمش, نوشتیم میخوام یه چیزایی روبهت بگم که تو نمیدونی, خداکنه بیاد, وگرنه رفتن خیلی واسم سخت میشه... خیلی.....



الان ساعت ۵:۱۵ هست و من توی کافی شاپ روی صندلی همیشگی نشسته ام ولی جانیار هنوز نیومده, همش به گوشیم نگاه میکردم, استرس گرفته بودم, اگه نیاد چی؟ یعنی دیگه منو نمیخواد؟ پس تکلیف اون همه عشقی که ازش دم میزد چی میشه؟؟؟ ده دقیقه دیگه ام گذشت, ناامید ازسرمیز بلند شدم که برم! ولی بابلند شدنم تموم حس های بد دنیا توی وجودم رخنه کرد, نازنین بود, بایه تیپ افتضاح و آرایش زنده داشت دنبال شخص مورد نظر میگشت, چشمش به من که افتاد قدم هاتسو سریع کرد وبه سمتم اومد, ناخودآگاه اخم هام رفته بود توی هم, نازی دستشو دراز کرد وسلام کرد! یه نگاه به دستش کردم و کیفمو برداشتم که برم, اونجا دیگه جای من نبود, نازی\_ صبر کن, نمیخوای بدونی واسه چی بجای جانیار من اومدم؟ فکرکنم دلت بخواد حرفای جانیارو بشنوی, باشنیدن اسم جانیار رادار های مغزم فعال شد, باتردید نگاهش کردم, این عوضی چی میگفت؟ جانیار اینو بجای خودش فرستاده؟ هه! منونگاه! به کی دل خوش کرده بودم! واقعا ذات آدم ها رو باید توی شرایط سخت شناخت, نازی\_ چیه دوساعته زل زدی به من؟ خوشگل ندیدی؟\_ خوش دیدم عجوزه ندیده بودم که دیدم, حالا هم میخوام برم, من واسه تو وقت ندارم, نازی\_ عه!! نه بابا واسه شوهر مردم وقت داری اونوقت؟ باپوزخند\_ شوهر؟ یادم نیاد جانیار زنی بجز من داشته باشه, نازی\_ خب منم اومدم اینجا همینو بهت بفهمونم پس بشین, کنجاو شدم حرفاشو بشنوم پس نشستیم, نازی بهم خیره شد وبا تردید گفت؛ قیافه جدید

واسه خودت درست کردی، از اون ستاره ولنگو واز خبری نیست، هرکی ببینه فکر میکنه، یه دستت به قرانه ویه دستت به سجاده!!! عصبی شدم...

اولا ستاره هرچی که هست وهرچی که بوده از بی درو پیکری ناخن کوچه نازنین خانوم نمیشه، دوما توام یه جوری آرایش کردی از صدمتری طرف میفهمه چیکاره ای، نازی... حالا نمیخواه حرص بخوری من اوادم حرف های مهم تری بزنی، اوادم بگم دست از سر من وشوهرم بردار، ماداریم آخر همین ماه ازدواج میکنیم، جانبار عاشقمه، واسه همین وقتی بهش اس ام اس زدی به من گفت بیام ودست به سرت کنم، گفت حتی حاضر نیستم یه ثانیه ام ریختشو تحمل کنم، منم راضی نمیشدم که بیام فکرکنی عاشق چشم و ابروتم، بعد یه پشت چشم نازک کرد وادامه داد؛ ولی جانبار با ترفند های مخصوص خودش راضیم کرد، بهم ثابت کرد که از اولشم از تو خوشش نیومده و فقط واسه لج ولجباری بامن بوده! دستم هامو زیر میز مشت کرده بودم، به سختی کنترل میکردم که نزنم توی دهن کتیش، یه لحظه حالم از جانبار بهم خورد، ولی یه چیزی ته قلبم میگفت این عفریته دروغ میگه، سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم و حرف بزنی، نفس عمیقی کشیدم وگفتم؛ جالبه! واسه لج ولجباری تا کجا ها بامن پیشرفته این آقا جانبار شما!! معلوم نبود اگه من وپسش نمیزدم میخواست تا کجا پیش بره! ببینم جانبار خبر داره باکره نیستی؟؟؟ رنگ نازنین به سرعت نور پرید! نازی... چرت وپرت نگو من باتنها کسی که بودم جانبار بوده، باپوز خند حرصی ادامه داد؛ پس اگر م به قول شما باکره نباشم کار جانبار که اونم شوهرمه! خبر داری که صیغه ی محرمیت خوندم؟؟ داشت از جانبار حالم بهم میخورد، دیگه بسم بود تحقیر شدن بلند شدم، ولی نه باید قبل رفتن بچزومش، خم شدن روی میز و توی صورتش گفتم؛ محض اطلاع باید بگم اونی که جانبارو نخواست من بودم....

اگه یه کلمه دیگه حرف میزدم میزدم زیر گریه، جانبار خوردم کرد، تحقیرشدم حسابی، زنگ زدم به جانان وبعداز چندبوق میخواستم قطع کنم که جواب داد، جانان\_ الوسلام، \_ جانان میخوام ببینمت هرکجا که هستی بگو میام همونجا فقط همین الان، جانان\_ ستاره اروم باش، من خونه ام بیا خونه ی ما ببینم چی شده!! \_ نه اونجا نمیام جانان بیا بیرون من سرکوچه منتظرتم، جانان\_ ستاره جان کسی که خونه نیست، من تنها خونه ام جانبار خونه خودش، مامانم رفته خرید واسه... \_ خرید واسه چی؟ چرا حرفتو کامل نمیکنی؟ واسه خاستگاری جانبار اره؟؟ جانان\_ نه واسه نامزدیه جانبار، من ۲روز پیش ازت خواهش کردم، التماس کردم که جلوی جانبارو بگیری، ولی... بگذریم.. اگه میخوای منو ببینی بیا خونه ما، من تنهام، \_ باشه میخوام واسه همین موضوع ببینمت، دودقیقه دیگه در خونتونم! به سرعت رانندگی میکردم وچراغ قرمز هارو رد میکردم، توی اتوبان نزدیک بودبین دوتا تریلی لح بشم، بخدا که زندگی دیگه واسم ارزش نداشت، اگه این زندگی باشه، من از مردن حراسم نیست، جلوی خونشون خشک ترمز کردم که صدای لاستیک بلندشد، باپیاده شدنم در خونه اشون باز شد، جانان بابهت گفت؛ صدای لاستیک تو بود؟ جون به لبم کردی، بادیدن جانان بغضم شکست، چشمای جانان منو یاد اون بی معرفت میندازه، رفتیم داخل، دلم نمیخواست برم توی خونه، باجانان رفتیم توی



خیاط پشتی خونسون، بادیدن آلاچیق داغ دلم تازه شد، اینجا جانیارازم خواست حتی بامرگم ازهم جدا نشیم، همینجا ازم خواهش کرد، هیچوقت حلقه مو ازدستم درنیارم، باچشم های گریون به دستم نگاه کردم، من چیکار کردم؟ چرادست من خالیه؟ چی شد که حلقه عزیزترینم دیگه توی دستم نیست؟ جانان\_ ستاره این گریه ها واسه چیه؟ چی شده خواهری؟ چرا اینقدر پریشونی؟ باهق هق گفتم؛ جانان اونی که نامردی کرد من نبودم، توشاهد ماجرا بودی، من دیگه عمری واسم نمونده بخوام ثابت کنم، امشب دارم از ایران میرم، اگه زنده بمونم که احتمالش صفره دیگه به ایران برنمیگردم، میخواستم قبل رفتنم همه چی روبه جانیاربگم، میخواستم بگم میپرستمش میخواستم بگم اگه ترک کردم واسه این بود که بعد مرگم عذاب نکشی، جانان من امروز میخواستم اعتراف کنم، ولی میدونی چی شد؟ جانان با چشم های گریون وناپاور سرشو تکون داد به معنی ندونستن!\_جانیار بجای اینکه خودش بیاد زنشو فرستاده بود، گفته بود یه جوری دست به سرش کن، به گلوم چنگ زدم، داشتیم خفه میشدم، ولی ادامه دادم، جانپاری که دم ازعشق میزد، دوماه تحمل نکرد ستاره بمیره بعد زن بگیره، بی وفایی کرد.. جانان دارم خفه میشم بهم بگو، بگو که دارم خواب می بینم، این جانپار منه داره زن مگیره؟ جانان خودشو پرت تو بغلم و های های گریه کرد، بوی جانپارمو میداد، محکم بغلش کردم، بوش کردم، زارزدم، جانان\_ ستاره من میدونم این کار داداش من نیست، این نمیتونه کار داداش من باشه، ازبغلش اومدم بیرون، عقب عقب رفتم، نه جانان خودش بود، خود بی معرفتش..

4u

Roman4u.ir

اززیون جانپار...

\_نازنین همیشه اینقدر به من نجسبی؟؟ قرار شد بهم زمان بدی درسته؟ بسه دیگه اه... ازدوروز پیش که رفتم خواستگاریش مثل چسب، چسبیده بهم و ولمم نمیکنه، الانم از دستش فرار کردم اومدم خونه خودم، هه!!! خونه!!! یعنی خونه ی سابقم، چون خونه رو گذاشتم واسه فروش، نمیخوام هیچ چیزی تو دنیا منو یاد اون بندازه، حتی اگه شده قلبم تو سینه ام میکنم، که کامل فراموشش کنم، صبح اومدم اینجا باخودم خلوت کنم که نازی نداشت، به نیم ساعت نکشید، باپرووی اومد، ولی نازی هرچقدر هم که دوستش نداشته باشم، صدتای اون ستاره ی بی چشم ورو شرف داره، حداقل میدونم زخم عاشقمه و تنهام نمیزاره، البته من دلایل خودمو داشتیم که نازی رو انتخاب کردم، وگرنه صدتامثل نازی واسه جانپار ریخته بود، (هه! اره جون خودم، چه اعتماد به نفسی!!! اگه من مالی بودم که یه دختره ی بی ابرو پسم نمیزد، وباابروم بازی نمیکرد). نازی هم انگارنه انگار دختره و یه ذره غرورهم نداره، همش میاد میشینه توحلقم، ازجام بلندشدم ورفتم سمت اتاق خواب، نازی\_وا!!! عشقم من که کاری نکردم، میخواستم یه شیطونی کنیم. \_من اهل شیطونی نیستم، پاشو جمع کن خودتو، چه بی حیا شدی تو!!!! نازی\_ چرا برداشت اشتباه میکنی اخه؟



گفت میخوام یه چیزهایی روبهت بگم، ولی بجای تو نازی رفته بود سرفرار و گفته من زن جانبارم وجانبارمنو فرستاده گفته حاضر نیستم ریختشو ببینم، و خلاصه دست به سرش کن، نازی حتی گفته من باجانبار رابطه داشتیم ومحرمیم به هم!!! یه بلایی به سر ستاره آورده بود که مثل ابر بهار گریه میکردو مویه میکرد، منم گفتم میخوای نامزدکنی واین سند شد واسه اثبات حرف نازنین، خیلی حالش بدبود، اومدپیش من واسه خداحافظی.. داداش ستاره امشب ازایران میره، شاید واسه همیشه!! بهت زده به روبه روم خیره شده بودم، نازنین چه غلطی کرده بود؟ ستاره بامن چیکار داشته؟ اون صدای زنگ اس ام اس؟! پیچوندن نازی! حاضرشدن عجله ایش!!! چرا ستاره وقتی فهمیده میخوام ازدواج کنم اینقدر پریشون شده؟! اون که دوستم نداره!!! پس؟! وای الان دیوونه میشم، جانان\_ الو داداش؟ الو؟ صدامو میشنوی؟\_ میشنوم جانان الان میام خونه جایی نری، دارم میام،،،،

وای نازنین زنده ات نمیزارم، نه واسه ستاره چون هرچی هم بوده حقتش بوده، به تلافی کاری که بامن کرد، ولی خونش حلاله چون امروز منو مثل احمق ها پیچوند ودروغ تحویلیم داد، ولی نه!! واسه دروغ هایی که گفته باید جواب پس بده، ستاره هرکاری هم که کرد، اسمی از یه مرد دیگه پیش نیاورد، امروزهم که میخواستت توضیح بده، پس حتما دلایلی داشته، وای نازنین دعا کن دستم بهت نرسه....

جانان یه باردیگه دقیق تر بگو ستاره چی بهت گفت؟ چرا میخواستت منو ببینه؟ جانان\_ وای داداش!! ازغروب دارم واست توضیح میدم، بیشتر از هزاربار واست تعریف کردم، بخدا چیزی بهش اضافه نمیشه... نمیدونم چی میخواستت بگه، فقط به من گفت میخواستت بعضی واقیعت هارو که نمیدونه رو بهش بگم،\_ پس بااین حساب نازنین بایدبدونه، گوشیمو برداشتم وبرای بار هزارم به نازنین زنگ زدم، گوشی لعنتیش خاموش بود، باید برم درخونشون... به پالتوم که روی کاناپه بود چنگ زدم و به سرعت ازخونه زدم بیرون، باروشن ماشین سیستم روشن شد وآهنگ عشقمون پلی شد، شنیدن اهنگ نیشتری بود توی قلبم، ازدست نازنین جری ترشدم، سرعتمو زیادتر کردم،

به خونشون رسیدم، بایاده شدن من ماشین نازنین پشت سرم پارک شد، به ساعت نگاه کردم!!! یک ونیم شب! هه! چه دختری هم انتخاب کردم واسه ازدواج، نازنین با عشوه پیاده شدوگفت؛ عه! عشقم اینجاچی؟ اینجا چیکار میکنی؟ اتفاقی افتاده؟ بانفرت نگاهش کردم وگفتم این وقت شب بیرون چیکار میکردی؟ اون گوشی لعنتیت واسه چی خاموشه؟ هاااان؟\_ عشقم واسه چی عصبی میشی؟ خونه بهاربودم، شارژم تموم شده بود، رفتم یک قدمیش ایستادم، گره روسریشو محکم کردم وتامرز خفگی، گفتم؛ من خرنیستم احمق! میدونم بهار تهران نیست، واسم مهم نیست کدوم جهنمی بودی، فقط میخوام بدونم به حقی به جای من رفتی پیش ستاره؟ اون چرت وپرت ها چی بوده بهش گفتی؟ داد زدم چرا به

من نگفتی به من پیام داده؟ هه!!! ان؟ واسه چی اس ام اس گوشیمو پاک کردی؟ به صورتش نگاه کردم به کبودی میزد، روسریشو ول کردم که به سرفه افتاد، بعد سرفه هاش با پوز خند گفت.. میخوای بدونی چی گفت؟؟ من صدای ضبط شده شو دارم، همراهم بیا...

بی اراده دنبالش راه افتادم، زن دای و دای خونه بودن، بادیدم اومدن احوال پرس و ولی توی چشم هاشون تعجب موج میزد، حوصله توضیح دادن نداشتم، گذاشتم هرفکری که دلشون میخواد بکنن، نازی\_ پدر من میخوام باجانبار تنها صحبت کنم، اجازه هست بریم توی اتاق؟ دای باچشم هایی پراز ترید\_ میتونی بری جانبار حکم نامزدتو داره الان، پوز خندی زدم، چه خوش خیال... همین امشب این مسخره بازی رو تموم میکنم، نازی به سمت اتاقش رفت وگفت؛ جانبار دنبالم بیا، یه با اجازه گفتم و سریع رفتم توی اتاقش، \_خب؟ نازی\_ خب چی؟ \_نازنین بااعصاب من بازی نکن، میزنم داغونت میکنم ها! کجاس اون صدا؟؟ نازی\_ بینم تو واسه اون دختره ی ه\*ر\*ز\*ه میخوای دست روی من بلند... باخوابودن سیلی توی گوشش خفه خون گرفت!!! نازی\_ تو؟ تورو من دست بلند کردی؟ \_ حد خودتو بدون که سیلی نخوری، اجازه نمیدم راجع به ستاره مزخرف بگی! نازی بانفرت\_ تاوانشو پس میدی، قول میدم، حوصله تحدیدهای پوچ و تو خالی نازنین رو نداشتم، رفتم گردنشو محکم گرفتم و با دندون های کلیدشده گفتم؛ میگی یاخفه ات کنم؟ نازی\_ خ ف ه ام کردی، می.. گم! ولش کردم، دست کردتوی کیفشو گوشیشو درآورد، روشنش کرد!! هه!! این همونی بود گوشیش باطری نداشتم!! بعداز بالا پایین کرد چندتا چیز، صدای ستاره رو شنیدم، صدا\_ (یه جوری آرایش کردی از صد متری طرف میدونه چه کاره ای!!) صدا\_ (معلوم نبود اگه من پیشش نمیزدم میخواست تا کجا پیش بره) صدا\_ (محض اطلاع باید بگم اون که جانبارو نخواست من بودم)... نازی\_ دیدی که نیومده بود قربون صدقت بره! اومده بود بگه داره با امیرعلی ازدواج میکنه، میخواست حلالش کنی که خوشبخت بشه، منم تا فهمیدم داره ازدواج میکنه، میخواستم کم نیاری وگفتم جانبار قبل از تو زن گرفته!! من فقط میخواستم پیش اون کم نیاورده باشی!! همین!!

حس نفرت تموم وجودمو گرفت!! به سرعت وبدون خداحافظی ازخونه زدم بیرون!! گاز میدادم و نعره میزدم,, \_آشغا!!!!!! اومدی حلال خواهی؟؟؟؟ ارررره؟؟ زندگی منو نابود کردی!! بیشراف!! باید زندگیتو خراب کنم، نمیزارم به اون عوضی برسی، نمیزارم!...

اززبون جانبار:

شماره ستاره رو گرفتیم! باید هر جور شده از خونه بکشمش بیرون!!! به ساعت نگاه کردم! ۳ نصف شب بود، سریع قطع کردم، دیروقت بود باید تا

فردا صبر میکردم،،،،

از زبون ستاره □

باهمه خداحافظی کردم، انگار دیگه قرار نبود ببینمشون، توی بغل سامان و بابا زار زدم، گریه کردم، هق زدم، وداع کردم، بابا گریه میکرد، سامان

و ترانه هق میزدن، الهام توی بغلم خون گریه میکرد، جدی جدی این آخرین دیدار ما بود؟؟؟ باخوندن شماره پروازمون به سختی دل کندم

وازشون جداشدم، داشتم وارد سالن ترانزیت میشدم که نفر صدام زد...

امیرعلی و خاله بودن... خیلی خوشحال شدم، عقب گرد کردم و دویدم سمت امیرعلی، توی اغوشش گم شدم، گریه میکردیم و خداحافظی تلخ!!

\_داداش حلالم کن ببخشید که باعث شدم دلت بشکنه، امیرعلی\_ عزیزدلم تو میری و سلامت برمیگردی، برمیگردی چون داداشت چشم انتظار ته،

با خاله هم خداحافظی کردیم.. آخرین نفر وارد هواپیما شدیم، بغضم گرفت دوباره، انگاری اشک های چشم من تمومی نداشت، پیش خودم گفتم؛

چی میشد این روز آخری جانبارو میدیدم می رفتیم؟؟

4u Roman4u.ir

یادیه آهنگ قدیمی از مهدیان افتام، مامان بزرگم همیشه گوش میداد، کنار پنجره نشسته بودم، مامانم چشم هاشو بسته بود و صلوات شمار زیر

لب ذکر میگفت.. دستمو کشیدم به پنجره کوچیک... هواپیما داشت اوج میگرفت و من داشتم از شهرو زادگاهم کنده میشدم، باخودم زمزمه

کردم.. \_میروم دیگه.. چون پرستوها میکنم ترک آشیان دیگه... به جانبار فکر کردم،،،، چی شد که اینجوری عاشق شدم؟ چی شد که از عشقم

جداشدم؟... چه بلایی سر زندگی هامون اومد؟؟؟ خدا یا این همه ناعدالتی حق من نبود،،،، یاد چشم های خوشگلش افتادم،،،، بازم زمزمه کردم، \_

روم آهسته از سرراحت... برو دست خدا به همراهت... قصه زندگی ستاره چه تلخ تموم میشه!!! مامان\_ ستاره دردت به سرم این همه گریه

کردن حالتو بدمیکنه مادر،،،، نکن عزیزدلم، به فکر این مادر بیچاره ات باش، بخدا گ\*ن\*ا\*ه دارم،،،، دستشو گرفتم و پشت دستشو ب\*و\*سیدم،

\_نگران من نباش مامان گلم، من حال خوبه، فقط دلتنگ بابا و سامان میشم، مامان\_ انشالله هرچه زودتر برمیگردیم و به خوبی و خوشی زندگی

میکنیم، پوزخندی زدم!! زندگی؟؟ مادر من چرا اینقدر خوش خیال و امیدوار بود؟؟؟ اره، ستاره برمیگرده، ولی روحش!! فقط جسمش!! پیکری

جونش! من دیگه امیدی واسه زنده بودن نداشتم، ستاره دیگه راضی شده به رضای خدا،،، سرمو گذاشتم روی شونه مادرم،، ساعت ۴ صبح بود، خیلی خوابم میومد، به ثانیه نکشید که خواب اغوششو واسم باز کرد،،

وقتی رسیدیم المان نصف بیشتر مسافر ها حجاب هاشونو برداشتن! شاید منم اگه ستاره ی سابق بودم، این کار رو میکردم، ولی الان شالمو کشیدم جلوتر که موهامو بیشتر بپوشونم، نمیگم محجبه وچادری شدم! نه.. ولی دیگه اون ستاره هم نیستم، چادر نمیپوشم ولی، مانتوی کوتاهم ندارم، چادر نمی پوشم ولی دیگه موهام معلوم نیست، همینا واسه شروع خوبه، چمدان به دست وارد سالن شلوغ شدیم، قرار بود دوست امیرعلی بیاد دنبالمون وتوی کارها ورفت و امد ها کمکمون کنه! اسمش رضا عابدی بود، توی جمعیت دنبال میگشتیم، ولی دنبال چی؟ ماکه حتی عکسش هم ندیده بودیم، توی همین فکرها بودم که متوجه یه بنر کوچیک دستی شدم، روش به فارسی نوشته بود رضا عابدی. به سمتش رفتیم وبه انگلیسی گفتم، سلام شما دوست امیرعلی هدایت هستید؟ به فارسی جوابمو داد، بله شما ستاره خانوم هستید؟ خداروشکر کردم فارسی بلده، اصلا حوصله خارجی حرف زدن نداشتم، نفس اسوده ای کشیدم ومثل خودش به فارسی گفتم؛ بله من ستاره رستگار وبه مادرم اشاره کردم، ایشونم مادرم هستن، بالبخندی پراز آرامش روبه مامان گفت؛ خوشبختم خانوم رستگار، من رضا هستم دوست دوران دبیرستان امیر، انشاءالله که بتونم کمکتون کنم، مامان\_ منم خوش بختم پسر، خیلی ممنون لطف میکنید، خلاصه بعداز احوال پرسی ها وتعارف تیکه پاره کردن، رضا مارو رسوندن اپارتمان امیرعلی، یه خونه ۷۰متری کوچولو یک خوابه، ولی بی نهایت خوشگل و باصفا..



نوبت دکترم واسه دوروز دیگه بود، پس وقت دارم قبلش یه کم این شهرو بگردم، ولی اصلا حوصله نداشتم، بدون اون بی معرفت(جانیار) زندگی کردن هم واسم لذت نداره، هه! بی وفا بود عشقم! من هنوز محرمش هستم، ۱۵روز دیگه صیغه خود به خود باطل میشه! راستی چقدر زود گذشت!! انگار همین دیروز بود به هم محرم شدیم!! جلوی آینه روی صندلی چهارپایه نشستم! به خودم نگاه کردم! چقدر لاغر شدم!! صورتم بی روح شده! چقدر با ستاره قبل فرق کردم، حتی یه مداد چشم هم نزده بودم، به صورتم دست کشیدم! این همون صورت ستاره اس که همیشه آرایش داشت؟ چقدر نحیف و بی روح شده!!! چقدر نوع نگاهم عوض شده!!! اون ستاره لبریز عشق وامید به فردا ها، این ستاره.... ناامید وخسته از یک ساعت دیگه!!! اون ستاره خانوم خونه ی جانیارش بود، اما این چی؟؟؟ یه دختر مریض وتنها، بدون جانیار، بدون عشق، بدون آینده! به تخت نگاه کردم! یه تخت دو نفره.. از کجا معلوم؟؟ شاید امشب آخرین شب باشه!!! شاید روی همین تخت به خواب ابدی رفتم!!! چقدر حس بدیه وقتی میدونی به همین زودی ها میخوای بمیری!!! اینا حرف نیست، درده! بخدا درده! دست موهای بلند مشکیم کشیدم!!! هه! جانیار عاشق موهام بود، این موها باید توهمین روزا تراشیده بشه!!! اه پرسوزی کشیدم وموهامو ناز کردم! خطاب به مو هام زمزمه کردم؛ دوست دارم ولی

مجبورم ازدست بدمت! باید تراشیده بشی، جانبارم دوست داشتیم، اونم مجبوری ازدست دادم، یه قطره اشک از چشمم ریخت!!! چه دنیای عجیبه! خیلی بی رحم و بی وفاست! درست مثل جانبارم، قطره بعدی... دیگه نباید بهش فکر کنم، اون داره ازدواج میکنه، اون دیگه صاحب داره، صاحبش من نیستیم! نازنینه!! قطره های بعدی... خوشحال نازنین.. جانبار منو صاحب میشه!! اینقدر گریه کردم که بیحال شدم و خوابم گرفت!! عجیبه! این روزها سرم درد نمیکنه!!! انگار مریضیم بهم فرصت داده که تو این پانزده بیست روز باقی مونده عمرم دیگه درد نکشم...

اززبون جانبار □

دوروزه دارم به گوشه ستاره زنگ میزنم، یاوصل نمیشه یا خاموشه، امروز هرطور شده باید ببینمش، میرم درخونشون اینقدر میشینم که بیاد بیرون، ازش عقده به دل بردم، نمیزارم اب خوش ازگلوش پایین بره، از شرکت اومدم بیرون وبه سمت خونشون حرکت کردم، آهنگو پلی کردم...

\_کاش غصه تموم میشد، کاش گریه نمیکردم، من باعث وبانیشم دنبال چی میگردم، تقصیرخودم بوده هرچی که سرم اومد، ازهرچی که ترسیدم، عینا به سرم اومد، تاحس منو دیدی، احساس خطر کردی، تارازمو فهمیدی دنیا رو خبر کردی، این حادثه تلخو، ازچشم تو می بینم، تورو تو دنیا بود، من پشت تو جنگیدم، تورو تو دنیا بود... من پشت تو جنگیدم!!

(محسن یگانه کاش)

این روزا حتی با شادترین ترانه ام گریه ام میگیره!! چی شد که اینجوری شد؟؟ خودمم نمیدونم!! پوووووف!! روبه روی ساختمانشون پارک کردم، دست به سینه زل زدم به درخونشون، آهنگ ها پشت سرهم پلی میشدن و دلمو بیشتر از همیشه خون میکردن، از ساعت ۶ عصر اونجا ایستادم تا ۱۲ توی اون فاصله هزاربار به ستاره زنگ زدم، ولی همش بی نتیجه بود، تصمیمو گرفتم مرگ یه بار شیون هم یکبار، پیاده شدم وزنگ خونشونو زدم، چندثانیه بعدتوی آیفون صدای سامان رو شنیدم، سامان\_ جانبار؟؟\_ خودمم میشه بازکنی؟ سامان بدون معطلی درو زد وگفت؛ حتما داداش بفرما بالا.. رفتم داخل، توی اسانسور یه نگاه به تیپ و سرو وضعم انداختم، شلوار جین مشکی اسپرت؛ بافت توسی، اورکت نسبتا بلند مشکی، به کفشم نگاه کردم، پوتین مشکی، خوب بودم، حداقل نشون نمیداد از درون چقدر داغونم!!! زنگ واحدشونو زدم که بلا فاصله در بازشد، سامان باروی خوش احوال پرسى کرد، نمیدونم چرا بادیدن قیافه سامان احساس خوبی بهم دست نداد، دیدن قیافه داغونش، باون همه

ریش و موهای نامرتب، باعث شدم به شور بیفته، خونه خلوت وسوت وکور بود، انگاری کسی خونه نبود، سامان راهنماییم کرد روی مبل خودش رفت توی آشپزخونه، همونجوری هم مشغول حرف زدن بامن شد، سامان\_ داداش راحت باش، چه عجب از این طرفا، رفتی ستاره ی سهیل شدی، باشنیدن اسم ستاره سریع گفتم؛ ستاره خونه اس؟ سامان که داشت پارچ رو جابه جا میکرد یه لحظه مکث کرد، انگار دلش نمیخواست حرف بزنه،\_ اومدم ستاره رو ببینم خونه نیست نه؟ سامان بازم سکوت کرده بود، رفتم این آشپزخونه روبه روش ایستادم،\_ ستاره کجاست؟ سامان با مکث طولانی به چشم هام نگاه کرد وگفت؛ ستاره نیست، ی... یعنی خونه نیست!\_ اینو که متوجه شدم، منظورم اینه کجاست؟؟ سامان بدلخوری نگاهم میکرد\_ یعنی تو نمیدونی؟ پوز خندی زدم وگفتم؛ یه چیزهایی میدونم ولی میخوام مطمئن شم!! سامان\_ از چی مطمئن بشی؟ همه چی حقیقت داره، متاسفانه و بدبختانه یه حقیقت محضه!! بنددلیم پاره شد!! پس حقیقت داره!! پس میخواد ازدواج کنه! پس واقعا منو دوست نداشته! پس حرف های جانان چی؟ اون همه گریه هاش واسه من نبوده؟ یعنی جانانم مثل من گول زده؟! میخوام از خودش پیرسم، باید بهم جواب پس بده، این حق منه!\_ الان ستاره کجاست؟ میخوام ببینمش! کی برمیگرده؟؟ سامان\_ جانبار ستاره ایران نیست، برگشتنش هم با خداست، ممکنه زبونم لال هیچوقت برنگرده، واسه دیدنشم جز اینکه بری المان کاری نمیتونی بکنی!!!\_ چی؟ ستاره رفته المان؟ همین دو روز پیش.. سامان پرید تو حرفمو گفت؛ دوشب پیش ساعت ۳ از ایران رفتن!! معده ام تیر کشید، تامغز سرم تیر کشید!! رفتن!!!! ستاره با اون عوضی رفته!! چه کلمه درد ناکی گفتی سامان!!! به کتم چنگ زدم وبه سرعت از ازاونجا دور شدم، توی آسانسور ضعف کردم ونشستم روی زمین!! به قلبم چنگ زدم،،،، آخ... ستاره چه ضربه ای زدی بهم!! کمرم شکست،،

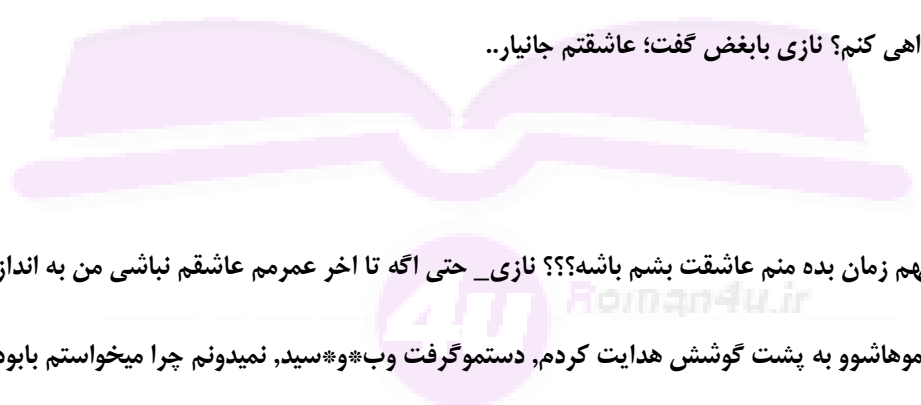
در آسانسور باز شد وترانه جلوم ظاهر شد، سریع بلند شدم وخودمو جمع وجور کردم، ترانه بابهت نگاهم میکرد، از آسانسور زدم بیرون. ترانه\_ آقا جانبار؟ برگشتیم فقط نگاهش کردم، ترانه\_ شماهم فهمیدید؟ باپوز خند سرمو تکون دادم ودستامو کردم تو جیب شلوارم!! ترانه\_ میدونم چه حالی دارید، باور کنید همه ی ماهم شکه شدیم وعذاب کشیدیم،\_ مهم نیست!! ترانه بابهت وتردید گفتم؛ مو... مهم نیست؟؟ یعنی مر... میون حرفش پریدم..\_ من وقت ندارم، ببخشید، با اجازه!! پاتند کردم سمت در.. سوار ماشین شدم وبه سرعت روند سمت خونه دایی اینا... باید عروسی رو جلو بندازم، نمیخوام اون عوضی قبل من ازدواج کنه، ۱۵ روز دیگه ماه صفر تموم میشه، باید همون روز عروسی بگیریم، نه یک روز قبل تر نه یک روز بعد، رسیدم درخونشون، شلوار خاکیمو تکوندم و زنگ زدم، زن دایی باروی خوش به استقبالم اومد، نازی شکه شده نگاهم میکرد، انگاری استرس داشت، راستش خجالت میکشیدم تو چشم هاش نگاه کنم، خیلی بد باهش حرف زدم، اون واسه خاطر من اون حرف هارو زده، چون عاشقمه! من باهش بد رفتاری کردم، دایی از اتاق اومد بیرون سلامش کردم، جواب داد وگفت؛ پسرم شدی جن وبسم الله، یه دفعه



ای میای یه دفعه ای غیبت میزنه! میدونم منظورش اون شب بود، رفتم روب\*و\*سی کردم و گفتم؛ ببخشید، من این روزا خیلی گرفتاری دارم، اشتباه از من بوده، دایم... نه عزیزدلم نیازی به عذرخواهی نیست، اینجا خونه ی خودته، به نازنین نگاه کردم، داشت باترس نگاهم میکردم، دلم واسش سوخت، هرچی باشه اون بخاطر من دروغ گفته بود ولی من کتکش زدم، روبه دایم گفتم؛ من باهمتون کار دارم لطفا چندلحظه منتظر بمونید، ولی قلبش میخوام با نازنین تنها حرف بزیم، زن دایم... این چه حرفاییه که شبانه میای میزنی ومیری؟ چقدر از این زن متنفر بودم من!!!

بالبخند حرصی گفتم؛ اگه فرصت بدید توضیح میدم، حالا میتونم بانازی تنها صحبت کنم یانه؟ زن دایم شونه ای بالا انداخت وگفت؛ من مخالفتی ندارم، به نازنین نگاه کردم داشت بااسترس با انگشت هاش بازی میکرد، اشاره کردم بره تواتاق، با تمأینه به سمت اتاق رفت.. منم پشت سرش حرکت کردم، روبه روش ایستادم خواستم حرف بزیم که سریع گفتم؛ جانبار من هرکاری هم از سرعشق بوده، اره دروغ گفتم ولی...

نذاشتم ادامه بده وکشیدمش توی بغلم، شک شده وبی حرکت مونده بود، طفلک ترسیده بود، روی موهاشو ب\*و\*سیدم وگفتم؛ میدونم از سرعشق بوده الانم اومدم معذرت خواهی کنم، وتشکرکنم ازت... نازی خودشو ازم جداکرد وناپاور به چشم هام نگاه کرد، بهش خندیدم وگفتم؛ چیه؟ بهم نیامد معذرت خواهی کنم؟ نازی با بغض گفت؛ عاشقتم جانبار..



بالبخند نگاهش کردم، .. بهم زمان بده منم عاشقت بشم باشه؟؟ نازی... حتی اگه تا اخر عمرمم عاشقم نباشی من به اندازه دو تامون دوستت دارم، دستمو کشیدم توی موهاشو به پشت گوشش هدایت کردم، دستمو گرفت وب\*و\*سیدم، نمیدونم چرا میخواستیم بابودن با نازنین تلافی کارستاره رو دربیارم، احساس میکردم هرچه به نازی نزدیکتر بشم بیشتر ستاره رو عذاب میدم، هه! عذاب!! اون الان باعشقتش اون سر دنیا داره عشق بازی میکنه!! ولی من... همینطور که موهای نازی رو نوازش میکردم، به این فکر کردم که ستاره با اون پسره لندهور عشق بازی کنه!!! یه لحظه جنون گرفتم، موهای نازی رو چنگ زدم، نازی اشتباه برداشت کردو لباسو گذاشت روی لبم... دلم نمیخواست ادامه بدم، نه بخاطر اون دختره ی عوضی، بخاطر نازنین وعشق پاکش، نمیخواستیم از سرتلافی اشتباهی رو مرتکب بشیم، از خودم جدانش کردم وگفتم؛ الان یه نفر میاد، بیا بریم تو حال یه تصمیم مهم گرفتم، نازی خودشو چسبوند بهم وبا عشوه گفت؛ عشقم نگران نباش کسی نیامد، از نزدیکی زیادش داشتیم کلافه میشدم، بادو دستم شونه هاشو گرفتم وکامل از خودم جدانش کردم، گفتم؛ یه ذره سنگین باش نازنین، رعایت مامان باباتو بکن، دستشو گرفتم وهمراه خودم اوردم بیرون! نازی با نارضایتی دنبال اومد، رفتم روبه روی دایم نشستیم گفتم؛ دایم جان اگه صلاح بدونید من میخوام عروسی رو جلو بندازم یعنی دقیقا بعداز صفر، اشکالی که نداره؟ زن دایم... وا؟ یعنی چی؟؟ یعنی توی ۱۵روز؟ چطوری میخوای تالار وباغ بگیری، مهموناچی؟ لباس عروس وخرید جهازچی میشه؟ همیشه مه اینجوری؟ نازی حرف مادرشو قطع کردو گفت؛ چه خبره مامی؟ اینا همش یک هفته هم زمان

نمیبره، باقدر دانی نگاهش کردم و گفتم؛ از اولش نمیخواستم تالاری بگیرم، ارزوی پدرم این بود که عروسی بچه هاشو توی باغ خونه خودش بگیره، جهیزیه هم لازم نیست، من خونه دارم و تمام لوازمش جهیزیه بوده، نازی\_ چی میگی جانیار؟ میخوای منو تو اون خونه ببری؟ باجهاز اون دختره ی...\_ نازنینننن!! نمیخوام هیچی بشنوم، اون لوازم به سلیقه خودمه و عاشق خونه ی خودمم، پس دیگه حرفی نمیمنه! زن دایی\_ یعنی چی جانیار؟ اون وسیله ها واسه.. ایندفعه دایی پرید میون حرفشون.. دایی\_ بسه خانوم، خودشون میخوان توش زندگی کنن، این دونفر راضی باشن توجیکار داری؟ روبه نازی گفت؛ دخترم موافقی باشراط جانیار کنار بیای؟ نازی با خجالت مسخره ای گفت؛ من حرفی ندارم، وجود خودش واسم مهمه! پوزخندی به زندایی زدم و بلند شدم، \_خب پس من فردا مادرمو میفرستم واسه اتمام کارها، فعلا با اجازه..

از زیون ستاره □

ساعت ۵ صبح بود که از خواب پریدم، قلبم به شدت میزد، این چه خوابی بود؟؟؟ وای خدایا داشتیم سکنه میکردم، چه کاب و \* و \* و \* وحشتناکی بود، به از پنجره اتاق، به اسمون نگاه کردم، هواگرگ و میش بود، نمیدونستم قبله کدوم طرفه! رفتم توی حال که متوجه سجاده مامانم شدم، از وقتی فهمیده دخترش رفتنیه همش مشغول عبادته، اینقدری که سجاده رو جمع نمیکنه دیگه، خودشم پایین کاناپه رختخواب پهن کرده بود، و توی خواب عمیق بود، رفتم وضو گرفتم چادر مادرمو سرم کردم و قامت بستم، همیشه بعد نماز صبحم یاد گرفته بودم، دور کعت نماز هم واسه امام زمان بخونم، سجاده رو همونجوری گذاشتم و فقط روشو با چادر پوشوندم، رفتم توی تختم، یاد خوابم افتادم، خواب دیدم جانان کت شلوار مردونه پوشیده بود و با ترانه ازدواج میکرد، تا اینجای خوابم خنده دار بود ولی بعدش... یه دفعه سر سفره عقد تصویر جانان عوض شد و جانیار به جای اون ظاهر شد، وسط خوندن خطبه عقد بودن که عروس از زیر لباسش یه چاقوی بزرگ درآورد و کوبوند توی قلب جانیار... دنبال عروس که فکر میکردم ترانه اس دویدم، از پشت تور لباسشو گرفتم، برگشت، ترانه نبود، نازنین بود با چهره ای ترسناک، خواستم فرار کنم که باهمون چاقو به قلبم کوبید! از شدت درد چاقو از خواب پریدم!!! خیلی ترسناک بود، یادم باشه حتما به جانان زنگ بزنم دلم شور میزد، خدایا خودت به خیر بگذرون، من به خودم وزنده بودنم امید ندارم، ولی ازت خواهش میکنم چون عزیزهامو حفظ کن، توی همین فکر بودم که دوباره خوابم برد... وقتی چشم هامو باز کردم ساعت ۱۱ صبح بود، یعنی الان ایران ساعت چنده؟؟؟ پوووووف، نمیدونم!!!! رفتم توی حال مامان\_ قربونت بشم بیدار شدی؟ \_سلام، از کی بیداری؟ مامان\_ خیلی وقت نیست، منم تازه بیدار شدم، برو دست و صورت بشور، تا برگردی من صبحونه رو آماده کردم...

رفتم سرویس بهداشتی و صورتمو شستم، توی آینه به خودم نگاه کردم، شاید گفتن این حرف ها تکراری باشه.. ولی این دختری که توی آینه است رو من نمیشناسم، دلم واسه خودم تنگ شده بود، واسه شیطنت هاو شادی هام، واسه عشق بازی وعاشقی... دلم میسوزه واسه این دختری که توی آینه اس... چه سرنوشت شومی داشت این دختر!! داشتیم توی آینه به خودم نگاه میکردم به دختری که آینده نداره، به تموم اتفاق هایی بد زندگییم، به مرگ!!! تازه فهمیدم چقدر از مرگ میترسم!! به صورتم دست کشیدم!! خیلی زود بود واسه رفتن زیر خروار ها خاک، باضربه ای که به در خورد یک متر پریدم هوا، واییی

مامان\_ ستاره؟ خوبی؟ هه! مامانم نگرانم شده! فکر کرده توی توالت مردم!! (وای چه مردن کثیفی!!) مامان محکم تر به در کوبید! ستارررره!!  
سریع دررو باز کردم که دست مامان مشت شده محکم خورد تو دماغم!!! اخخخخ

\_وای ماماااا! مامان\_ وای خدا مرگم بده چی شد؟ \_هیچی مادرمن! دماغم نابود شد! مامان\_ خب ترسیدم! داشتیم درمیزدم! یه جواب بدی اسمون به زمین میاد؟؟ همینجوری که دستام روی دماغم بود نگاهش کردم!! یه دفعه ای زدم زیر خنده!! بعداز ۲ماه ازته دل قهقهه زدم!! مامان\_ کوفت! خنده داره؟ \_وایییی مامان!! چرا با مشت در میزدین آخه؟؟ مامان\_ گفتم شاید حالت بدشده!! \_باخنده گفتم؛ نگران تباش این روزا حتی سرم هم درد نمیکنه! مامان\_ خداروشکر، فردا پیش پروفیسور صمیعی نوبت گرفتیم واست، میخواد اول ستی اسکن هاتو ببینه، \_مگه بابا واسش نفرستاد؟ مامان\_ نه این آخری رومیخواد ببینه پیشرفت داشته یانه! \_آخری؟ مگه چندتاس؟ من همش دوتا دونه داشتیم اونم واسه قبل محرمه! مامان\_ خب پس مجبوریم مجدد بگیریم، حالا فردا میریم ببینیم نظر خودش چیه!!! \_باشه، میگم مامان؟ مامان\_ جونم؟ به نظرت یه بویی نمیداد؟ مامان چندبار بو کشید وگفت؛ نه بوی چی؟ \_خب معلومه بوی چی! بوی توالت!! وایسادین سرراهم ونمیزارید من پیام بیرون!! مامان بهم نگاه کردوگفت؛ راستی چرا اون تویی هنوز؟ بیا بریم صبحونه بخوریم! بعدش عقب گرد ورفت!!

وای؟؟ خوبه خودش سد راهم شده بود...

اززبون جانبار □

\_مامان نظرم عوض نمیشه، من میخوام توی اون خونه زندگی کنم، وسلام! مامان\_ اصلا میدونی چیه؟ هرکاری دوست داری بکن، توکی واسه حرف من ارزش قائل شدی که دومین بارت باشه؟ \_ععع مامان؟ شما جونمم بخواین من دریغ نمیکنم، ولی من اون خونه رو دوست دارم دلم نمیخواد عوضش کنم!!! مامان\_ من کاری به اصل مطلب ندارم، نمیخواهی عوض کنی نکن، من میگم اون وسایل دیگه جاشون توی اون خونه



بفروشمش، دلم نمیخواست، نازی وامسال اون دسترسی به من داشته باشن، گوشیمو برداشتم و شماره جانان رو گرفتم، بعدچند بوق طولانی جواب داد! سلام خوبی؟ جانان\_ ستاره تویی؟\_اره خودمم عزیزم، جانان\_ وای ستاره میدونی واسه پیدا کردنت چقدر تلاش کردم؟ کجایی تو؟\_گفتم که از ایران میرم، همون شب پرواز داشتم، الانم المان هستم، چیزی شده؟ واسه چی دنبالم میگشتی؟ اتفاقی افتاده؟؟ جانان\_ ستاره جانیار از اون پیامک بی خبر بوده، وقتی فهمیدنازی اون کارو کرده دعواش کرد، ستاره جانیار هنوزم دوستت داره، نداشتیم ادامه بده،\_جانان!!! جانیار دیگه واسه تموم شده، همین انتخاب دومش نازنین بوده و بعدمن رفت خاستگاریش یعنی ستاره دیگه مهره ی سوخته اس، بعدشم مثل اینکه، یادت رفته من واسه چی اومدم اینجا؟ اصلا میدونی من زنده برمیگردم یانه؟ بزار جانیار به زندگیش برسه، نازنین عاشقش، خوشبختش میکنه، جانان گفتن این حرفا واسه منی که جانیار همه زندگیمه سخته، بااینکه اون حتی صبر نکرد من بمیرم بعد ازدواج کنه، ولی بازم دوستش دارم، نمیخوام دیگه عذاب بکشه، بزار توهمین نفرتش بمونه، جانان عصبی غرید\_ چی میگي ستاره؟ تو مگه بهش گفتی؟ مگه گفتی چی شده؟ داداشم از کجابدونه که این اتفاق واسه تو افتاده؟هااااان؟ چرا داداشمو عذاب میدی؟ ستاره میدونی داداش بدبختم داره زندگیشو نابود میکنه؟ من بهش

میگم، همه چی رو میگم، مرگ یه بارشونم یه بار!! تلفن قطع شد!!

وای نه! نباید بگه! نمیزارم جانیار از سر ترحم برگرده! شمارشو گرفتم، رد تماس زد، هزار بار بعداون زنگ زدم، گوشی جانان خاموش بود، تاخوت صبح بهش زنگ زدم و زار زدم، خدایا خسته شدم از گریه، بسمه! ساعت نزدیک ۱۰ صبح بود تلفن جانان روشن شد و پیام هام دلیوری شد! الان اونجا باید ۶ صبح باشه!! سریع زنگ زدم بهش، جانان\_ ستاره این پیام چیه نوشتی؟ یعنی چی واسه درمان نمیری؟ این کارا چه معنی داره؟\_جانان من جدی گفتم، به جون سامان به جون جانیار که میخوام دنیا نباشه اگه جانیار بفهمه نمیزارم دکترا دست بهم بزنن، اصلا خودمو میکشم، جانان\_ نمیگم دیوونه! واسه گفتن دیگه دیر شده، به ارواح خاک پدرم نمیگم،\_جانان قول دادیا!! جانان با بغض\_ قول دادم، فقط... فهمیدم میخواد چی بگه!\_جانان، خواهی من یه نامه نوشتم، اگه از اتاق عمل برنگشتم اون نامه رو بده بهش، گذاشتم توی کشوی کمد، کلیدش زیر فرشه کنار تختمه، باشه؟ جانان با گریه\_ خدانکنه آجی انشالله سلامت برگردی، من اینجا چشم به راهتم، تورو خدا ستاره جون جانیار جون سامان با بیماریت بجنگ، تلاش کن، دیگه تحمل تموم شده، با خداحافظی کردم و با صدای بلند هق زدم، مامانم اومد تواتاق، اینقدر گریه کردم و در دودل کردم که خوابم برد...

مامان\_ ستاره رضای بنده خدا دوساعته منتظره زود باش،\_ اومدم مامان دارم کفش میپوشم! امروز نوبت دکترمه! بابا دوماه دوندگی کرد که به امروز برسه، که پروفیسور صمیعی قبول کنه معاینه ام کنه، هه! الان میگه متاسفم من نمیتونم کاری کنم! شما همین روزاس که بمیرید خانوم

محترم!!! استرس تموم وجودمو گرفته بود، بابا مامان رفتیم سوار ماشین رضا شدیم، بعد از احوال پرسى و تعارف تیکه پاره کردن راهی مطب شدیم، به خیابون خیره شده بودم، انگاره‌های این شهر خیلی تمیزو پاک بود، همه ماشین ها بانظم خاصی پشت سرهم حرکت میکردن، هواى نهایت سرد بود دیگه چیزی به اسفندماه نمونده بود، راستی!! گفتم اسفند!! محرمیت منو جانبار ۱۳ روز دیگه باطل میشه!! دقیقا ۲۹ بان ماه!! یعنی من تا اون روز زنده ام؟ من همینجوریشم mp3 زنده ام... توی همین فکرها بودم ماشین از حرکت ایستاد، رضا جلوی یه برج خیلی بلند پارک کرد، رضا\_ بفرما بید خانوما رسیدیم، مامان\_ خیریبینی انشاالله، حالا کدوم طبقه اس؟ رضا\_ طبقه ۱۸ واحد ۷۲. میخواید همراهتون بیام؟ تند پریدم تو حرفی که مامان میخواست بزنه!! نه ممنون خودم بلدم، شما برید به کارتون برسید!! دلم نمیخواست رضا هم باترحم نگاهم کنه، رضا\_ خواهش میکنم، من کاری ندارم، پس من همینجا منتظر میمونم، کاری داشتید زنگ بزنید، شمارمو سیو کردم توسیم کارتتون... \_ممنون! همراه مامان پیاده شدیم و به سمت آسانسور حرکت کردیم، به آسانسور شیشه ای پرزرق و برق نگاه کردم، کاش اینقدر بالا میرفت که به آسمون خدا برسید! ومن ازش میپرسیدم چرا؟؟؟

رسیدیم! طبقه هیجدهم!! دست وپاهام میلرزید، خدایا کمکم کن، من میترسم، تودلم صلوات فرستادم، از آسانسور پیاده شدیم، متوجه مامان شدم، داشت زیرلب دعا میکرد، پس مامانم میترسه!! میترسه از مرگ دخترش!! چهارتا در توی اون طبقه بود، بخدا قسم از استرس زیاد نمیتونستم پلاک هارو بخونم، مامان\_ بیا دخترم اونجاس! وبه سمت در قهوه ای رنگی اشاره کرد! ومن توی همون اوضاع به این نتیجه رسیدم، اینجا حتی درهاشونم قشنگ و باکلاسه!! مثل همیشه دلو زدم به دریا و داخل شدم، خیلی شلوغ بود، مامان رفت سمت منشی وبه خارجی گفت؛ سلام، من رستگار هستم وقت قلبی داشتم، منشی توی کامپوتر اسممو چک کردوبه مامان گفت؛ خانم ستاره رستگار؟ مامان به من اشاره کردوگفت؛ بله دخترم هستن! منشی بابلخند بهم گفت؛ خوش بختم خانوم، بفرما بید بنشینید، رفتیم نشستیم روی صندلی های مخملی قرمز رنگ!به اطرافم نگاه کردم، خیلی قشنگ دیزاین شده بود، همه چی به رنگ سفیدو قرمز بود!

باصدای منشی به خودم اومدم، مامان همونطور که زیرلب صلوات میفرستاد، بااسترسی که توی چشم هاش موج میزد روبه من گفت؛ بلند شو دخترم، انگاری اونم متوجه استرس من شده بود، مامان\_ چارنگت پریده؟ به خودت مسلط باش دخترم، دستمو گرفت بلندم کرد، پاهام بابدنم همخونی نداشت، یاری نمیکرد، باهرجون کندنى بود، خودمو به داخل اتاق رسوندم، پروفیسور صمیعی یه مرد تقریبا پنجاه ساله، باموهای کم پشت و ته ریش های جوگندمی، به احترام بلندشد وبه فارسی گفت، \_سلام خوش اومدید، مشتاق دیدارتون بودم، مامان خیلی محترمانه سلام وعرض ادب کرد، اما من.... استرس بیش از حدم باعث شد زبونم نچرخه، فقط تونستم سلام کنم، تعارف کردبشینیم روی صندلی، بی اراده به

سمت صندلی رفتیم و نشستیم، دکتر شروع کرد به پرسیدن سوال ها و نوع پیش رفت بیماری، ماما تمام مدارک و ام آر ای و ستی اسکن هارونشون داد، دکتر صمیعی عینکشو به چشم زدو بادقت زیادی زل زد به عکس ها بعدازیک ربع بررسی کردن سرشو چرخوند سمت من وگفت؛ خب اینطور که من می بینم اوضاع خوب پیش نمیره، از دکتر رستگار بعیده دخترش تااین حد مریضیش پیش رفت کرده باشه، شما دختره عاقلی هستیدو مطمئنا متوجه هستید که شرایط توی آپاسه بدی هست! سرمو تکون دادم که ادامه ی حرفشو بزنه، صمیعی\_ بنا برین واسه اطمینان بیشتر و پیشرفت بیماری باید یه بار دیگه سیتی اسکن بگیریم که موقعیت کنونی رو بررسی کنیم، ماما\_ یعنی چی آقای دکتر؟ یعنی ممکنه پیشرفته تر شده باشه؟ صمیعی به پرونده پزشکی اشاره کرد وگفت؛ این پرونده به من نشون میده که تومور در حال رشد هست و دیر بهش رسیدگی شده، پس واسه عمل میخوام شدت پیشروی تومور رو بدونم، خلاصه بعد از کلی اطلاعات راجع به تومور، معرفی شدم به بیمارستانی همون اطراف واسه گرفتن سیتی اسکن...

سه روز بعد...

صمیعی\_ خانم رستگار من فکر میکنم سیتی اسکن شما اشتباه شده و باکسی دیگه عوض شده!! من\_ چرا؟\_ چون این عکس و این جوابی که من دادید با سیتی اسکن های قبل همخونی نداره، این ستی اسکن مشکلی نداره و اثری از تومور توش پیدا نمیشه، از بیمارستان... همچنین بی احتیاطی بعید بوده، اگه ممکنه یه باردیگه برید و اسکن کنید، ماما\_ یعنی چی آقای صمیعی؟ من اونجا بودم و شاهد فعالیت هاشون بودم، این غیرممکنه! صمیعی پرونده منو بالاگرفت و اسکن امروز هم بالاگرفت؛ خانم رستگار این دوتا باهم همخونی ندارن!! به پرونده واسکن های قبلی اشاره کرد و ادامه داد؛ این پرونده یه بیماره که تومور بدخیم داره و به اون یکی اشاره کرد وگفت؛ اما این اسکن کاملاً سالم بدون کوچکترین مشکله!! به نظر شما جور درمیاد؟ ماما\_ خب نه!! ولی این امروز و فردا ها واسه دختر من سمه! هرچه زودتر عمل بشه بهتره! الان ما مجبوریم دوباره چندروز واسه اسکن معطل بشیم! صمیعی\_ من بایمبارستان تماس میگیرم و تاکید میکنم همین فردا صبح زود کار شما رو راه بندازن! خوبه؟ ماما میخواست دوباره اعتراض کنه که من مانع شدم!\_ اوکی مشکلی نیست، پس ما فردا خدمت میرسیم. بعد حرفم از جابلند شدم و به ماما اشاره کردم که بحث نکنه و همراهم بیاد، ماما بانارضایتی خداحافظی کرد و اومدیم بیرون، ماما\_ ما رو باش اومدیم پیش کیا واسه درمان! آخه چقدر بی مسعولیت؟؟ ماما!!! شاید حکمتی توش بوده! اشکالی که نداره! فردا دوباره میریم! رسیدیم به ماشین و رضا بادیدن ما پیاده شد وگفت؛ چی شد؟ ماما\_ هیچی سرکاریم! جوابا قاطی شدن! رضا\_ ولی این ممکن نیست، من اون بیمارستانو میشناسم، خدماتشون توی المان زبان زده!





توی موهاشو چنگش زد و قطره اشکی از چشمش چکید، رضا\_ وای خدایا شکرت! این عالیه! عالی..... به دکتر صمیعی نگاه کردم! اونم گریه

میکرد! چه کرده بود خدا با این همه عظمتش!!!!!!

باتک زنگ رضا منو مامان مثل

بچه ها پله هارو لی لی کنان

اومدیم پایین! هردو از حرکت

بچگانه ای که کرده بودیم

غرق خنده بودیم، رضا بادیدن

ماگفت؛ خدا رو شکر که اینقدر

سر حالید، انشا... همیشه خنده

مهمون لب هاتون باشه! مامان

\_مرسی پسرم خدا از این شادی



ها نصیبت کنه, تازه به قیافه

رضا دقت کردم, پسری تقریبا

هم سن سامان, قدمتوسط نه

لاغر بود ونه هیکلی! تقریبا تو

پرا پوست سفید, چشم و ابرو

قهوه ای روشن, موهای روشن

. یه بافت سورمه ای, باورکت

مشکی وشلوار جین مشکی

پوشیده بود, خیلی خوش



قیافه نبود، ولی جذاب وبا

نمک بود به قیافه اش

میخورد غربی باشه، ولی فقط

پنج سال بود که اومده بودن

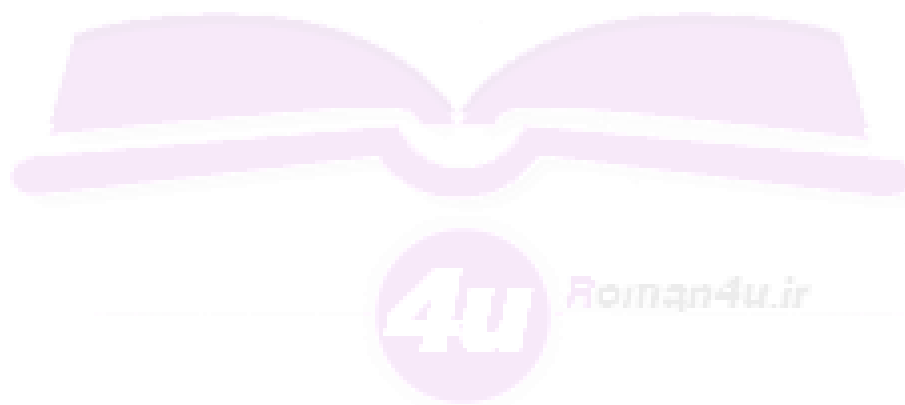
آلمان! خانواده اش هم آلمان

بودن، هانبورگ زندگی میکردن

از خانواده جدا بود و مستقل

زندگی میکرد، انگاری تا قبل

اومدن ما با امیرعلی توی یک



خونه زندگى ميگردن, خلاصه

پسر خوبيه!(كيس مناسبه)

مامان\_ رضا پسر ماريو به يه

مرکز خرید ببر و بعدش برو به

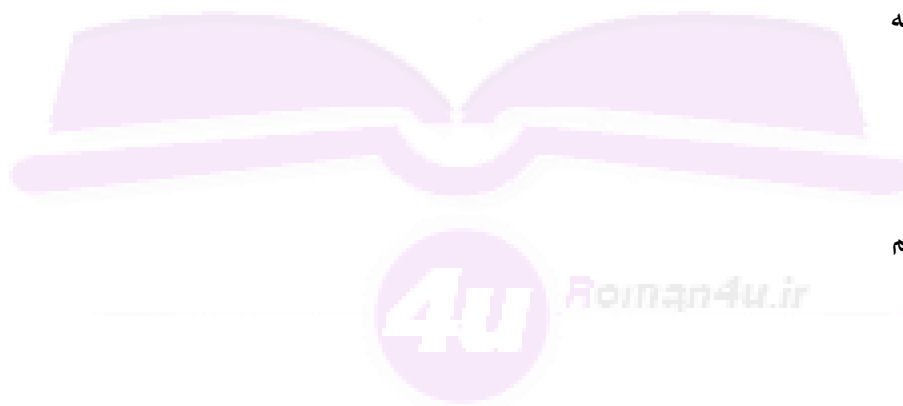
كارت برس! من راضى نيستم

به زحمت بندازمت! رضا\_ اى

بابا خانوم رستگار اپولو كه

هوانميكنم! باور كنيد كاري

نداشتيم كه اومدم! خودتونو



معذب نکنید لطفا!!!\_ اقا رضا

میشه بعدش بریم دنبال بلیط

؟؟ من میخوام هرچه زودتر

برگردم ایران! رضا\_ع!! ستاره

خانوم به همین زودی از ما

خسته شدین؟ میخواستم

جواب بدم که مامان گفت؛ نه

پسرم این حرفاچیه! خدا

خیرت بده همینجوریشم کل



زحمت های ما گردن شماست!

ستاره راست می‌گه آگه میشه

بریم دنبال بلیط چون واسه

رزرو بلیط حداقلش باید یک

هفته صبر کنیم! رضا\_ من کاری

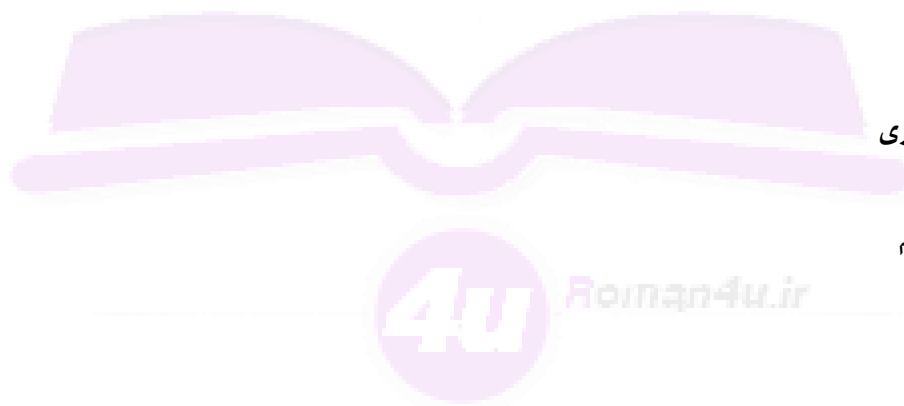
نکردم, خیلی خوشحال شدم

بعد مدت ها بجز امیر و

خانواده ام همزبون وهم وطن

خودمو ملاقات کردم!!!

بعد از ساعت ها گشت



وگذار توی شهر نزدیک های ۳

صبح برگشتیم خونه! قرار شد

رضا فردا بره آژانس هواپیمای

بلیط واسه رفتنمون بگیره!

مامان\_ ستاره امشب بیا بغل

خودم بخواب, دلم میخواد

مثل بچگی هات توی بغلم

بخوابونمت!\_ ای جونم مامانم

چشششششم! تخت امیر دونفره



بود، مامانم چون خیلی به

بهداشت اهمیت میداد، ملحفه

رو عوض کرد، با اینکه من از

قبل عوض کرده بودم، ولی باز

دلش راضی نشد! خلاصه اون

شب توی بغل مامانم و نوازش

های پرمهرش به خواب رفتیم!

یک هفته اس که اومدیم المان

ولی امشب اولین شبی بود که





رفتیم بیرون! حسابی خرید

کردیم! من یواشکی توی یه

بوتیک مردونه واسه جانیا ر یه

پیره ن خاکستری خیلی قشنگ

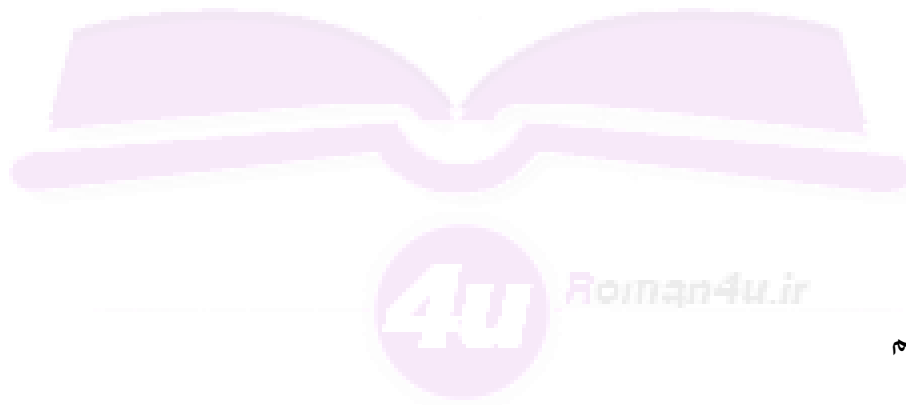
خریدم! مطمئنم خیلی بهش

میاد! یه اودکن مارک اصل هم

خریدم واسش! میخواستم تو

اولین فرصت، برم پیشش این

دلخوری هارو تمومش کنم!



همه مدارک و پرونده پزشکیم

واسش می برم و دلیل رفتارمو

میگفتم بهش! میدونم عاشقمه

و تصمیم دارم پوزه اون نازی

روبه خاک بمالم! خدا میدونه

اگه جانان حقیقتو بهم نمیگفت،

من چیکار میکردم، حداقل کارم

این بود که هیچوقت به ایران

برنگردم!! ولی حالا که میدونم

حالم خوبه و نازی هم دروغ



گفته!! اولین خواسته ام از خدا

اینه که هرچه سریع تر به ایران

برگردم وبه جانبار حقیقتو بگم

\_وایییی مامان!! هفته ی دیگه

خیلی دیره! من دارم اینجاق

میکنم! مامان\_ خب عزیزم من

باید چی کار کنم؟ رضا میگفت

همین بلیط هاروهم به روز

پیدا کرده, میگفت بلیط واسه

یک ماه آینده بوده, واینارواز





چقدر عاشقتشم! دلم میخواد

هرچه زودتر برگردم ایران دلم

واسش یه ذره شده! خواستم

یه باردیگه شناسمو امتحان

کنم به مامان گفتم؛ مامانی

توروخدا یه باردیگه به رضا

زنگ بزن وازش بخواه یه

یه کاری کنه زودتر بریم!! لطفا

مامان\_ ستاره؟ بچه شدی؟ چرا



نمیخواهی قبول کنی دخترم؟

رضاولین پرواز به ایران رو

واسمون رزرو کرده! میدونی

یعنی چی؟ یعنی هیچ هواپیما

بی قبل از این قصد رفتن به

ایران رو نداره!!! بانامیدی از

جام بلندشدم و به اتاقم رفتم!

دلم میخواست از جانباخبر

بگیرم! از طرفی هم از جانان



دلخور بودم، دلیم نمیخواست

به اون زنگ بزنگم، خبر خوب

شدن منو همه فهمیده بودن،

جانان حتی به خودش زحمت

ندادیه زنگ به من بزنگه! انگار

اصلا واسش مهم نبود، دیشب

دلیم گرفته بود غرورمو کنار

گذاشتم وبه موبایلش زنگ

زدم، اما خاموش بود، فکر کنم



جدی جدی فراموشم کرده

باشن!! نمیدونم بی قرار ی ها

ودلشوره هام واسه چی بود!

باتموم دلخوری هام به جانان

اسمس دادم وگفتم دراولین

فرصت بهم زنگ بزنه! بعداز

سندپیام گوشیمو پرت کردم

روی تخت وازاتاق اومدم بیرون!!!

باصدای آلام گوشیم ازخواب





بیدار شدم، به سختی چشمامو

باز کردم، ودل کندم از تخت!!!

هوایی نهایت سرد شده بود،

امروز قرار بود بامامان بریم

مرکز خرید و سفارش هایی که

سامان داده بودرو تهیه کنیم!

اونقدر سردم بود که دلم نمی

خواست دوش بگیرم! دستامو

دورم حقله کردم و خودمو بغل



کردم! میخواستم برم مامانو

بیدار کنم بادیدن صحنه روبه

روم چشمم چهارتا شد!! بعداز

مدت ها شوقی وصف ناپذیر

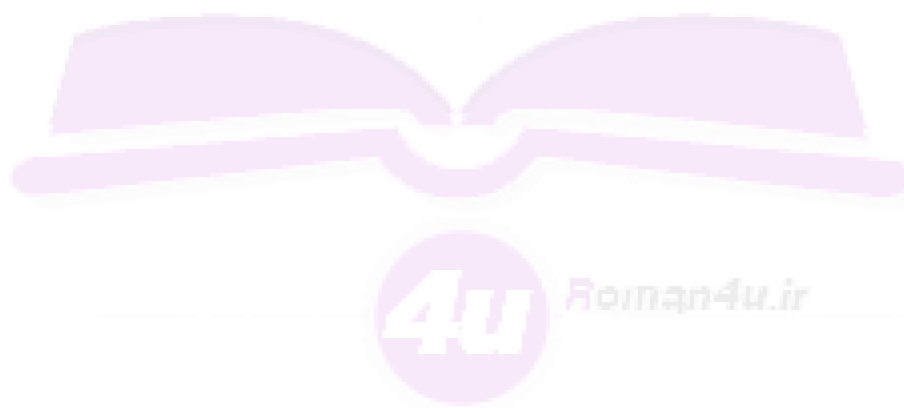
تموم وجودمو دربرگرفت!!!

زمین سفیدپوش شده بود!!

وایی من عاشق برف بودم.

جیغ خفه از سرشوق کشیدم

وبالا وپایین پریدم، مامان





بشی؟ محکم ب\*و\*سش کردم و

گفتم؛ هیچوقت! من میرم زنگ

میزنم به رضا بیاد دنبالم بریم

برف بازی!! مامان\_ چی چیرو

برم برف بازی؟ مگه قرار نیس

بریم خرید؟ این دفعه نوبت

من بود عاقل اندر سفیهانه

نگاهش کنم!!! \_توی این برف

وهوامیخواهی بری؟ اصلا جایی



هم باز هست؟! ماما یه کم

فکر کرد و گفت؛ راست میگی

تو این برف خرس هم بیرون

نمیره!\_ دستت درد نکنه مامانم!

همین الان گفتم میخوام برم

بیرون!! ماما باخنده گفت؛

گفتم خرس! نگفتم که ستاره!!

خلاصه اون روز باومدن رضا

رفتیم بیست برف بازی واون



روز واسم یه روز به یاد ماندی

شدا! مامان از دیوونه بازی ها

برف بازی کردنامون فیلم

گرفت!!!!

فردا روزیه که پایان میده به

تموم انتظارها! فردا برمیگردم

به زادگاهم, الهام و ترانه,

سامان و بابا, امیرعلی و خاله,

هر دقیقه یک بار زنگ میزنن!!



ومپیرسن کی میای!! بیشتراز

هزاربار واسشون توضیح

دادم که، پروازم واسه فرداس

ولی بازم دست برنمیداشتن!!

ومن تازه فهمیده بودم توی

دنیابه این بزرگی خانواده من

چقدرکم جمعیت هستن! بابا

تک فرزندبوده واسه همون من

عمه وعمو ندارم، دایی هم ندارم!

مادربزرگ وپدربزرگ هاهم به



رحمت خدارفته بودن! باقیه

اقوام هم صمیمی نبودیم و

رفت و آمد نداشتیم! راستی

ماچقدر تنها بودیم!! بیخیالش!

چمدون به دست به سمت

سالن ترانزیت حرکت کردیم،

رضا\_توروخدا بازم بیاید و

منوفراموش نکنید!\_حتما

داداش، اومدی ایران به ماهم





سر بزنی! رضا\_ حتما! برید دیگه

یه ذره دیگه بمونید پشیمون

میشم ومیرم بلیط هارو پس

میدم! مامان با یه عالمه تشکر

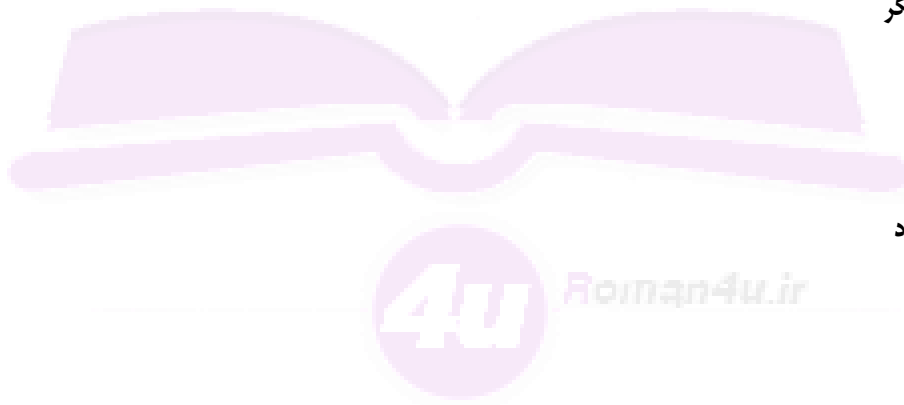
وابراز دلتنگی خدا حافظی کرد

واز رضا جدا شدیم, توی سف

چک کردن گذرنامه ها ایستادیم!

بعد از طی کردن هفت خان

رستم, سوار هواپیما شدیم



هوایما ایرباس بود صندلی

هاچهار نفره ردیفی بود, شماره

من کناریه آقای بود, مامانم

غیرتش گل کرد و خودش

نشست جای من, چندتاییه

نگذشته بود که یه نفر نشست

کنار من, برگشتم که ببینم کیه

چشمام چهار تا شد!! نهههههه!!

این اینجا چیکار میکنه!



نیما\_عع!! سلام ستاره خانوم

شما کجا؟ اینجا کجا؟\_سلام

خوب هستی آقا نیما؟ نیما\_

ممنون, شما خوبید؟ من شما

رودیدم هیچانی شدم یادم

رفت احوال پرسی کنم! خنده

ام گرفت! باخنده گفتیم؛ نه بابا

راحت باشید, منم شکه شدم

والبته کنجکاو! دارید واسه



همیشه برمیگردید؟ نیما\_نه

متاسفانه، دارم واسه عروسی

یه دوست عزیز میرم، ولی

زود برمیگردم! ماما با کنج

کاوی نگاه میکرد و منتظر بود

واسش توضیح بدم، روبه

سمت نیما کردم و گفتم؛ ایشون

مادرم هستن، به ماما گفتم؛

مادرجان ایشون آقا نیما از



دوستان قدیمی من هستن!!

نیما به احترام نیم خیز شد و

کلی عذرخواهی کرد که متوجه

نشده و ابراز خوشحالی کرد...

مامانم خیلی محترمانه جواب

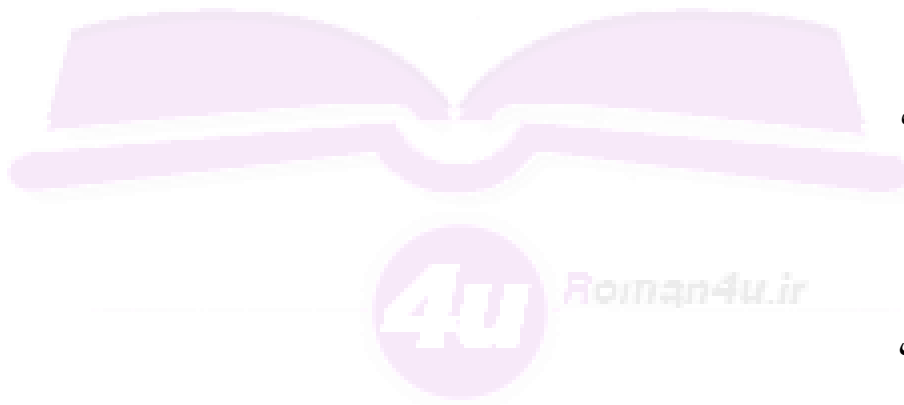
داد و از نوع ادبیات و حرف زدن

نیما خوشش اومده بود، بعد از

نیم ساعت خوش و بش مامان

باطریش تموم شد!! و

خوابید، منم ساکت شده بودم



که نیما گفت؛ نگفتی اینجا

چیکار میکنی؟ نگو که تو این

فصل واسه تفریح اومدی؟!!

قرار نبود همه از اون اتفاق با

خبر بشن! پس الکی گفتیم؛ نه

واسه تفریح نیومده بودم،

مامانم اینجا کار داشت منم

واسه اینکه تنها نمونه همراه

مادرم اومدم! نیما\_ خوب کاری

کردی، واسه عوض کردن حال

هوا اینجا جای قشنگیه! هه!!!

نیمانمیدونست من تا آخر عمرم

ازالمان متنفرم! قرار بود جنازه

من از این کشور بیرون بره که

لطف خدا، جان سالم به دربردم

.نیما\_ ستاره خانوم؟\_ بله؟ نیما

\_میگم حالا از سفر راضی بودید

?\_ ببخشید هواسم نبود! بله



خیلی خوب بود، یه مزیت

خوبی هم که داشت، دیدار

مجدد شما بود! نیما\_ اختیار

دارید، باعث افتخاره!!!!

هوایما به زمین نشست واز

نیما خداحافظی کردیم، دنبال

بابااینا میگشتم ولی پیداشون

نبود، مامان\_ ستاره یه زنگ به

بابات بزن ببین کجاموندن!!

دست کردم توی جیب پالتوم

گوشیمو دربیارم که یه نفر از

پشت محکم بغلم کرد، بوی

سامانو میداد، برگشتم سمتش

سامان\_ دردوبلات به جونم

بالاخره برگشتی؟\_ سلاااام

داداشیی! دستمو انداختم دور

گردنش و هزارتا ماچش کردم!!

سامان\_ سلام نفس داداشی!!



خوش اومدی به زندگی دوباره ات،

مامان\_ خوب منو یادت رفته

ها!! از بغل سامان در اومدم و

سامان مثل بچه ها پرید توی

بغل مامان! کلی قربون هم

رفتن! خواستم بگم بقیه کجا

هستن که متوجه ترانه والهام

شدم کنار بابا وامیرعلی بودن

وداشتن ازدور میومدن سمت

ما! بادیدن بابا مثل جت به

سمتش پرواز کردم، باباهم از

دور دستاشوباز کرد به ثانیه

نکشید خودمو بهش رسوندم

وتوی آغوشش گم شدم، بابا

همه جای صورتمو میب\*و\*سید و

قربون صدقه ام میرفت! بابا

انگاری + (سال پیرشده بود!!

ترانه\_ آقاجون اجازه هست ما





هم خواهرمونو بغل کنیم؟؟

برگشتم سمت اون دو تا خل و

چل های خودم! سه تایی همو

بغل کرده بودیم, نمیدونم چرا

الهام گریه میکرد! بچه م خیلی

احساساتیه! چشمم به امیرعلی

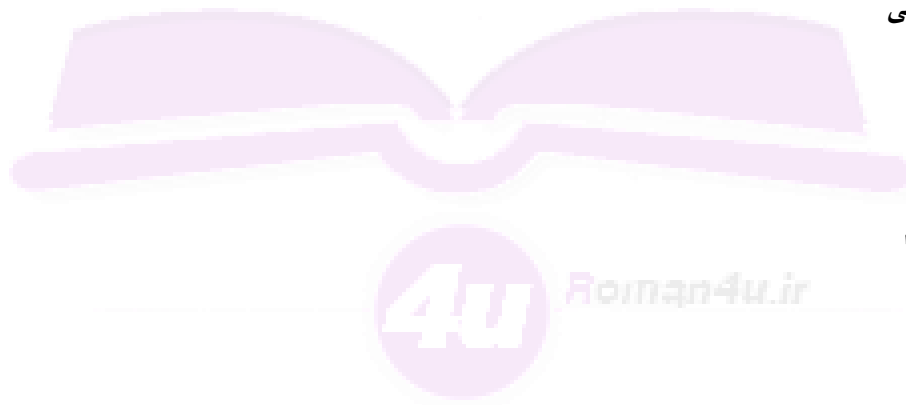
افتاد, دست به سینه ومظلوم

یه سمت وایساده بود وبه ما

نگاه میکرد, خودمو از بچه ها

جدا کردم امیرو بغل کردم,

بالاخره از فرودگاه دل کندیدم و



به سمت خونه رفتیم, دلم

واسه خونمون یه ذره شده

بود, وقتی رسیدیم خاله دم در

بامنقل واسپند ایستاده بود,

دوتا مردهم بودن که نمی

شناختم, خاله دویدمتم و

بغلم کرد, کاراش مثل مامانمه

احساسی بودن ونوع دوست

داشتش! مثل مامانم دوستش



داشتم، خاله بعدازکلی گریه از

من جدانشد واون دوتا مرد

جلوی پامون گوسفند قربونی

کردن! بادیدن خون داشتم

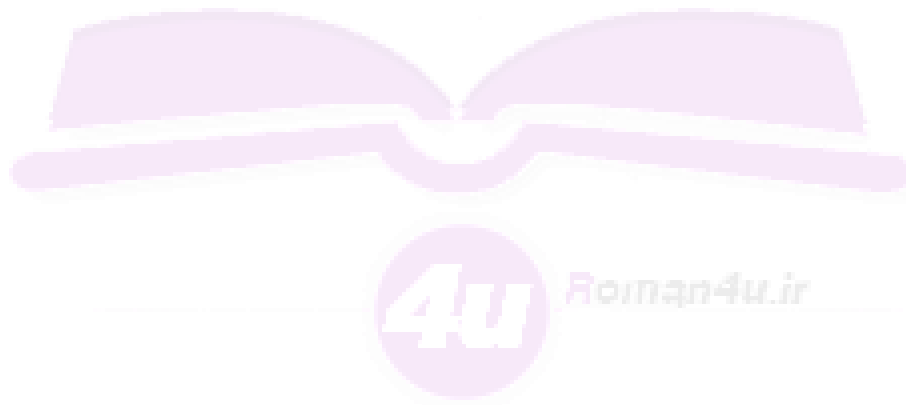
حالت تهوع میگرفتم، واسه

همون چشمامو بستم وگفتم؛

وای سامان توروخدا منواز

اینجا بپر! سامان مثل پرگاه

بلندم کرد انداخت روی شونه



اش! جیغ خفه ای کشیدم چون

حرکتش ناگهانی بود! سامان\_

هیس زلزله! الان ابرومون میره

دلم واسه اینجوری بغل کردن

های داداشم تنگ شده بود،

دستمون انداختیم دور گردنش و

اجازه دادم تا توی خونه منو

ببره! سامان نفس زنان گفت؛

رسیدیم خانوم! لطفا کرایه



فراموش نشه!! توی گوشش

یه ماچ صدا دار کردم که

خودمم چندشم شد! \_ اینم

کرایه!!!

قسمت بعد



\_الهام از جانان خبرنداری؟

الهام بامکت طولانی گفت؛ نه

خیلی وقته ازش خبر ندارم!!!

رنگ پریدگی ودست پاچگی

الهام باعث شد بیشتر از قبل

بهش شک کنم! \_چرامن حس

میکنم داری یه چیزی روازم

مخفی میکنی؟ واسه جانان

اتفاقی افتاده؟ الهام من من

کنان گفت؛ نه بابا دلم نمیخواد

ازشون حرف بزنم! دفعه پیش

باجانان بحثم شد, باهانش قطع

رابطه کردم, \_قطع رابطه؟؟



چطوری دعواتون شد؟ چرا

آخه؟ الهام\_ دعوا چیه دیوونه

یه بگو مگوبشت تلفن! همین!

چشمامو ریز کردم وبه حالت

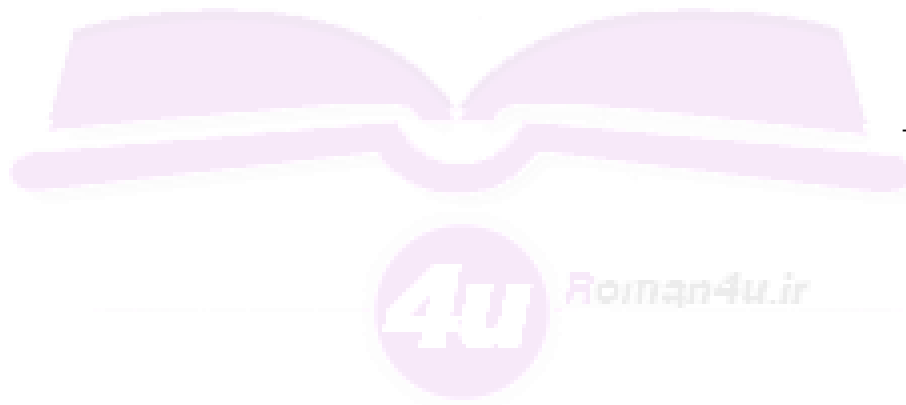
پرسشی گفتم؛ کی؟؟ الهام\_

همین چهارپنج روز پیش!!

شکم به یقین تبدیل شد، جانان

نزدیک به ۱۰ روزه گوشیش

خاموشه وتلفن خونشون هم



جواب نمیدن (باگوشی رضا زنگ میزدم)

یه کم خیره نگاهش کردم وبا

دلخوری گفتم؛ نمیخوای حرف

بزنی خب نزن! ولی بهم دروغ

نگو، دلم میشکنه الهام!! الی\_

ستاره بخدا همه صحیح و

سالم هستن! هیچکسم هیچش

نیست! شونه ای بالا انداختم

وگفتم؛ مهم نیست! بالاخره

میفهمم! بلندشدم ورفتم توی





اتاق سامان.. باترانه مشغول

درست کردن چیزی بودن!!

\_من اومدم, چیکار میکنید??

سامان\_کارخوبی کردی عزیزم

بیا کمک کن این ترانه از نقشه

کشی چیزی سردر نمیاره! ترانه

\_دستت دردکنه دیگه! چند

ساعته منوعلاف خودت کردی

اخرشم جوابم شداین؟ سامان



\_عشقم من تورو واسه خاطر

دلَم بيش خودم نگهداشتم نه

نقشه!! سامان يه جوري اين

جمله رو بيان کرد که قندتوی دل

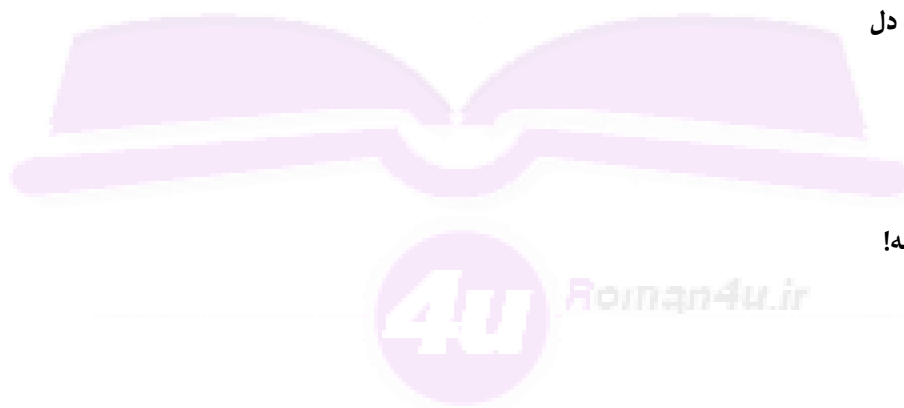
منم آب شد! چه برسه به ترانه!

تازديکی های صبح رو نقشه

کار کردیم، گردنم درد گرفته بود

باخستگی سرمو بلند کردم و

گفتم\_ وای سامان من دارم



بی هوش میشم، دیگه کامل

شده، من میرم بخوابم، سامان

بروقربونت برم، دستت درد

نکنه، اگه تونبودی حالاحالاها

کامل نمیشد! رفتم ب\*\*و\*سیدمش

وازاتاق اومدم بیرون! الهام و

ترانه پایین تختم خوابیده بودن!

به ساعت نگاه کردم! ۵صبح

بود!! قطعاً نمیتونم صبح به



دیدن جانیا برم! پس میزارم

واسه بعدازظهر که از شرکت

برمیگرده!!!

صبح باصدای ترانه از خواب

چشممویه زورباز کردم ترانه\_

بلندشو ببینم خابالو من دارم

میرم خونه!\_ واسه چی؟ مامان

گیر داده برگردم خونه, میگه

خوبیت نداره وفلان! منم دلم



نیومدمخالفت کنم گ\*ن\*ا\*ه داره!

\_باشه گلم برو میام بهتون سر

میزنم! ترانه\_ آره حتما بیا همه

دلشون میخواد ببیننت!\_ ترانه

تو که چیزی روبهشون نگفتی؟



ترانه\_ نه بابا گفتیم سفر کاریه

حتی نذاشتم همراهمون به

فرودگاه بیان! ضمنا گ\*ن\*ا\*ه که

نکردی, یه مدت ناخوش بودی

همین! الهام که حاضر شده بود

وارد اتاق شد! الی \_عع! بیداری؟

\_نه خوابم تو کجا؟ الی \_منم

برم دیگه! شاید تو بخوای با

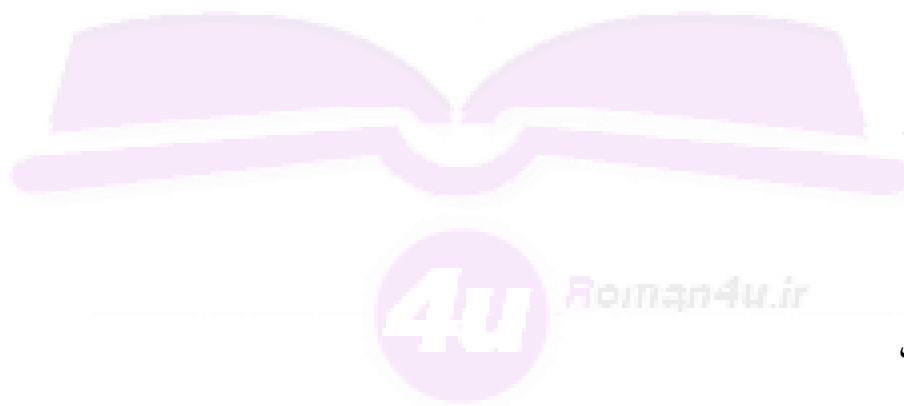
خانوادت خلوت کنی! \_عع؟ نه

بابا؟ از کی تا حالا اینقدر با ادب

شدی؟ بشین ببینم! من تنهام

تو خونه! الی \_نه قربونت برم

من دیگه میرم بازم میام، ضمنا



امروز جمعه اس باهوش!!!

هرکاری کردم الهام نمودند!گفت

روم همیشه و...بعدازرفتن

دختر دوباره برگشتم تواناقم

سامان هم خواب, تصمیم

گرفتم مامان وبابارو تنهابزارم

بالاخره این مدت ازهم دور

بودن. خیلی خوابم میومد!

به ساعت نگاه کردم، یازده بود



امروز جمعه اس! جانبار نمیره

شرکت! پس بعداز میرم در

خونشون! توهمین فکرها بودم

که خوابم برد!!!....

ساعت ۶ بعداز ظهر بود، حاضر

بودم که به دیدن جانبار برم!!

پرونده پزشکی وستی اسکن

هارو برداشتم، یه باردیگه به

خودم نگاهی انداختم! بعداز





مدت ها آرایش کرده بودم،

البته ملیح! پالتوی مشکی با

جین مشکی دمپا لوله ای شال

توسی کمرنگ، و در آخر بوت

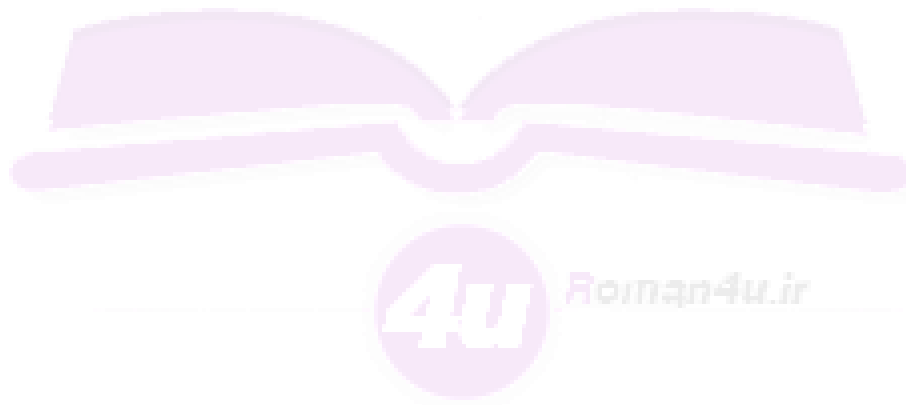
های ساقه بلند پاشنه تخت

مشکی و کیف ستش!! خیلی

خوب شده بودم، رفتم پایین

وازممان اجازه گرفتم واسه

رفتن! باباوسامان خونه نبودن!



مامان پرونده دستمو دید و

گفت: اونو کجا میبری؟ \_ اگه

اجازه بدی برگشتنی توضیح

میدم, باشه مامانم؟ مامان \_

باشه! گوشیت روزنگ باشه

لطفا!! ب\*و\*سش کردم و گفتم؛ به

روی چشم! بوت هامو پوشیدم

به سمت پارکینگ حرکت کردم

دلَم واسه مائینم تنگ شده



بود! آسانسور که به پارکینگ

رسید، به سمت ماشین نازنینم

پرواز کردم! دستی روش

کشیدم و گفتم؛ سلام یار غارم

دل، واست تنگ شده بود! خخ

توی مسیر صد تاصلوات نذر

کردم و فرستادم، و چند بار

آیت الکرسی خوندم، استرسی

داشتیم، انگاری میخواستیم برم



خاستگاریش! خواستم بهش

زنگ بزنم که پشیمون شدم!!

میرم در خونشون دیگه! مرگ

یک بار, شیون هم یک بار! ده

دقیقه بعد رسیدم توی کوچه

جانیاراینا! خیلی شلوغ بود!

یک عالمه ماشین توی کوچه

پارک شده بود, اروم ماشینمو

روندم سمت خونشون! در



خونشون باز بود! چند نفر کت

شلواری هم دم در ایستاده

پیاده شدم! رفتم در حیاطشون

روبه مردکت شلواری گفتم؛

ببخشید اینجا چه خبره؟ مرد\_

عروسیه خانوم!!!!

چی؟؟ عروسی؟؟ عروسیه

کی؟ رفتم داخل حیاط

این ماشین جانباره! چرا گلش



زدن؟ دلم شورافتاد! صدای

موسیقی کرکننده گوشمو

اذیت میکرد! هواروبه تاریکی

میرفت وغروب دلگیری بود!

چه خبره اینجا؟ نکنه؟ وای نه!

اونجوری من میمیرم! قدم ها

روتندت برداشتم، از میان

جمعیت گذشتم! دنبال به نفر

که آشنا باشه میگشتم! شلوغی



جمعیت از داخل خونه بود!

رفتم توی خونه! من چی دارم

می بینم خدایا! این سفره عقد

واقعیه؟ قلبم چرا نمیزنه؟ این

ناز نینه لباس عروس پوشیده؟

نه خدایا نه! بگو که دارم

خواب می بینم! این جانیا من

نیست! عروسیه عشقمه خدایا

چقدر بهش میاد لباس دامادی!!



نیما! اون کنار عشقمه! پس

اومده بود عروسی جانیا من!

اون دوست عزیز، زندگی من

بود! جانان! چرا لباس مشکی

پوشیده؟ اخه چرا اینقدر بی

ملاحظه اس این دختر؟ مگه

نمیدونه سر سفره عقد لباس

مشکی پوشیدن شگون نداره؟

جانیا من! همه زندگی من





دومادشده؟! پس منو فراموش

کرده!! من چیکار کردم خدایا؟؟

عشقموبادست های خودم زیر

خروارها خاک مدفون کردم!!

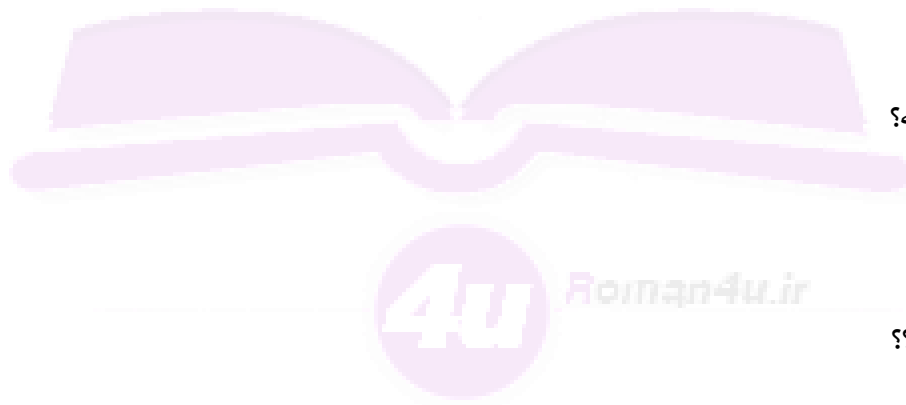
اه! این اشک های مزاحم چیه؟

چرادست از سرم برنمیدارن؟؟

نمیزارن خوب عشقمو توی

کت شلوار دومادیش ببینم!

نازی چه خوشحاله! خوش



بحالش! اون دیگه جانبارمنو

داره! بازم اشک! دست هامو

مشت کردم ومحکم به چشمم

کشیدم,دلم نمیخواست صحنه

روبه روم حتی یک ثانیه هم

تاریشه! نیمامتوجه من شد!نه!

نیما چشم هاتو ببندوانکارکن

که ستاره ای هم تواین محفل

هست! جانان ردنگاه نیمارو



گرفت وبه من رسید! رسوا

شدم! جانان با بهت نگاهم کرد!

اسممو زیر لب صدا زد! نازی به

سرعت به سمت من برگشت!!

همه دیدن! حتی جانبار! با بهت

واخم غلیظی نگاهم میکرد!!

اخم نکن زندگی من! مثلاً

دومادیا!! اشک هام بی اراده

تندتند از چشمم میریخت!! هه!!



خدایا می بینی؟ جانیا رمنه ها!

دست و پاهام لمس شده بود!!

داشتم زمین میخوردم! اینجا

دیگه جای من نیست! باید برم!

جانان اومدمستم! هول شدم!

پرونده از دستم افتاد! پابه

فرار گذاشتم! جانان\_ ستاررره

نه جانان! ستاره مرد! دیگه

ستاره ای وجود نداره! واسه



همیشه!!!!

سوار ماشین شدم! به سرعت

از اونجا دور شدم! با صدای

بلندگریه می کردم و جیغ

میکشیدم، نههههه! خدا!!!!!!؟؟

من دارم خفه میشم!! خدایا!!

زارزدن کم بود واسم! من باید

می مردم! اره! من می میرم!!

سرعتمو زیاد کردم! خیلی زیاد!



بایه ماشین زخ به رخ شدم!

پاهامو از پدال ها جدا کردم و

چشم هامویستم!!!

منتظر مرگ شدم! اما ماشین

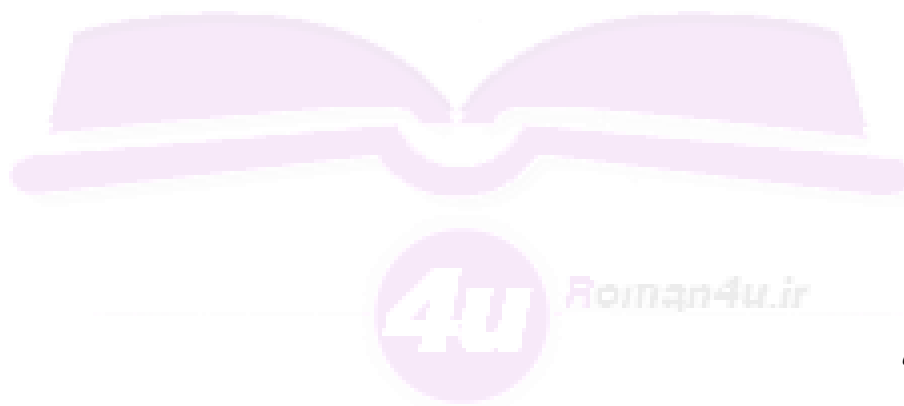
بابوق بلند و طولانی از کنارم

رد شد! لعنتی!! من چرا نمی

میرم؟ ماشینو کنار خیابون

پارک کردم و پیاده شدم! زار

زدم! می دویدم و هق میزدم



چه سرنوشت شومی داشت

این ستاره! خدایا بسمه! خدایا

التماست میکنم! افتادم زمین!

به زمین چنگ زدم وزار زدم!!

چقدر خوشگل شده بودجانیار

من! دادادم\_جانیاررررر! خیلی

نامردی! خیلی بی معرفتی!!

ولی باتموم بی معرفتی هات

عاشقتمممم! وای خدا! من



حالم خوب نیست! من دارم

می میرم! به لحظه سکوت!

بعدش اروم وزیرلب زمزمه

کردم! \_جانبار زن گرفتی??

خوشبخت بشی نفسم! من

اشتباه کردم, ولی ... بدجوری

مجازاتم کردی! آخخخ قلبم!!

سنگینی میکنه! چه داغی به

به دلم گذاشتی...





از گریه خسته شدم! بلند شدم

وبه سمت ماشینم رفتم! سوار

شدم، ضبط روشن کردم وبا

عوض کردن چندتا تراک به

آهنگ عشقمون رسیدم، زیادش



کردم وبه سمت خونه حرکت

کردم! گریه امونم نمیداد! ای

خدا.. تاکی باید گریه کنم؟ من

دارم تقاص چه گ\*ن\*ا\*هی رو پس

میدم؟؟ آهنگ عوض شدوبه

آهنگ مرتضی پاشایی رسید!

\_ به گوشت میرسه روزی...

\_ که بعد از توچی شد حالم...

\_ چجوری گریه میکردم...

\_ که از تو دست بردارم....

\_ نشد گریه کنم بیشتر...

\_ نخواستم بدشه رفتارم...

\_ نمیخواستم بدونی تو...

\_ که من طاقت نمیارم...

خدایا! تو کجایی؟ خدا جونم

دیدم؟ جانبار من بود!!! همونی

که ادعا میکرد عاشقمه!! امروز



دومادیش بود! چه عاشق بی

وفایی بود! یادکت شلوار تنش

افتادم! آخ! قربون قد و بالات

بشم! چقدر دومادشدن بهت

میاد! خدایا.. التماست میکنم

جونموبگیر! من این دنیارو

بدون اون نمیخوام! آخ,,حالات

نمیکنم نیما! آگه تونبودی ومنو

نمیدیدی من میتونستم واسه



اخیرین بار عشقمو یه دل سیر

نگاهش کنم! آخه دلم واسش

تنگ شده بود رسیدم به

خونه! ماشین امیرکناردر پارک

شده بود! حوصله نداشتم

ماشینمو ببرم توپارکینگ!

کلید نبرده بودم، زنگ زدم و

دریه ثانیه نکشیدکه بازشد..

رفتم داخل، بابا عصبی بود!



سلام کردم و خواستم از پله ها

بالا برم که بابا صدام زد! بابا\_

ستاره صبر کن! برگشتم و سرمو

انداختم پایین که حرفشوبزنه

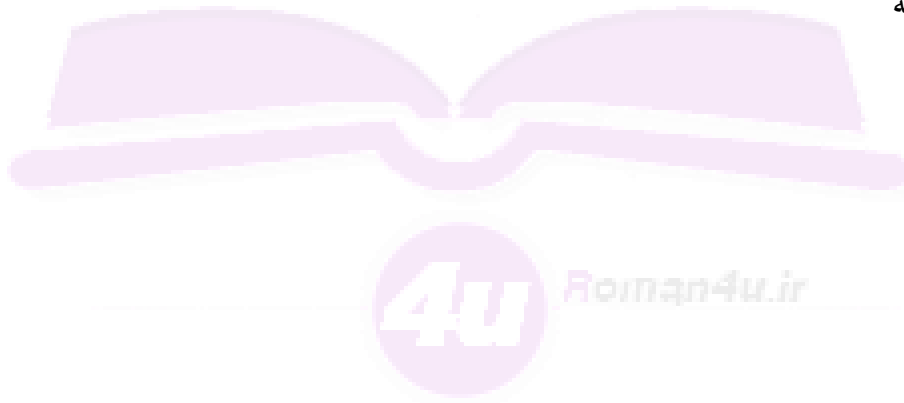
میدونم که خبرابه گوشش

رسیده, بابا\_ تاکی باید منتظر

اتفاق بدباشم؟ تاکی باید با

چشم های گریون و ورم کرده

بینمت؟ تاکی باید دربه در



دنبالت بگردیم که نکنه اتفاقی

واست افتاده؟ واسه امروز

پاشدی رفتی درخونه ی اون

پسره؟ مگه خودت نبودى که

نامزدی روبهم زدی؟ مگه خود

توخواستی تموم بشه؟ پس

واسه چی رفتی؟ این چه تیپ

وقیافه ایه واسه خودت بهم

زدی؟ یه نگاه به هیكلت بنداز



من چه گ\*ن\*ا\*هی کردم که دخترم

باید + شب با سرو صورت ورم

کرده و لباس خاکی برگرده

خونه؟هان؟ جوابی واسه

گفتن نداشتم! بابا حق داره

من همه رو خسته کرده بودم...

بابا\_ حرف بزن ستاره! داری

کلافه ام میکنی! سامان\_ بابا

من با ستاره حرف میزنم! بابا\_



لازم نکرده! امشب تکلیف من

باستاره روشن میشه، مامان\_

سپهر الان وقتش نیست لطفا

...بابا پرید وسط حرف مامان

وباصدای بلندگفت؛ همین الان

توضیح میخوام، دخالت نکنید!

نمیخواستم بخاطر من دعوا

بشه، سرمو بلند کردم وگفتم؛

مامان، بابا حق داره، من باعث





عذاب همه شدم، خودم به

جوری درستش میکنم! به

امیرعلی نگاه کردم، روی مبل

نشسته بود، سرش تائین بود

وبه فرش خیره شده بود!



بابا میشه بیای تواتاقم؟ دلم

میخوادتنها باهات حرف بزنم

بابا باعصبانیت،هرجاگی میام

فقط میخوام همین امشب

تموم بشه.. سرمو انداختم

پایین وپله هارو طی کردم!

یه تصمیم جدی گرفته بودم،

باید فراموش کنم اون نامردو

بابا پشت سرم اومد تواتاق!

روم نمیشد توچشماتش نگاه

کنم! نمیدونم کدوم بیمعرفتی

بهش گفته! همنطور که داشتیم

پالتومو از تنم درمیاوردم، با



طمأنینه گفتیم؛ بابا من میخوام

واسه یه مدت برم از اینجا

میخوام فراموش کنم هرچه

سختی کشیدم، میخوام همون

ستاره ی سابق بشم، اگه اینجا

باشم نمیتونم، میخوام برم یه

جایی که دسترسی به تهران و

ادماتش نداشته باشم، حتی

نمیخوام تلفن همراه باخودم



ببرم! اجازه هست یه مدت

برم یه جایی که تنها باشم؟؟

بابا بابیت بهم نگاه میکرد!!!

بابا\_یعنی اینقدر سست عنصر

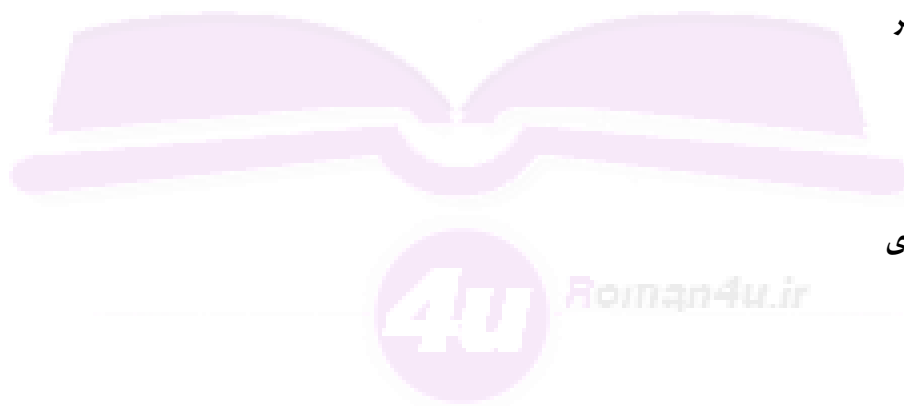
هستی که میخوای توی تنهای

ومحدودیت فراموش کنی؟؟

ستاره این تصمیم خودت بود

الان چی شده که اینقدر بهم

ریختی؟ بغضم ترکید! دوباره



به گریه افتادم، بابا من فکر

کردم میمیرم! من رفتم که اون

عذاب نکشه! از کجا میدونستم

خودش باعث عذابم میشه؟؟

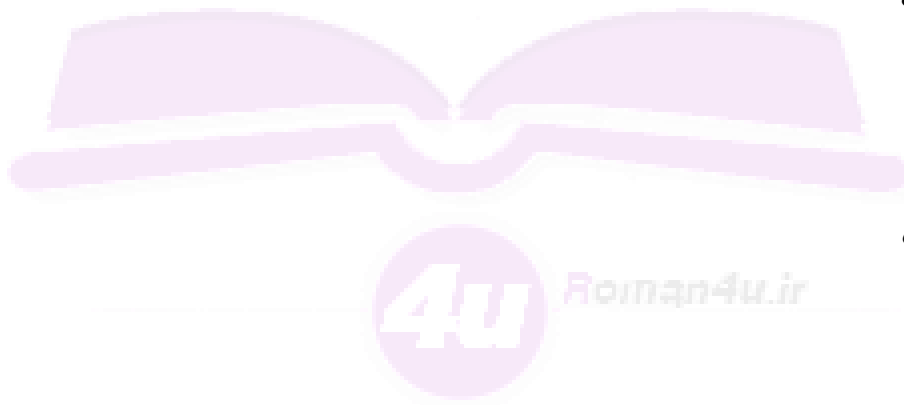
رفتم جلوش وبه چشم هاش

زل زدم! با گریه ویاس گفتم؛

بابا، خواهش میکنم منو از

اینجا ببر! به گلوم چنگ زدم!

\_ دارم خفه میشم بابایی یه



چیزی این تو گیر کرده! دارم

آتیش میگیرم, کمکم کن لطفا

بابا بغلم کردوگفت؛ باشه گلم

باشه دختر بابا گریه نکن قربون

اشک چشمات بشم! میفرستم

بری ویلای رامسر, اونجا جات

امنه, نگهبان داره وخیالم

راحته, ازبغش جدام کرد وبه

چشمم نگاه کرد! بابا\_بهم قول

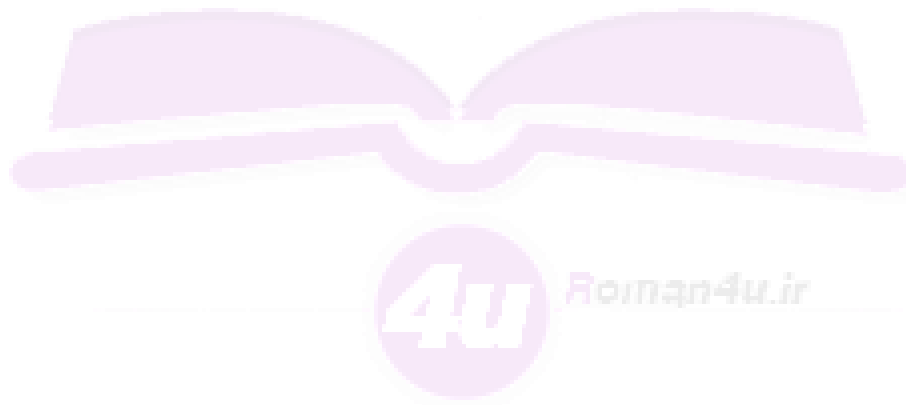


میدی دختر خودمو برگردونی؟

باگریه وهق هق سرمو چندبار

تکون دادم!!\_قول میدم بابایی

قول....



اززبون جانبار □

نشسته بودیم سر سفره عقد

منتظر بودیم عاقد بیاد و خطبه

عقد و بخونه، کاش این عاقد

هیچوقت نیاد، جانان به قولش

ورخت سیاه به تن کرد! حتی

یه مداد چشم هم به چشمش

نکشید، جدی جدی خواهر

کوچولو واسه مرگ داداشش

لباس عصابه تن کرد، از وقتی

گوشیشو شکستم حتی یک

ثانیه هم از اتا قش بیرون

نیومد! گله ای نیست! به خودم

رفته! لجباز ترازمنه! به





بدبختی مامانم راضیش

کرد سر سفره عقد حاضر بشه،

البته اگه بخاطر حضور نیما

نبود ممکن نبود بیاد، واسه

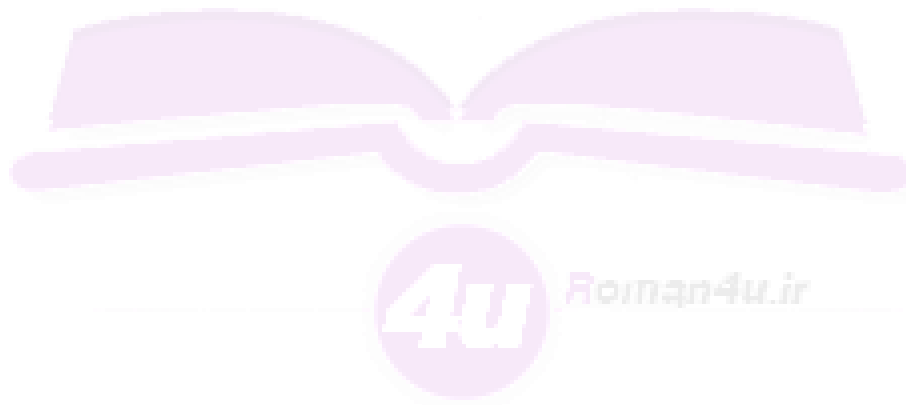
همون از نیما خواهش کردم

واسه یک روزم شده بیاد ایران

جمعیت زیادی دورمون جمع

شده بودن، طق وصیت پدرم

عروسی رو توی حیاط گرفتیم



وسفره عقدو توی خونه چیدن

نازنینم بدون ملاحظه کمبود

جا, کل شهرو دعوت کرده بود

عاقداومد ونشست روبه روی

ما, مامان رفت شناسنامه هارو

بیاره, بعدازاین نازی زن میشه

وتمام... چه تلخ! توی فکر بودم

که متوجه زمزه ی اروم جانان

شدم, جانان بابخت \_ ستاره؟؟



نازنین شک زده ردنگاه جانانو

گرفت، منم همینطور! این که

ستاره اس! اینجا چیکار میکنه؟

چراگریه میکنه؟ باید آوری

اینکه اونم الان ازدواج کرده

اخم هام کشیده شد توهم!!!

باچه رویی اومده اینجا؟ چه

رویی داره! واسه چی گریه

میکنه؟ جانان رفت سمتش



که ستاره عقب عقب رفت،

یه چیزی از دستش افتاد و

چندتا کاغذ ازش بیرون زد،

به سرعت ازاونجا دورشد!!

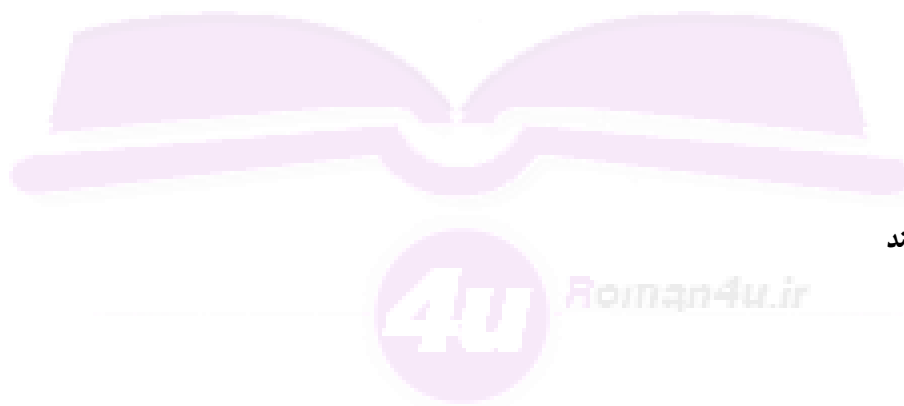
جانان دنبالش دوید، نازی بلند

وبه سمت کاغذها رفت!

میخواست کاغذها رو بلندکنه

که قبل ازاون من برش داشتم،

نازی\_بده به من ببینم اون



چیہ؟\_ به توربطی نداره!

نازی\_ یعنی چی جانیار؟این

واسه ستاره اس پس به توام

هیچ ربطی نداره! جانان\_

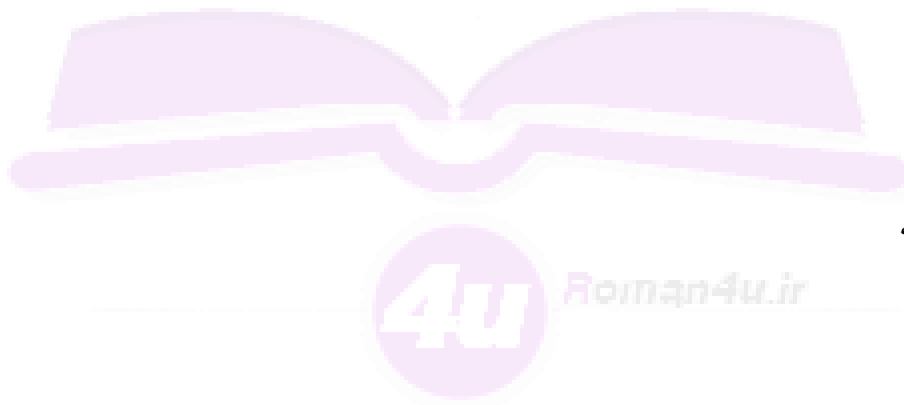
اتفاقا داداشم حق داره بدونه

توی اون پوشه چیہ! به من

نگاه کردو باپوز خندگفت؛حیف

شدداداش جونم! میخواستم

بعدازعقدت سوپرایزت کنم!!



بعدش یه دور دورم چرخید

وادامه داد؛ ستاره باعث شد

سوپرایزم خراب بشه! حالا

قبل از عقد میفهمی! نازی\_

هوی!چی داری میگی واسه

خودت؟این پرت وپلاهاچییه؟

\_خفه شونازنین! جانان خواهر

منه!حق نداری اینجوری حرف

بزنی! جانان\_ نه بزار حرفشو



بزنه! توباعث شدی اینجوری

واسه من زیون بازکنه! آخه

خبرنداره یه سوپرایز خوبم

واسه خودش دارم...



همه ی مهمونا جمع شده بودن

دورمون! به جمع نگاه کردم و

گفتم؛ لطفا جمع نشید اینجا

برید از خودتون پزیرایی کنید

مامان\_چی شده جانیا جان؟؟

هیچی مادر من یه لحظه

میرم توی اتاق! ماما\_عاقد

اومده چه وقتشه الان؟\_مامان

من برمیگردم, باگفتن این

حرف از جمع جداشدم وبه

اتاقم رفتم, به برگه ها نگاه

کردم, گواهی پزشکی بودبه

اسم ستاره رستگار, یه پاکتم

بود, بازش کردم, ستی اسکن!





جوابشونو باز کردم, باخوندن

هر کلمه قلبم دردمیگرفت!

نشستم روی زمین! اینا چین؟

یعنی چی؟ به موهام چنگ

زدم! \_ستاره! نه! این واقعیت

نداره! ستاره من مریضه؟ نهپهه

خدایا من چیکار کردم؟ این

جواب ها چیکاردارن باستاره

ی من؟ برگه ها از دستم افتاد



صدای جانانو پشت سرم

شنیدم, جانان\_ دیدی ستاره

نامردنبود؟ اون عاشق بود

ستاره بخاطر عشقش از خود

گذشتگی کرد, ستاره ی بیچاره

واسه خاطر عشقش خودشو

نابودکرد!\_ چرا به من نگفتین؟

جانان\_ میخواستم بگم, ستاره

قسم خورد اکه بهت بگم قبل



مرگش خودشو میکشه! تحدید

کرد! نتونستم بگم، بلندشدم

چنگ زدم به لباسش و نعره

کشیدم، توگه خوردی، واسه

چی به من نگفتییی؟ هاان؟

جانان\_ نگفتم چون دلم راضی

نبود، ستاره همین روزای باقی

مونده شو زندگی نکنه! یقتشو

ول کردم، کلافه چنگ زدم به



موهام, باید خالی میشدم,باید!

رفتم سمت آینه وبامشت

کوبیدم بهش وخورش کردم

دستم ازچندطرف چاک خورد,

نه دستم دردنمیکنه, این قلبمه

که درد میکنه, خدایا ستاره ی

من جوونه!نکن این کارو

باهاش! جانان بادیدن خون

دستم گفتم! ازدیدن زخم



دستت ناراحت نمیشم داداش

من شاهدخون گریه کردن

ستاره بودم! \_ خفه شو جانان

گمشویرون! از همتون متنفرم!

یه برگه از پشتش درآورد و

گرفت جلوم, جانان\_ بیا اینم

بخون واسه زنته, گرفتمش

اینم یه گواهی پزشکی!! این

دیگه چیه؟ واسه نازنین بود



ترمیم بکارت؟ هه! من ستاره

روباکی عوض کردم!؟ ستاره

ی پاک ومهریون من! آخخنخ

قربون چشم های بارونیت من

چقدر پست بودم، برگه روپرت

کردم وازاتاق زدم بیرون،

مامان اولین کسی بود متوجه

من شد! بادیدن خون دستم

جیغ خفه ای کشید! همه ی



نگاه ها به سمت چرخید!\_ همه

گوش کنید, عقدی در کار نیست

همه چی منتفیه! به سلامت!!

نازنین بی حال افتاد روی مبل

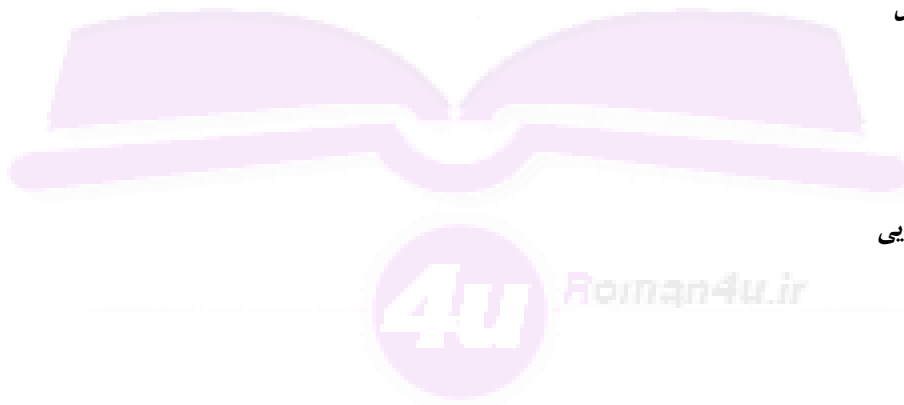
وهمهمه ی مردم بلندشد! دایی

اومد جلو!\_ توجه غلطی کردی؟

\_دایی احترامتو نگهدار, برید

بیرون, هرررییی! زن دایی با

چیخ هجوم آوردستم جانان



پرید جلوم وگفت\_ زنداااییی

خواست باشه باکی طرفی!!

گواهی پزشکی روبهش داد و

گفت؛ تاآبروتونو نبردم ازاینجا

برید! دایی\_ کره خرتوکی

هستی که آبروی ماروبیری??

خونم به جوش اومد! همون

دست زخمی رو مشت کردم

کوبوندم توی صورتش! ماما





جیغ کشید، نازی از حال رفت

\_مردک بی غیرت، برو دختر تو

جمع کن، ضمنا، دستمویه حالت

تحدید نشونه گرفتم وادامه

دادم؛ یه باردیگه به پدرم

توهین کنی مساوی میشه با

روزمرگت! از میان جمعیت

به سرعت رد شدم....

گل های ماشینو کندم، سوار



شدم وازاونجا دورشدم, بعد

ازاینکه کاملا دور شده بودم, یه

گوشه پارک کردم, واسه اولین

بار بعد از مرگ پدرم, با صدای

بلند زدم زیر گریه, زجه میزدم

داد میزدم واز خدا گله می کردم

دل, طاقت نیاورد, باید میرفتم

پیشش! باید می دیدمش! با

همون شدت گریه, ماشینو به



سمت خونشون روندم, سرهر

چراغ قرمزی که می ایستادم

همه ی نگاه هابه سمت من

برمیگشت! مثل دیوونه ها با

شدت هرچه تمام ترگریه

میکردم وفریاد میکشیدم, من

بادل ستاره ام چیکار کردم ای

خدا!؟ ستاره ی من مریض بود

ومن بیشرف دست روش بلند



کردم, وای بر من! من اون شب

زدمش سرش گیج میرفت!!!

وایی خدا!! ستاره من مریض

بودو باتموم کتک هایی که

بهش زدم دم نزد! چه قلب

مهربونی داشتی نفس جانبار

قربون اون دلت بشم که من

شکستمش! به دستم نگاه کردم

یاد اون شبی افتادم که باهمین



دست کتکش زدم! من خون

دماغش کردم, ستاره باهمون

خون دماغش منوب\*و\*سیدا! نعره

کشیدم, خدا!!!!!! دارم خفه

میشم! دستم از چند جا بریده

بود, کوبیدمش به فرمان, که

باعث شد دوباره خون ریزی

کنه!!خدا!چرا به همون سادگی

ازش گذشتم؟؟من چرا بهش



شک کردم؟ پس چرا همه به

شک و شبهه من دامن میزدن؟

چرا همه میگفتن با امیر علی

رفته و ازدواج کرده؟ وای من

چرا باور کردم؟ اخه چرا!!!!؟

به خوشنون رسیدم، اشک هام

روی پاک کردم و زنگ زدم، بعد از

چند ثانیه مادر ستاره در روبرو باز

کرد، بدون معطلی رفتم داخل



باباش کنار در ایستاده بود، منو

که دید تعجب کرد، سپهر\_

جانپار؟ چیزی شده؟\_ سلام

میخواستم با ستاره حرف بزنم

سپهر\_ الان باید توی جشن

عروسیت باشی، اینجا چیکار

میکنی؟\_ آقا جون بخدا بعدا

توضیح میدم، الان فقط

میخوام با ستاره حرف بزنم



خواهش میکنم اجازه بدید!!

سپهر\_متاسفم ستاره ایران

نیست!\_آقا جون من همین نیم

ساعت پیش دیدمش, اومده

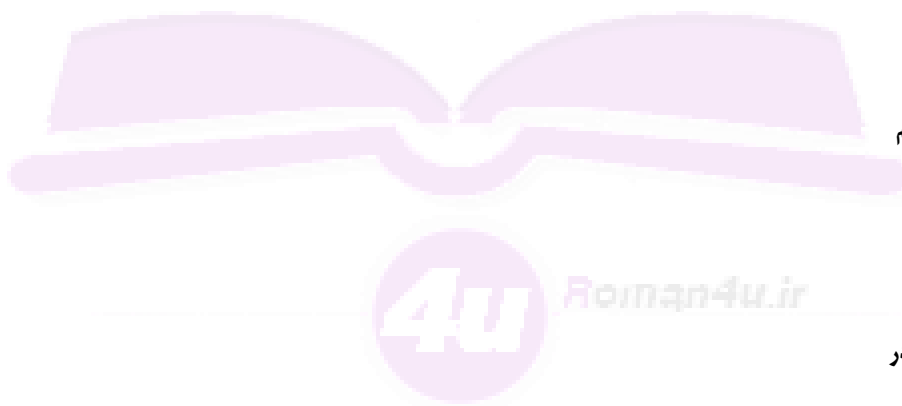
بودخونه ی ما! التماس میکنم

بزاریدباهش حرف بزنم! مادر

ستاره اومدجلوی دروگفت؛

چی؟ستاره اومده بودخونه ی

شما؟ واسه چی؟\_سلام مادر





بله اومده بود، ولی.. حرفمو

قطع کردوگفت؛ خدامرگم بده

دستت چی شده؟ بیا تو ببینم

باباش بانارضایتی ازجلوی در

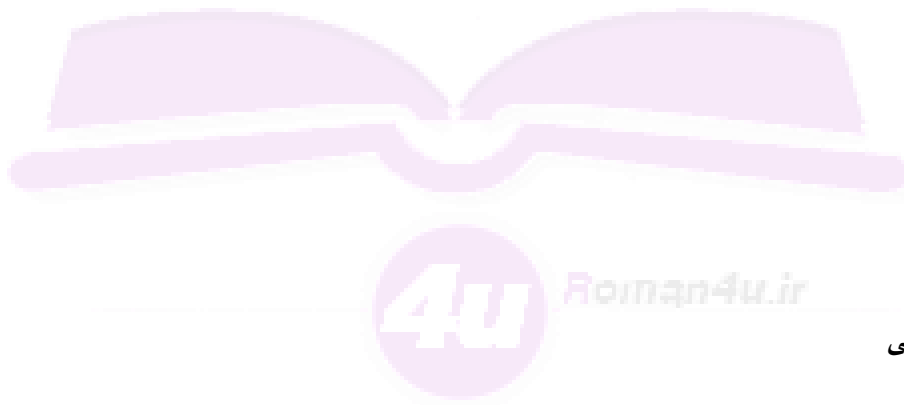
کناررفت وگفت؛بیاتو! نه

ممنون بایدبرم، مامانش.. چی

چیوممنون؟ ازدستت داره

خون میره، بیاداخل بندمش

واست، باباشم واردبچتمون



شدوگفت؛ راست میگه بیا

ببندیمش بعدش هر جا که دلت

خواست برو، به ناچار رفتیم

داخل، مامان رفت چسب و

باندیباره ولی باباش نشست

کنار موگفت؛ ستاره واسه چی

اومده بود؟ متوجه عروسیت

شد؟\_ نمیدونم آقا جون، ستاره

بادیدن اون صحنه ها شکه



شد و فرار کرد، من فکر کردم

برگشته خونه، بهش نگفتم

قضیه مریضی دخترشو

میدونم، دلم نمیخواست تا

خودشون نخوان من حرفی

بزنم! بعد از باند پیچی دستم

عزم رفتن کردم، باباش از من

دلخور بود، حقم داره، منه بی

معرفت تا نامزدی بهم خورد



رفتم سراغ یکی دیگه! هه! من

چقدر عاشق بودم, مثلاً! بعد از

خدا حافظی, بانامیدی از خونه

زدم بیرون, سوار ماشینم که

شدم, متوجه سامان وامیرعلی

شدم که از ماشین پیاده شدن

وبه سمت خونه رفتن! خجالت

میکشیدم پیاده شم! من خیلی

به این پسر تهمت زدم! خب



منم یه مردم، غیرتم جریحه

دارشده بود، من باچشم های

خوادم دیدم که اون پسره به

ستاره حلقه داد! هرکسی هم

بجای من بود، همین فکرو

میکرد، تصمیم گرفتیم برم توی

خونه ی خودم و تا فردا صبر

کنم! فردا هرطوری شده با

ستاره حرف میزنم، ولی اون



مريضه! ستاره ی من الان گریه

واسش سمه! دوباره بغضم

شکست! خدایا من جون اونو

از خودت میخوام، نزار اتفاقی

واسش بیفته! ماشینو روندم

سمت خونه خودم، سرببیچ

خیابون یه لحظه احساس

کردم ماشین ستاره رو دیدم

ولی مطمئن بودم اون حالا



حالاها برنمیگرده!!

واردخونه که شدم تک تک

وسيله ها شدن نيشتری توی

قلبم, دستمو گذاشتم روی

قلبم وزمزمه کردم, قسم به

همین قلب عاشقی که داره

واسه خاطرت توی سینه ام

بدقلقی میکنه, یک ثانیه ام

بدون تو زندگی نکنم! خودمو



پرت کردم روی کاناپه ودوباره

ناله رواز سر گرفتم، سیگاری

روشن کردم ومخاطب قرارش

دادم، گفتم؛ توام واسه من مثل

ستاره ام بسوز. منه نامردبی

احساس، بادلش بدکردم!!

خدایا یه کاری کن من تافردا

دووم بیارم، رفتم دوتا آرام

بخش خوردم یک ساعت

بعدش خوابم برد ودیگه





متوجه گذر زمان نشدم، وقتی

چشم باز کردم ساعت ۳ بعد از

ظهر بود، باهمون لباس هام

خوابم برده بود، موهام واسه

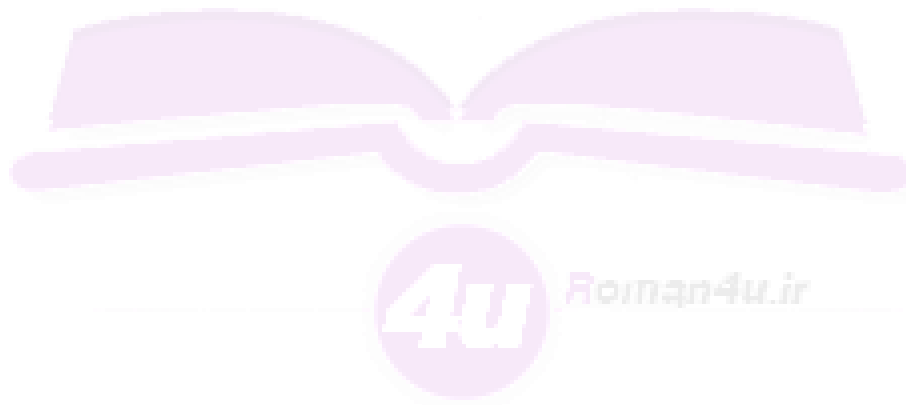
خاطر تافت وواکس های

دیروز بهم چسبیده بودو پر

ازشوره شمع بود، تصمیم

گرفتم اول دوش بگیرم بعد

برم بیش ستاره! میخوام یه



دل سیرنگاهش کنم, حتی آگه

یه روزم توی دنیا باشه, باید

اون روز مال من باشه, دیگه

نمیزارم ازم جدابشه, قول

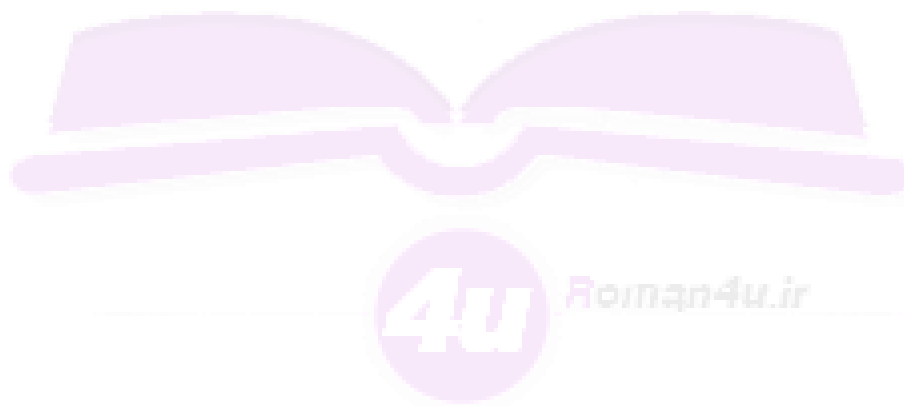
میدم, لباس هامو درآوردم و

واردحموم شدم, خواستم

آب روبازکنم که بادیدن دستم

آه از نهادم بلندشد!!

حالا با این دست چطوری برم



حموم؟ دیرم شده بود، پس

به آرومی باندهای دستموباز

کردم، خون خشک شده دستم

به باندها چسبیده بود، باجدا

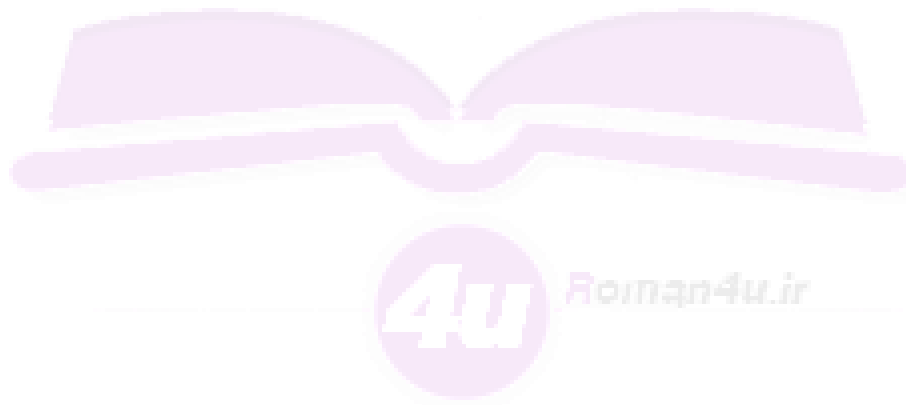
کردن باند خون ریزی دستم

شروع شد، ااه لعنتی! بیخیال

خون شدم و دوش گرفتم، ولی

دردشدیدش امانم بریده بود،

به بدبختی دوش گرفتم و یه



دستی موهامو شستم، تاموقع

بیرون اومدم کلى خون از

بدنم رفت! قرص خواب های

دیشب گيجم کرده بود! آخه

يکى نيست به من بگه توکه

جنبه نداری واسه چى ادا در

ميارى!! دستم به شدت خون

ريزى داشت وحتىى فرصت

اينکه خودمو خشک کنم رو



به هم نمیداد، با همون حوله تنم

رفتم جعبه کمک های اولیه رو

آوردم و دستمو ناشیانه باند

پیچی کردم، چون دست

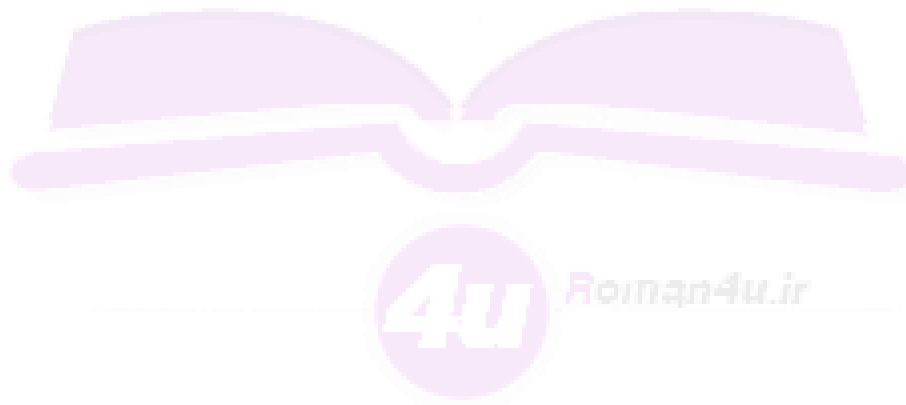
راستم زخمی بود، کاکردن با

دست چپ واسم سخت بود،

بلند شدم لباس هامو پوشیدم

وباهمون موی خیس به سمت

خونه ستاره اینا حرکت کردم،



وقتی رسیدم ساعت ۵ شده

بود، دستی به موهام کشیدم

وزنگ زدم، هرچه منتظر شدم

خبری نشد! بازم زنگ زدم، وباز

هم انتظار!! انگار خونه نبودن!

گوشیمو درآوردم که زنگ به

گوشی ستاره بزدم، هرچه با

صفحه ودکمه های روشن و

خاموشی ور رفتم گوشی بالا



نمیامد! عصبی شدم خاموش

بود لعنتی! حتی نمیدونم کی

خاموش شده! رفتم سمت

نگهبانی که نگهبان گفت؛ صب

زود رفتن بیرون، چندبار روی

اسم ستاره دختر آقای رستگار

تاکید کردم، که نگهبان با

اطمینان کامل گفت، ایشونم

همراهشون بودن! پیش خودم



گفتم حتما رفتن مهمونی! با

تلفن اونجا به ستاره زنگ زدم

ولی به شانس خوبم اونم

خاموش بود، ناامید و کلافه

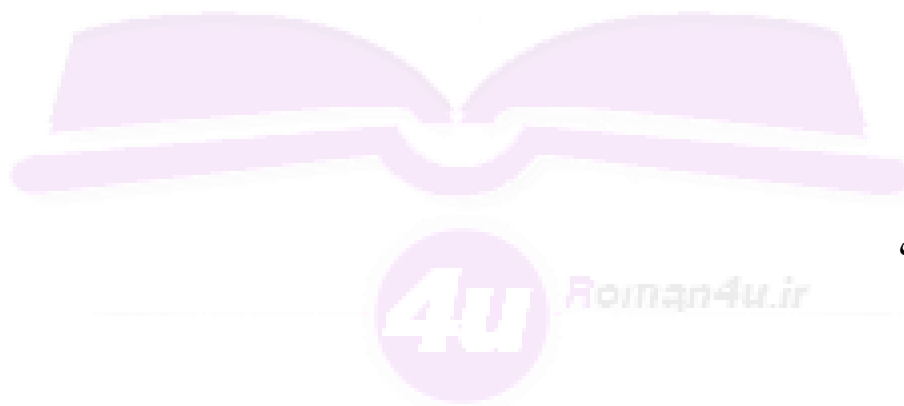
برگشتم سمت ماشینم همین

که دررو باز کردم ماشین ستاره

پیچید توی کوچه! تو دلم قربون

صدقه اش رفتم وزمزمه کردم

\_حتی ماشینتتم دوست دارم





نفسم! ایناتوی چندثانیه از

ذهنم گذشت, ماشینش پشت

سرمایشین من پارک شد, ولی..

سامان پشت فرمون بود و

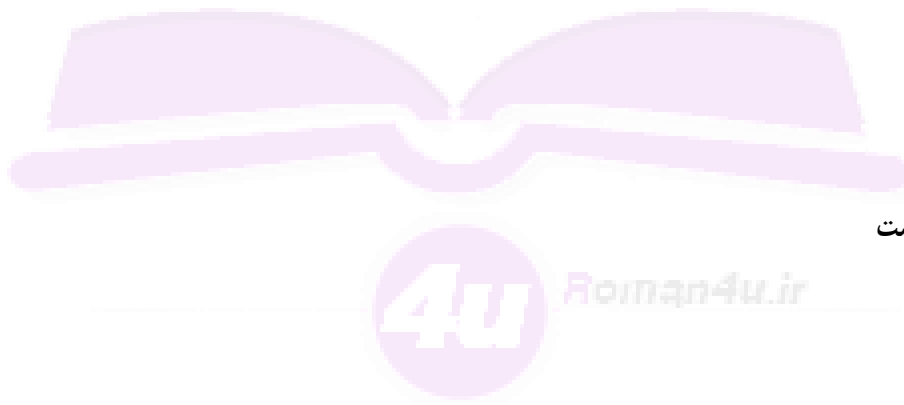
آقاسیپهرکنارش, مادرشم پشت

نشسته بود! پس ستاره

کجاست؟؟؟

پیاده شدن, رفتم سمتشون,

سامان بااخم بهم زل زده بود



وَأَقْسِمْ بِرَبِّي تَفَاوُتِ أَوْنِغَاهِم

میکرد، سلام کردم و بعد از حال

واحوال مادر ستاره رفت توی

خونه، ببخشید، من به کار

مهم با ستاره دارم، میتونم

بینمش؟ سامان به مرد ز نندار

با خواهرم که از قضا نامزد

سابقشم بوده!! چه کاری

میتونه دانسته باشه؟ آهان



پس واسه همون دلخور بودن!!

\_اگه اجازه بدیدمن باستاره

حرف بزنم قول میدم جواب

سوالتون رو بدم, سامان\_خانم!

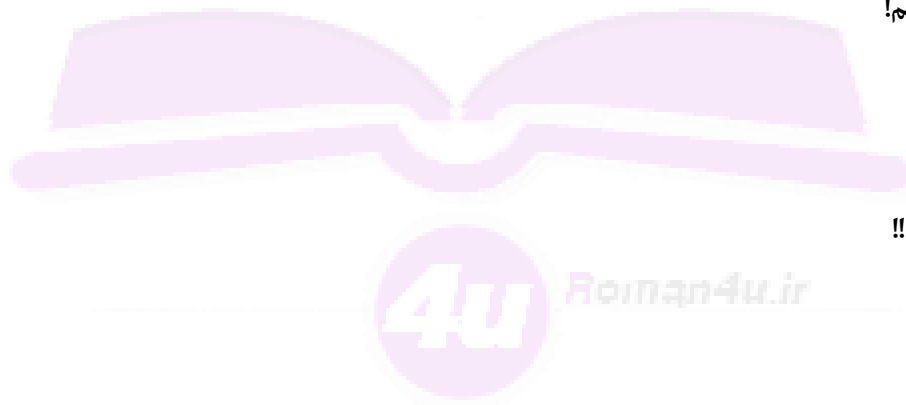
\_چی؟سامان\_ستاره خانووم!!

خدایامن ناراحت چون ستاره

بودم واین آقابه فکر,یستوند

ویشوند,اسم خواهرش! با

حرص دستمو مشت کردم که



دوداز کله ام بلندشد! فکرکنم

دوباره خون دستم بازشد!!

روبه آقاسیپهر کردم ومنتظر

شدم که حرف بزنه! سپهر\_

ستاره رفت خارج از کشور،

شماهم لطف کنیدبرید دنبال

زندگیتون، به فکر آبروی ماهم

باشین\_ آقاجون سوتفاهم شده

من اشتباه... حرفمقطع کردو



گفت: نمیخوام چیزی بشنوم

دختر من الان توی شرایط

خوبی نیست، و طبق چیزایی

که دیدم و شنیدم دیگه وجهه

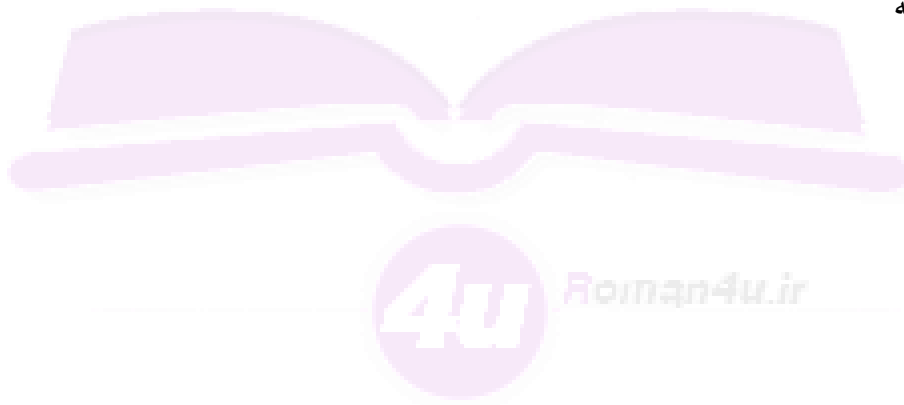
خوبی نداره اومدن به اینجا و

دیدن دختر من! به هر حال شما

یه مرد متاهل هستید! حالا که

قرار بود واسه پیدا کردن ستاره

خودم دست به کار بشم، پس



واسه منم لزومی نداشت که

بهشون توضیح بدم که من زن

ندارم وازدواجی صورت

نگرفته! به سامان نگاه کردم,با

کینه نگاهم میکرد,واسه اولین

باردم میخواست فکشوپیاده

کنم! ولی خودموکنترل کردم

وبانهایت ادب خداحافظی

کردم,سوارماشین شدم وبعداز



یه تک بوق ازاونجا دورشدم.

به دستم نگاه کردم، تموم باند

سفیددستم قرمزشده وپراز

خون شده بود، کوبیدمش رو

فرمون داددم؛لعتتی تودیگه

چی میخوای ازجووونم؟؟؟

رفتم خونه و اولین کاری که

کردم شارژ کردن گوشیم بود.

لباس هاموعوض کردم وتکیه



زدم به دیوار! خدایا کمکم کن

ستاره رو پیداکنم, اون مریضه

من دلشو شکستم, دلم خیلی

گرفته بود, خسته بودم, از همه

چی! از همه ی تنش های زندگی

به اتفاق های این مدت فکر

کردم! چقدر سخت گذشت!

یادچشم های بارونی ویراز

درد ستاره افتادم, اون چشم





های همیشه شیطان! پرازغم

وحسرت شده بود! من چقدر

بی منطق وبی فکر بودم!! فطره

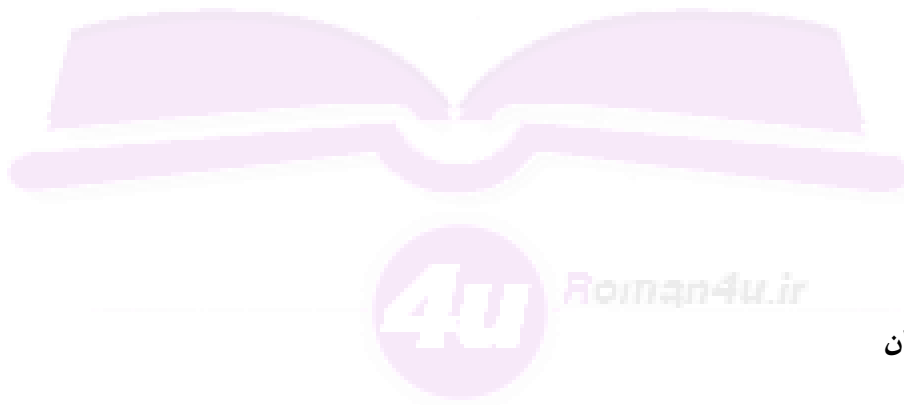
اشکی از چشمم چکید! دکمه

روشن گوشی روزدم وهمزمان

زنگ واحدمون زده شد! به

امیداینکه ستاره باشه باعجله

دررو باز کردم, ولی.. نیما بود!



نیما\_مرد حسابی تو اینجایی؟

منوازون سردنیا کشوندی

آوردی اینجاکه ولم کنی به

امون خدا؟ تودیکه کی هستی،

تودلم یه دنیاغم بود، کی گفته

مرد گریه نمیکنه؟ بخدا مردهم

دل داره! وقتی مردی گریه کنه

یعنی به انتها رسیده! اینو فقط

یه مردمیتونه بفهمه! خودمو



انداختم توی بغل نیما و بغضم

ترکید! دیگه واسم مهم نبود

جانپاریه زمانی اشکش رو

فقط خدامیدید! نیما\_عج؟ پسر

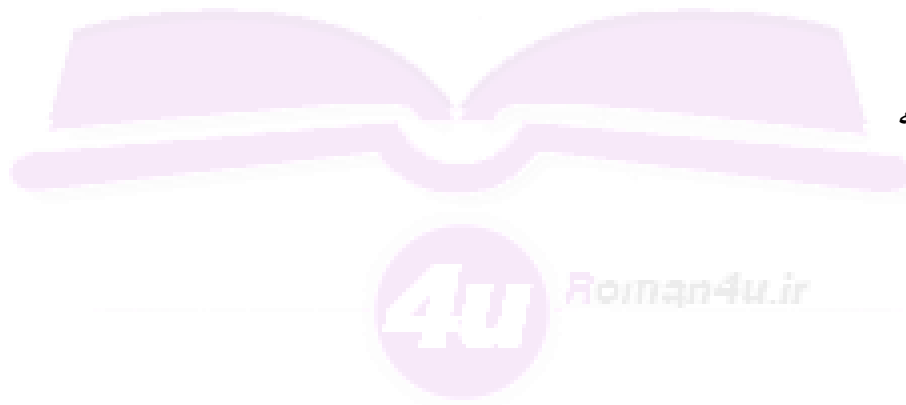
خوب این کاراچیه؟\_ نیماهمه

زندگیم داره می میره! ستاره

من مریضه! نیما بادست هاش

که پشتم بودزد روی شونه ام

\_اولامرگ دست خداس، دوما



من باید از جانان بفهمم که تو

نامزد کردی و خونه جدید واسه

خودت خریدی؟ من غریبه

بودم دادا؟ نیما تو رو خدا

کمکم کن پیداش کنم! همه چی

روواست تعریف میکنم! کمک

میکنی؟ نیما \_ نوکر تم هستیم!

نیما \_ جانیا اول یه زنگ به اون

جانان بیچاره بزن! از نگرانی



تلف شد! مادر تم که به خونت

تشنه اس! به نظر من خونه نرو

فعلا! آقا بزرگ هم فهمیده که

چیکار کردی! خلاصه اوضاع

اصلا خوب نیست! فقط جانان

این وسط داره دق میکنه! یه

زنگ بهش بزن وبگو که حالت

خوبه! نیما به دستم نگاه کردو

بالخم گفت! جانیا رزخم دستت



خون ریزی کرده! بایدبریم

دکتر! نه نیما من حالم خوبه

تنها چیزی که میخوام اینه که

ستاره رو بیدارکنم! نیما\_باشه

پیداش میکنیم، ولی قبلش

میریم دکتر! کلافه نشستم کنار

گوشیم که توی شارژبود، اول

به ستاره زنگ زدم! اما خاموش

بود! چند لحظه پلک هاموبه هم



فشار دادم که آروم شم! بعدش

به جانان زنگ زدم! اینقدر گریه

کردوناله و شکایت کرد که

گوشی رو دادم به نیماباهاتش

حرف بزنه و مطمئن بشه نیما

پیشمه و حالم خوبه! نیما با

قیافه درهم گوشبوقطع کرد،

نیما\_ به سختی آرومش کردم!

میگفت خون دست جانیار



روی فرش های خونه ریخته!

ریخته روی برگه های ستاره!

میگفت دارم واسه این دونفر

دق میکنم! باگریه هاش کبابم

کرد! چه خواهری داری جانبار

خوشبحالت!\_ هه! اگه جانان

خواهر بود, خواهری میکردو

بهم میگفت ستاره واسه چی

ازمن دوری کرده! نیما\_ خب





ستاره تحدیدش کرده! ترسیده

\_ کاش میگفت و نمیترسید!

کاش! نیما از آشنایی و عاشق

شدنمون پرسید! منم انگار نیاز

داشتم که حرف بزنم، نشستم

کل ماجرا رو واسش تعریف

کردم,,, به اخراش رسیده بودم

به رفتن ستاره با اون پسر به

خارج از کشور, که نیما باعث



شد، واسه هزارمین بار توی

این مدت شکه بشم!!!

نیما\_ ستاره المان بود! توی

هواپیما دیدمش! البته اون با

مادرش بود و هیچ پسری یا

مردی همراهشون نبود! \_چی؟

تو ستاره روتوی هواپیما دیدی

؟نیما\_اره همین پریشب بود که

توی مسیر برگشت باهم



همسفر بودیم، گفت که مادرش

سفری کاری داشته وستاره هم

همراهش رفته واسه عوض

کردن حالو هوا!\_ نیما مطمئنی

که امیرعلی باهاشون نبود؟

نیما\_ جانیا رجان هیچ مذکری

همراهشون نبود!\_ حالش چی؟

حالش خوب بود؟ نیما\_ آره من

اصلا متوجه نشدم کصالتی

داشته باشه، واسه همون با



خودن اون برگه ها شکه شدم!

\_دیگه کی برگه هارودید؟ نیما\_

بجز من هیچکس! اونم جانان

به بدبختی نشونم داد! دلش

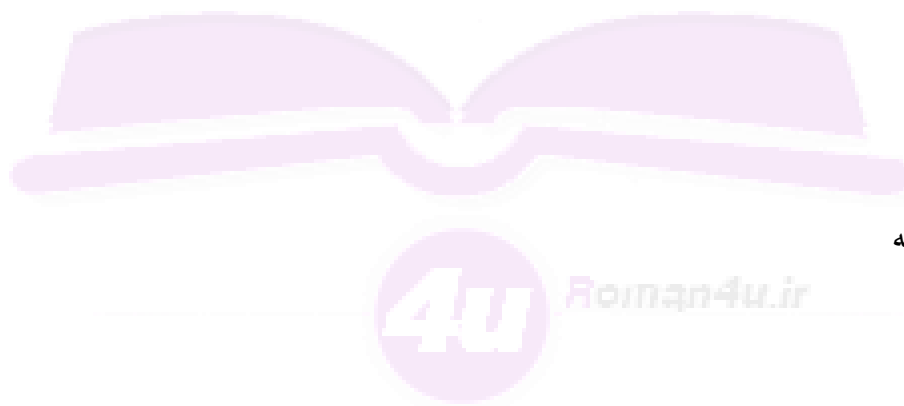
نمیخواست کسی از این قضیه

باخبر بشه! باورم همیشه دختر

اون جوونی که پدرشم دکتر

وجراح مغز باشه وضعیتش به

اون شدت وخیم باشه! زانومو



بغل گرفتم و سرمو گذاشتم رو

زانوهام، به دست زخمیم نگاه

کردم وزمزمه کردم؛ من کتکش

زدم! وقتی توی پارک زدمش

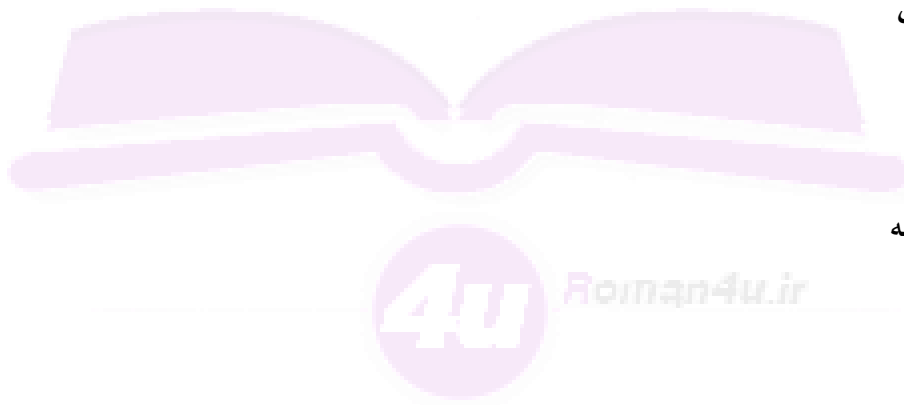
متوجه شدم سرگیجه داره!! به

قدرت بدنیم افتخار کردم! من

دست روی ستاره ی ضعیف و

بیگ\*ن\*ا\*هم بلند کرده بودم! نیما\_

باگفتن این حرفا و یادآوری



گذشته چیزی درست نمیشه!!

دوباره باهمون تن صدا، آروم

ادامه دادم؛ من میخوامم به

اون ت\*ج\*ا\*و\*ز\*کنم! نیما؟ من اونقدر

عاشقش بودم که وقتی گفت

دوستم نداره، آوردمش توی

همین خونه که بهش دست

درازی کنم! هرچقدر بهش فوش

ویدیو راه گفتم، بخدا قسم با



عشق نگاهم میگردوزار میزد!

همون نگاه معصومش باعث

شد از تصمیمم منصرف بشم!!

والایی! آگه اونکارو میکردم!!!

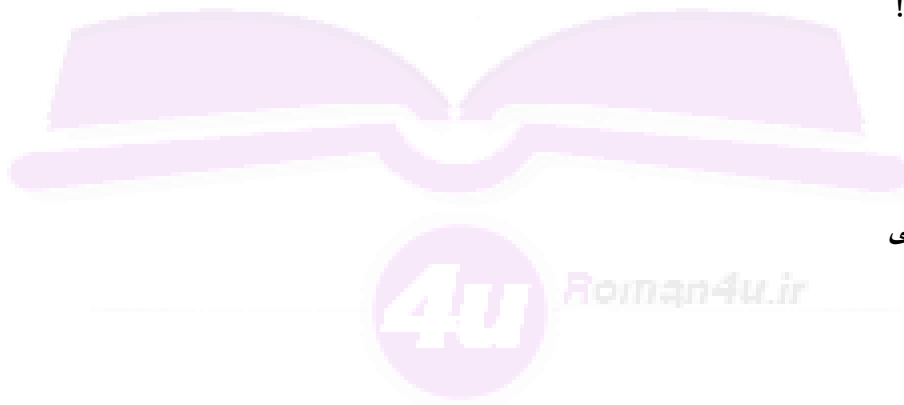
ستاره چی میشد؟! نیمامن کی

اینقدر بی معرفت شدم؟ نیما\_

داداش جون ستاره بهش فکر

نکن! نبش قبر نکن! این حرفا

واسه گذشته اس! مهم اینه که



الان اون دختر کجاس وچطور

میشه پیداش کرد!!

اززبون ستاره □

امشب دومین شبیه که اومدم

رامسر، هرچی مامان اسرار کرد

همراهم بیادمن قبول نکردم!!

دلَم میخواست تنها باشم، من

باشم و خودم بایه دنیا غم و

حسرت! توی دلَم پرشده از





نفرت و کینه! ترانه! الهام! جانان

و حتی اون سامان بی معرفت!

همه از ازدواج جانبار یا خیر

بودن و به من نگفتن! پیش

خودم فکر میکنم، حتی اگه با

خبر هم بودم، مانع اون ازدواج

نمیشدم! اون انتخاب جانبار

بوده! اینقدر نامرد بود که تا

فهمیدستاره نیست، رفت دنبال



یکی دیگه! دوروزه که اشک

چشمم خشک نشده! ولی...هر

چقدر که عاشق اون نامردم به

همون اندازه هم ازش متنفر

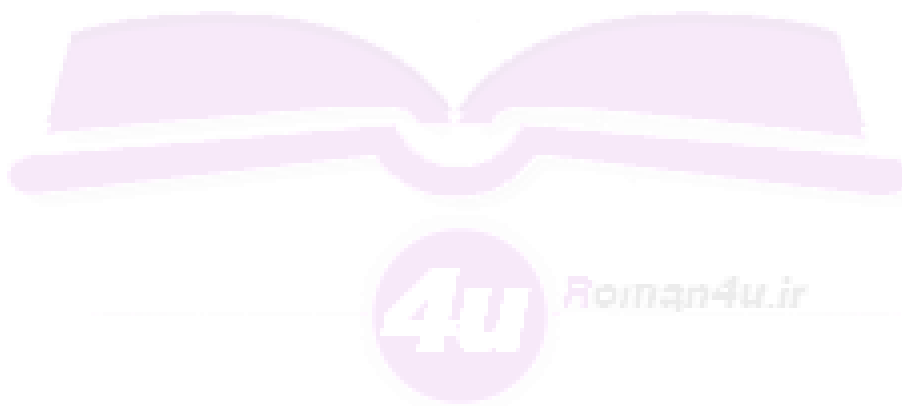
شدم! میخوام فراموش کنم

که یه زمانی عاشق یه نفر به

اسم جانیا بودم! من باید بلند

شم!

بسه زمین خوردن و گریه زاری



\_ خانوم شام بیارم واستون؟

این صدای مریم خانوم بود که

منومخاطب قرار داده بود،

(مریم خانوم همسر ننگهبان ویلا بود که کارهای گردگیری و آنتیپزی خونه هم میکرد، البته زمانی که ماتهران هستیم این خونه کاملاً در اختیار

خودشونه)

برگشتم سمتش و گفتم؛ نه

مریم خانوم اشتها ندارم، مریم

لهجه ی بامزه ی شمالی گفت؛

\_ خدامرگم بده، باز که شماگریه

کردید! اینجوری پیش برید

که داغون میشد خانوم جان!

گریه؟ دستمو به صورت تم

کشیدم, خیس از اشک بود!!

من کی گریه کردم؟ پوووووف

لعنت بهت جانبار که با فکر

تنفر بهت هم گریه ام میگیره!!



از زبون جانبار □

کلید انداختم تو درو وارد خونه

شدم! کلافه وخسته خودمو

پرت کردم روی کاناپه! ناامید

به موهام چنگ زدم و نالیدم؛

آخه چرانمیتونم پیدات کنم؟

کجای تو؟ الان یک هفته اس

دارم دنبال ستاره میگردم! ولی

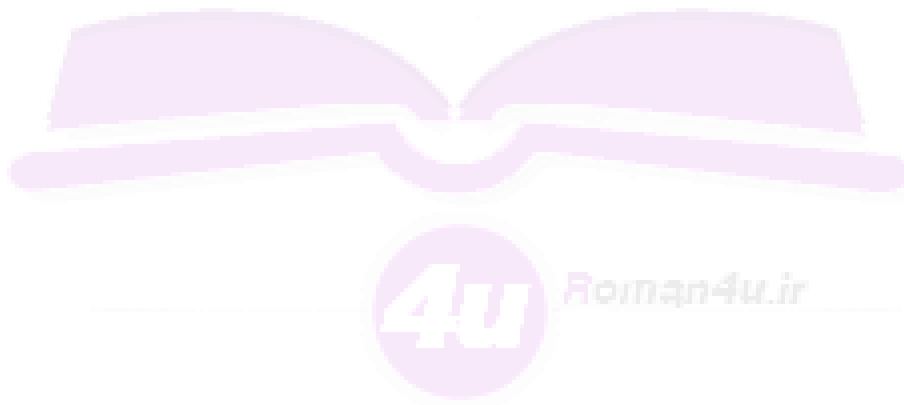
نیست! انگاری آب شده رفته

توی زمین! به هر کسی که

میشناختم روانداختم ولی...

هیچکس از اون بی وفا خبر

نداره! امروز پیش سامان بودم



ترانه هم بود، تموم التماسمو

ریختم توی چشمام وبه ترانه

زل زدم! نمیدونم چرا حس

کردم میخواد حرف بزنه! ولی

سامان نداشت! سامان فکر

میکنه من زن دارم، منم دلم

نمیخواد به اون توضیحی بدم

فردا هر جور که شده سر راه

ترانه سبزمیشم! اگه شده تا



یک هفته جلوی خونه شون

بست میشینم تاتنها گیرش

بیارم! اره! نمیزارم ازم دورش

کنن! توی فکر بودم که باصدای

زنگ تلفنم یک متر پریدم!

شماره نیما بود! جواب دادم\_

بله؟ نیما\_ سلام کجایی؟ چیشد

؟\_ سلام خونه ام! هیچی! نم

پس نمیدن! نیما\_ ستاره که



خطش روشنه! چرا بهش زنگ

نمیزنی؟\_ نه نیما خیلی وقته

خاموشه! نیما\_ چی میگی تو؟

من همین الان میس انداختم

واسش!\_ چی؟ دروغ نگو نیما!

قطع کن زنگ بزیم! بدون

خدا حافظی قطع کردم و

شماره ستاره رو گرفتم! دستگاه

مشترک مورد نظر خاموش میباشد

زنگ زدم به نیما! بله؟\_ نیما





به نظرت من توشرایطی

هستم که شوخی کنی؟ نیما\_

دیوونه بخدا جدی گفتم، واسه

چی باید شوخی کنم؟\_ اصلاتو

شماره ستاره رواز کجا پیدا

کردی؟ نیما\_ همون روز توی

هواپیما بهم داد!\_ شماره رویده

بینم! نیما\_ صبر کن،! بعد از چند

ثانیه گفت؛ یادداشت کن ۰۹۱۲



\_ نیما! این شماره ستاره نیست

!!! نیما\_ جانیا جان، اون روزبا

همین خط واسه من میس

انداخت که شماره شو سیو کنم

\_ نیما!!!! دروغ میگی! پس چرا

زودتر نگفتی؟ نیما\_ داداش من

از کجا بدونم که این شماره رو

نداری؟ \_ قطع کن نیما که اگر

پیداش کنم یه سور حسابی



میدم! نیما\_برو داداش موفق

باشی! قطع کردم وشماره رو

گرفتم! اول جواب نداد وبعد

رد تماس زد! گوشیمو ب\*و\*سیدم

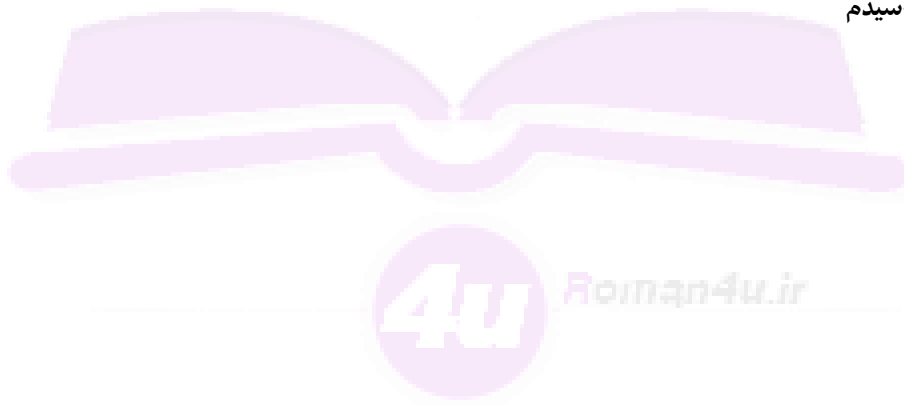
وگفتم! الهی من فدای اون

دستی بشم که تماسمو رد کرد!

خانومم دلخوره ازم... بلند

شدم وخودمو به یه شام

مفصل مهمون کردم!!!!



.....  
از زبون ستاره □

کناریه سخره بزرگ نشسته

بودم وبه دریا چشم دوخته

بودم! ساعت ۱۱ شب بود! دریا

ترسناک و طوفانی بود! دندون

هام از سرما بهم میخوردن، با

اینکه پالتونم بودویه لحاف

پشمی بزرگ هم دورم پیچیده

بودم اما بازم سردم بود، اواخر



فصل بهمن ماه بود!! دریا

دیوونه شده بود موج هابا

شدت خودشونو به سخره ها

میگویدن! بعضی از مردم کنار

دریا آتیش روشن کرده بودن

ویزم شادیشون به راه بود, با

حسرت به خانواده ای پر

جمعیت نگاه کردم, اه کشیدم!

ماچقدر تنهاییم خدایا! من همه



زندگیم شده بود جانیار! ولی

اون... انگاری منتظر بود ستاره

نباشه و بره سراغ نازنین! اصلا

من چرادرم به یه مردزن دار

فکر میکنم؟؟؟ بره به جهنم! هم

خودش هم زنش! بهادر و مریم

پشت سر من روی بلندترین و

دورترین سنگ نشسته بودن و

از دور منومیاییدن! هر چه



اسرار کردم نیاین قبول نکردن

وهواخوری روبهونه کردن!!

آه پرسوزی کشیدم و سرمو

گذاشتم روی زانو هام وبه دریا

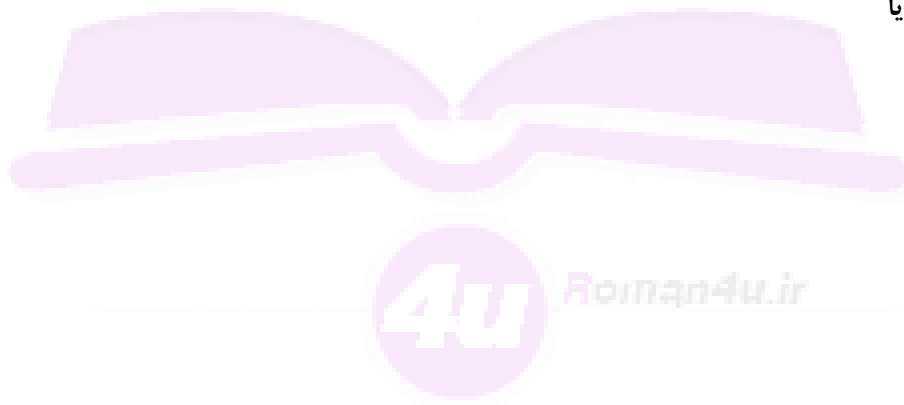
خیره شدم, خاطرات عذابم

میده! چطوری فراموش کنم

اون همه خاطره هارو؟ فقط

کسایی حرف منومیفهمن که

درجدایی کشیدن وخاطرات



تلخ و شیرین زیاد داشتن!! حالا

من مونده بودم و یه دنیا پراز

جانبار... یادقربون صدقه هاش

حرفای قشنگ و زبون ریختن

هاش! به صورت تم دست کشیدم

یادنوازش هاش, ب\*و\*سه های

بهبویی! شیطنت چشماتش! من

با این همه خاطره چیکار کنم

خدایا؟ هنوز باورم نمیشه اون





دیگه واسه من نیست وزن

گرفته! آره جانباریه مردزن

داره! دلم هول میشه وقتی به

روز ازدواجشون فکر میکنم!!!

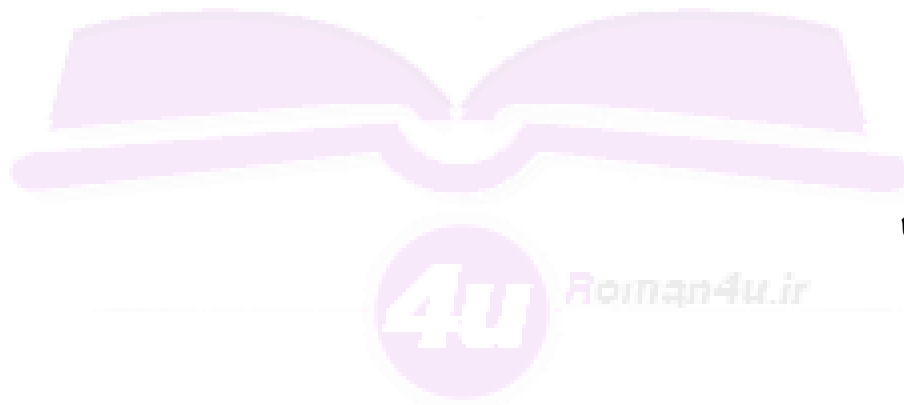
توی همین فکرها بودم که آقا

بهادر (شوهر مریم خانوم) منو

صدازد\_ستاره خانوم؟ ساعت

۱۲ ونیم شبه نمیخوای بریم؟

داری میلرزی دخترم! ساعت



کی ۱۲ شد؟ بازم توفکر جانیار

غرق شده بودم وزمانوازیاد

برده بودم! بریم اقا بهادر من

آماده ام، از جام بلند شدم و

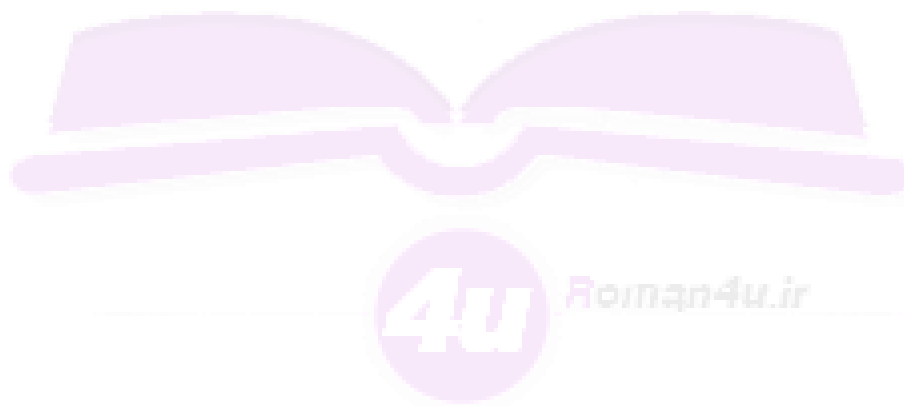
خواستم لحاف رو بتکونم که

از دستم گرفت و گفت؛ تو برو تو

ماشین دخترم داری میلیزی

من جمعش میکنم، با قدردانی

نگاهش کردم و تشکر کردم،



همین که وارد ماشین شدم

متوجه شدم صدای گوشیم

که توی کیفم بود میومد حتما

مامان ایناهستن، تا اومدم

گوشیمواز کیفم در بیارم قطع

شد، گوشیمو در آوردم بادیدن

شماره مخاطب نفس توی

سینه ام حبس شد!! جایبار؟؟

شماره منواز کجا آورده؟ اصلا



چرا زنگ زده؟ آب دهنموبه

سختی قورت دادم, دوباره

گوشیم زنگ خورد, خودش بود

دست هام میلرزید, واسه چی

به من زنگ زده؟ میخواد بگه

ممنون که از راهم کنار کشیدی

ومنوزنم خیلی خوشبختیم؟

باعصبانیت ردتماس زدم, کی

شماره منو داده به این؟ اه!!!



مریم و بهادر او مدن توماشین،

مریم\_ستاره جان؟ چرارتی

پشت نشستی مادر؟ بیا جلو!!

\_من راحتم مریم خانوم شما

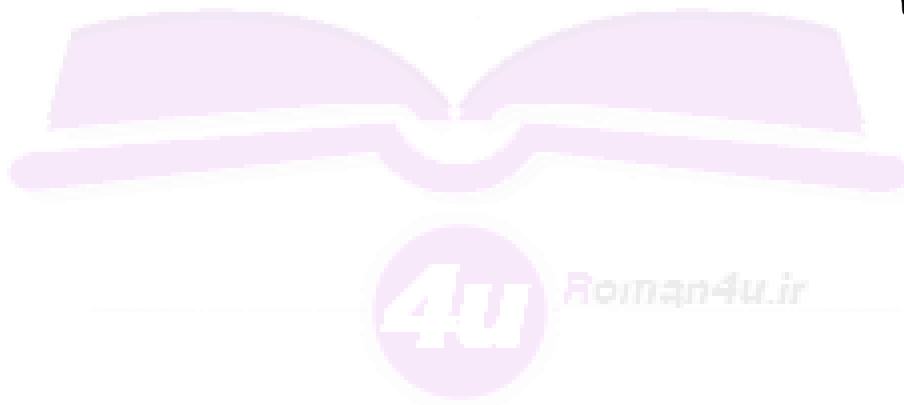
بشینید، اقا بهادر راه افتاد به

سمت ویلا، به گوشیم نگاه

کردم! دیگه زنگ نزد! رفتم توی

لیست تماس ها!! یه تماس بی

پاسخ از نیماداشتم! فهمیدم



کی شمارمو داده به اون!چی

ازجونم میخواستن؟چرا دست

ازسر خودمو زندگیم بر نمی

داشتن؟ گریه ام گرفت بازم

اشک چشمم دراومد!بابا چرا

نمیزارن من به درد خودم بمیرم??

رسیدیم خونه, سریع رفتیم تو

اتاقم و در رو بستیم, خودمو

انداختم روی تخت و به حال



خودم گریه کردم، اینقدر گریه

کردم که خوابم برد....

---

با صدای اس ام اس گوشیم از

خواب پریدم، حتما پیام های

تبلیغاتیه! یه خواب راحتم

نمیزارن داشته باشیم! اه...

بدون توجه به گوشیم بلند

شدم رفتم سمت سرویس

بهداشتی، اینجامثل خونه ما



نبود، دوبلکس ومجهز نبود،

حموم وتوالت هم توی اتاق

خواب هانداشت،یه خونه ی

ویلایی ۱۵۰متری سه خوابه

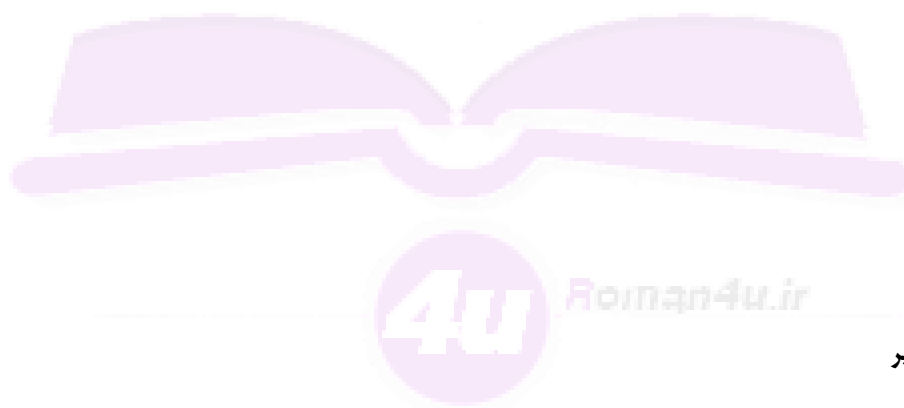
که ویه آشپزخونه اپن ساده

باصفاییش به حیاط بزرگ وپر

ازسنگش بود، صورتمو شستم

ورفتم توی آشپزخونه، مریم

خانم درحال آشپزی بود، به





ساعت نگاه کردم، ۱۰ و نیم بود.

مریم متوجه من شد و گفت: عع

بیدار شدی مادر؟ سلام، بله!

مریم\_سلام به روی ماهت

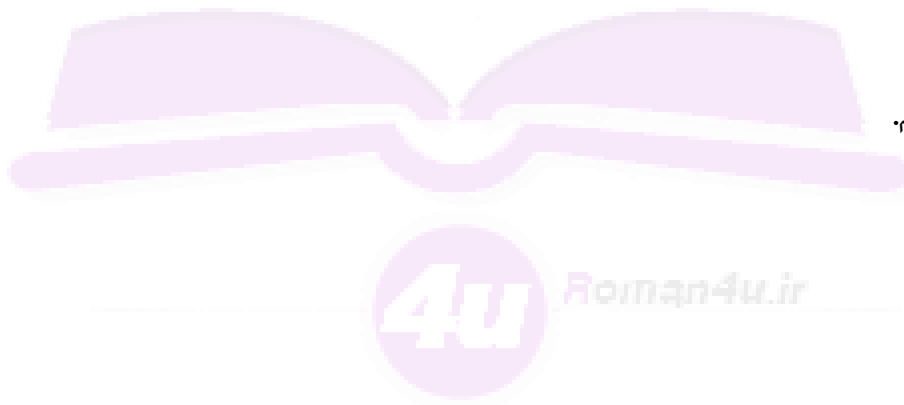
بیابشین برات صبحونه بیارم.

خیلی گرسنه ام بود، یادم

نمیاد آخرین بار کی غذا خوردم!

نشستم روی صندلی ناهار

خوری چهار نفره، گفتم؛ دستت



دردنکنه، فقط یه دونه چایی

وبسکویت بیارید، میخوام

نهار بخورم، مریم که انگاریا

حرفم خوشحال شده بودگفت

ای به روی چشم! راستی نهار

چی داریم؟ مریم\_ واست قیمه

بادمجون درست کردم، بچه

بودی عاشق این غذا بودی!!

آهی کشیدم وگفتم؛ آره هردوی



معاشقی این غذا بودیم! مریم

گیج شده جواب داد؛ سامان

هم دوست داره ولی نه مثل

تو!! هه!! منظور من سامان نبود!

فکرو خیال هارو کنار زدم و

مشغول خوردن چاییم شدم!!

بعد از خوردن صبحونه ام بلند

شدم رفتم توی اتاقم، گوشیمو

برداشتیم خواستم آهنگ پلی



کنم که بادیدن شماره روی

صفحه قلبم دوباره شروع کرد

به تندتپیدن! بااسترس پیامو

بازکردم, جانپار\_سلام, ستاره

جان میخوام باهات حرف

بزنم, جون جانپار فقط یه

نشونه بهم بده, کارم واجبه!!

حرصم گرفت این بامن چیکار

داره؟ چه رویی داره! جون

جانپارچه ارزشی واسه من



داره؟ مردک زن گرفته دست

از سرمم برنمیداره! وانش

نوشتیم\_جون توواسه من هیچ

ارزشی نداره, دست از سرم بر

دار, اگه جواب دادم به این

معنایست سر حرفو باز کنم,

واسه این بود یادآوری کنم

نه خودت نه جونت واسم

مهم نیست! دیگه بهم پیام نده



اگه تکرار بشه عوض کردن

خطم واسم زحمتی نداره!! بای

پیامو سند کردم و گوشیموپرت

کردم روی تخت! لعنت به تو

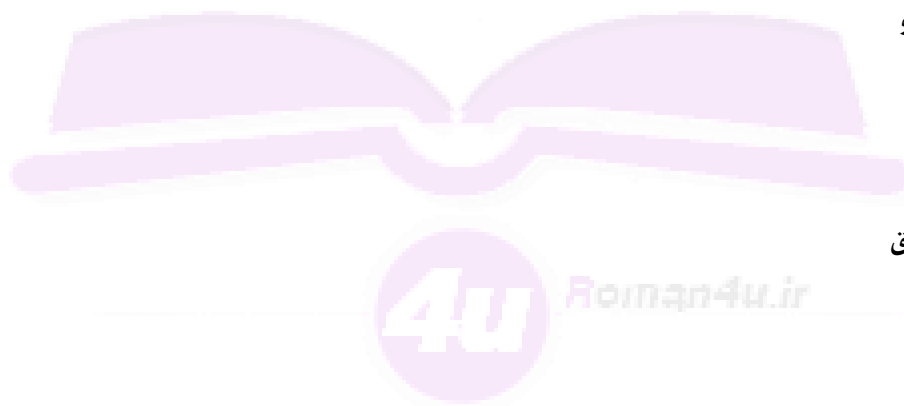
جانیار, لعنت به خودت و عشق

عاشقیت! لعنت به من و این

دل لعنتی! بامشت کوبیدم به

قلبم و گفتم؛ چته؟؟ چرا اینقدر

محکم میزنی لعنتی؟ نمیفهمی



اون زن داره؟ واسه چی اینقد

بیتایی میکنی اخه؟؟؟؟؟!

اززبون جانبار؛

باس ام اسی که ستاره بهم

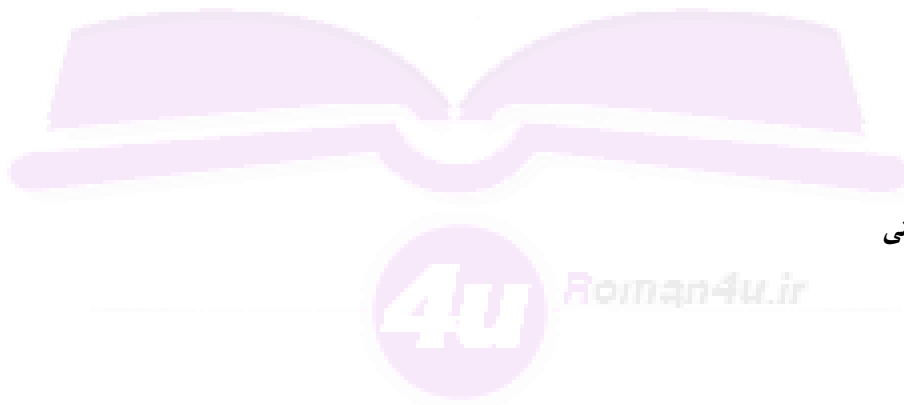
داد، دست وپام شل شد! یعنی

واقعامنوممیخواد؟ من حتی

توی اون شرایط وقتی گفت

نامزدی روبهم بزنی،م، وقتی با

امیرعلی دیدمش وقتی قسم



جونشوداد من کوتاه اومدم!!

یعنی از من متنفر شده؟! در این

حد؟ وای نه! خدایا من نمیزارم

ستاره مال منه! حتی اگه یک

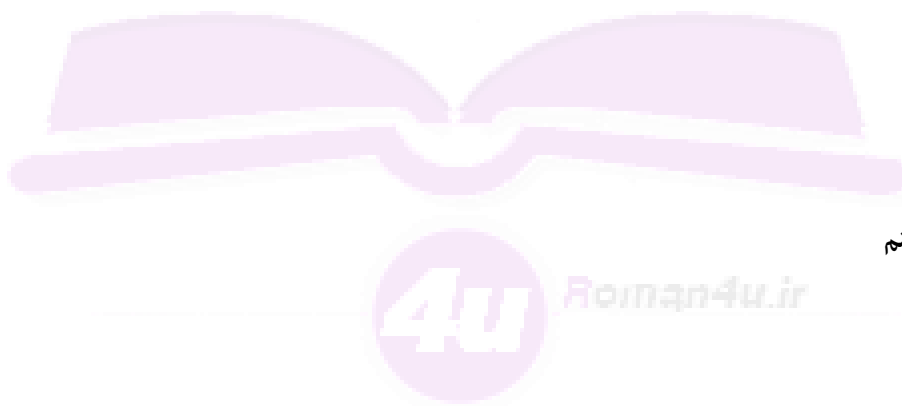
روز زنده باشه, باید پیداش کنم

دیگه ریسک نمیکنم, بهش زنگ

نمیزنم, میترسم خطشوعوض

کنه وهمین کوره امیدهم از

دست بدم! از جام بلندشدم به





ساعت نگاه کردم، ۱۲ ظهر!! باید

به دیدن ترانه برم، اینقدر صبر

میکنم که تنها گیرش بندازم!!

نیم ساعت بعد جلوی خونه

ترانه اینا پارک کردم، صندلی

رو خوابوندم ولم دادم، یه

ساندویچ هم خریده بودم که

گرسنه ام شد بخورم! پوففف!

بین این دختره چه کارهایی



وا درم میکنه!! خنده ام میگیره!

زمزمه کردم؛ صبر کن پیدات

کنم! تلافی همه شو سرت در

میارم! ساعت ۵ ونیم بود کم کم

داشت خوابم میگرفت که

متوجه ترانه شدم از خونه

اومدیرون!! سریع ماشینو

روشن کردم و تاسر کوچه اروم

تعقیبش کردم، به خیابون که



رسید سر عتمو زیاد کردم و

پیچیدم جلوش! ایستاد و با

اخم نگاهم کرد، پیاده شدم،

\_سلام! ترانه\_ سلام شما تعقیبم

میکردید؟ بدون دروغ جواب

دادم! بله! من از ظهر منتظر شما

بودم! ترانه\_ منتظر من؟ واسه

چی\_ همیشه خواهش کنم سوار

شید؟ کارتون دارم! ترانه\_ اقا



جانيارمن...\_ خواهش ميکنم!!

يه کم فکر کردو گفت؛باشه پس

منم تاشرکت سامان برسونيد!

\_چشم! دستمو دراز کردم وبه

سمت ماشين راهنمايش کردم

خودمم سوار شدم وحرکت

کردم! ترانه\_خب من منتظرم!

بدون مقدمه گفتم؛ستاره

کجاست؟ترانه\_وا؟چرا ازمن



میپرسید؟ من از کجا بدونم؟؟

\_ ترانه خانوم از تون خواهش

میکنم جواب منو بدید! ستاره

مریضه! باید ببینمش! ترانه با

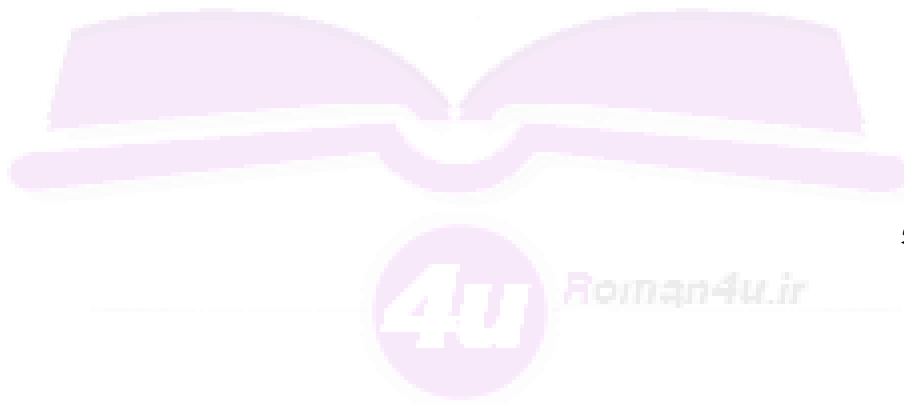
وسواس و چپکی نگاهم کردو

گفت؛ عع؟ شما که اون شب تو

آسانسور گفتیدواستون مهم

نیست!\_ من؟ من تازه فهمیدم!!

ترانه\_ اون شب من گفتم شما



فهمیدید ستاره چی شده، که

جواب دادید، اره وواستونم

مهم نیست! سوتفاهم شده

بودامن فکر کرده بودم که اون

رفته خارج که باامیرعلی باشه

!ترانه یعنی چی؟ یعنی سامان

بهتون نگفت که ستاره واسه

چی رفته بودالمان؟ بوز خندی

زدم وگفتم؛ شاید میخواسته



بگه! من فرصت حرف زدن

ندادم! ترانه\_در هر صورت من

جای ستاره رونمیدونم! ضمنا

اصلا واسه چی بگم؟ بگم که

بریدو عذابش بدید؟! ببخشید

ها! یه مرد زن داربانامزد

سابقش چه کاری میتونه

داشته باشه؟!\_من زن ندارم!!

ترانه با چشم های گردشده بهم



نگاه کردوگفت؛وا؟پس اون

من بودم سرسفره عقد.. پریدم

وسط حرفشوگفتم؛ گفتم که

من زن ندارم!یعنی بعدازرفتن

ستاره همه چی روبهم زدم!!

ترانه بادهن بازشده گفتم؛

نهههههههه! بهم زدین؟یعنی شما

زن ندارید؟ خنده ام گرفت!!

باخنده گفتم؛نه زن ندارم حالا





میشه ببندید؟ ترانه باگیجی\_

چی رو؟ باخنده به دهنش

اشاره کردم، ترانه حرصی گفت

خیلی بی ادبی! خنده ام اوج

گرفت با صدای بلند زدم زیر

خنده! ترانه\_ اصلا نگهدار من

پیاده میشم! به زور خودمو

کنترل کردم که نخندم!\_ باشه

دیگه نمیخندم! ترانه\_ قسم



بخور! این دفعه نوبت من بود

چشمام گردبشه! قسم واسه

چی؟ خب نمیخندم! ترانه با

خنده گفت؛ نه منظورم زنته!

قسم بخور که زن نداری!\_ اهان

به جون ستاره من عقد رو بهم

زدم و هیچ زنی هم ندارم! ترانه

\_ نخیر جون ستاره قبول نی!

حرصم گرفت! ولی باید کنترل



میکردم!\_به ارواح خاک پدرم

من نه زن دارم نه سروکاری با

زن ها!اصلامیخواهی شناسنامه

واست بیارم؟ترانه\_نه باورم

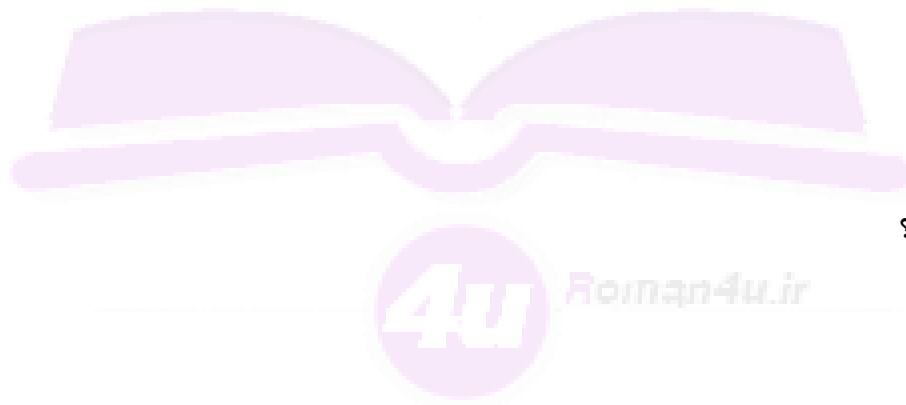
شد!\_خب؟ ترانه\_خب چی؟؟

\_آدرس!ترانه\_منکه ادرسشو

ندارم!میخواستم از حرص

سرمو بگویم به یه جایی!!

\_ترانه خانوم, تورو خدا اذیت



نکنید! بخدا قسم فقط میخوام

بینمش! آگه منو نخواست

میرم و پشت سرم نگاه نمی

کنم! ترانه\_بجون سامان من

آدرس اونجارو بلدنیستم.

فقط میدونم رفته ویلای

رامسر! ویلای رامسر!! ستاره

یه چیزهایی راجع بهش گفته

بود! ولی منم بلد نبودم!\_یعنی



چی؟ من چطوری پیداش کنم؟

ترانه شونه ای بالانداخت و

گفت: نمیدونم! تا همینجا شم

که گفتم اگه سامان بفهمه

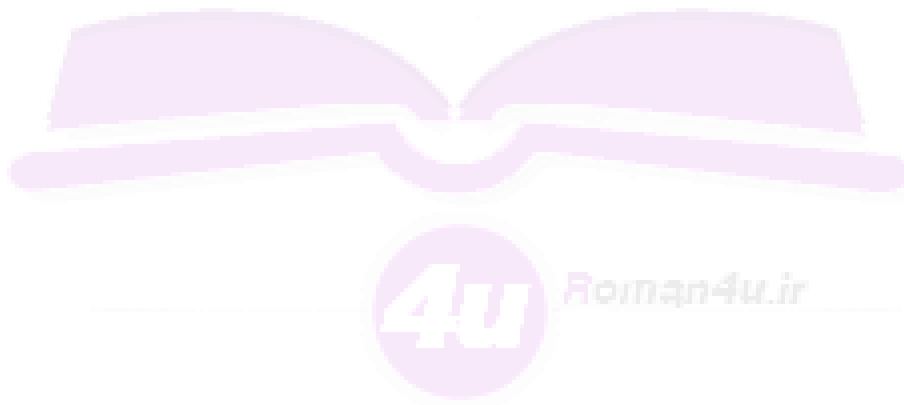
زنده ام نمیزاره!! ماشینو یه

گوشه پارک کردم! ترانه\_وا؟

میخواید پیاده ام کنید؟\_نه

میخوام یه درخواستی ازتون

بکنم! به چشم هاش زل زدم و



ادامه دادم؛ من عاشقشم! آگه

عاشق باشید درک میکنید که

من چی میگم! خواهش میکنم

از زیر بون سامان بکش! ادرسو

واسم بیداکن! بخدا تا آخر عمرم

ممنونت میشم! ترانه \_ قولی

نمیدم ولی چون دوست دارم

شما بهم برسید سعیو میکنم!!

میخواستم بپریم و ماچش کنیم!



ولی پیش خودم گفتم سامان

پوستمومیکنه! درسته مثل

جانان بودواسم ولی خب

نامحرمم هم بود! خلاصه

تانزدیک شرکت رسوندمش و

خودم به سرعت حرکت کردم

سمت خونه خودمون! باید از

مادرم دلجویی میکردم! اخه

ازدستم ناراحت بود واسه



سیلی که زدم تو گوش دایی!

مامان\_جانیا برو بیرون اصلا

نمیخوام ببینمت! همینم مونده

بود روی داداشم دست بلند

کنی! بعد از ۲۸ سال خون و دل

خوردن دلم خوشه پسر بزرگ

کردم, که چی؟ که بزرگ

بشه وزور بازو شو به رخمون بکشه!

پاشو برو بیروووون!\_ مامان اون





به پدرم توهین کرد! پدرم! پدر

جانان! شوهرت! عشقت! مامان\_

غلط کرد با تو! آگه میزاشتی

خودم جوابشو میدادم, باید

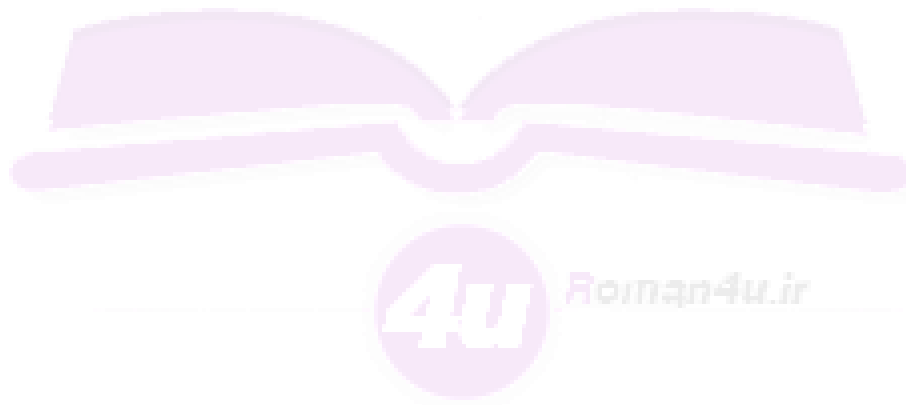
حتمامیزدی توی صورت اون

پیرمرد؟ پلک هامو محکم به

هم فشار دادم که بتونم کنترل

کنم خودمو! مامان جان من

اشتباه کردم, ببخشید, منم



پسر تما!! ماما با گریه من پسر

قلدور نمیخوام، نگاه کن با

دستت چیکار کردی؟ این دست

یه مهندسه؟ اصلا میدونی چه

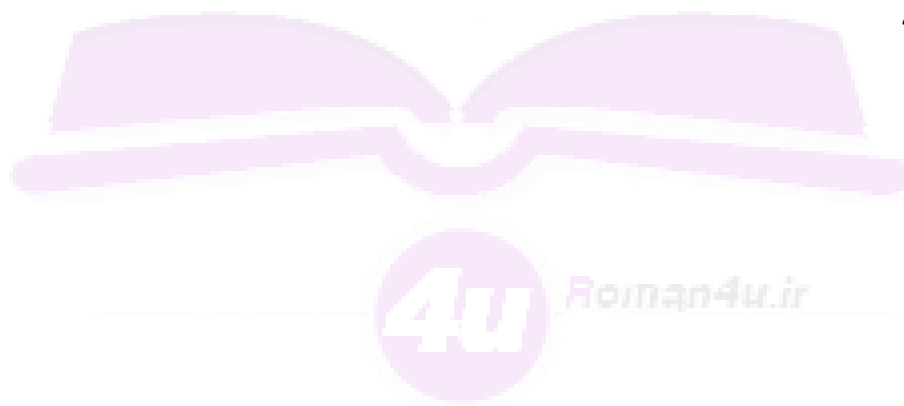
بلایی سر شرکت اومده؟ یه

هفته اس میدونی کار چیه؟؟

نمیخوام! من این پسر و

نمیخوام! رفتم بغلش کردم و

اشک هاشو ب\*و\*سیدم، قربون



اشک چشمت بشم, غلط کردم

قول میدم پسر خوبی بشم!!

مامان\_خدانکنه! دفعه آخرت

باشه نمیای خونه ها! جانبار

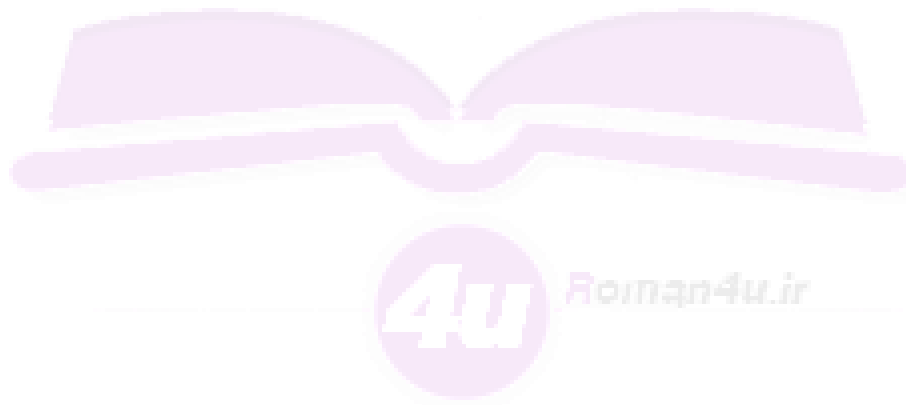
به ارواح خاک پدرت قسم

شیرمو حالات نمیکنم! پشت

دستشو ب\*و\*سیدم و گفتم؛ چشم

قول میدم, دیگه چی؟ مامان

دستشوانداخت دور گردنم و



گریه کنان گفت؛ دردت به

جونم باخودت چیکار کردی که

اینقدر لاغر شدی؟ خدایاشکرت

واسه داشتن مادری که بهم

دادی! بعدازده دقیقه سوال

وجواب مامان نشست روی

مبل وهنوز گریه میکرد!\_عع؟

مامان دیگه چرا گریه میکنی؟

مامان\_جیگرم کبابه واسه



ستاره! جیگرم کبابه واسه

عشقتون! هق هق کنان ادامه

داد؛ خودمو نمی بخشم من

راجع به اون دختر بدبخت بد

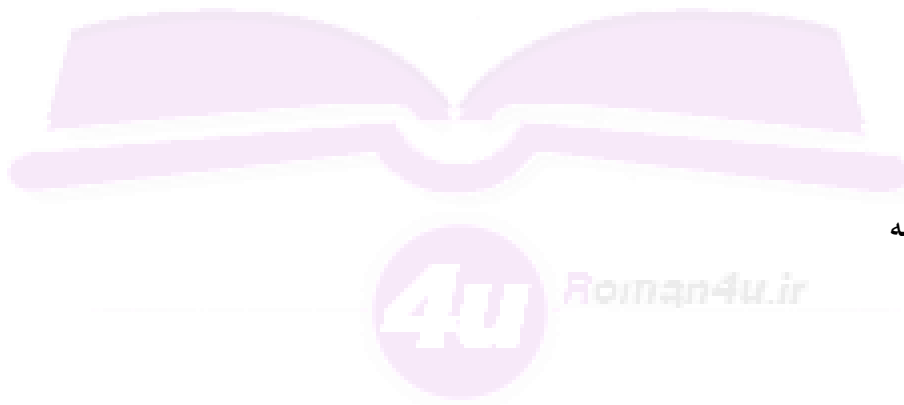
قضاوت کردم! خدامنو ببخشه

بخدا قسم واسش نذر کردم!

ازوقتی فهمیدم یه سرم خونه

اس یه سرم توی این امامزاده

هاست! آخ بمیرم واسه جوئی



واون زیبایی ستاره! اخه خدا

چرا به جوونیش رحم نکرد؟؟؟

خودیه خود اشک منم دراومد

ونشستم زمین وسرمو روی

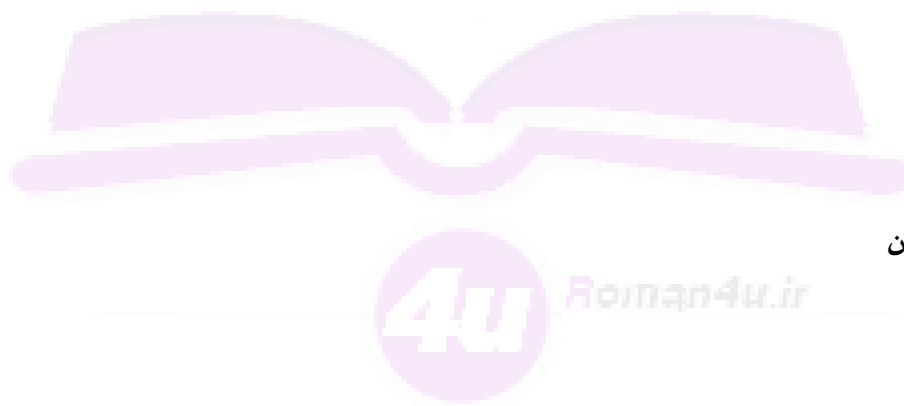
پاهای مامانم گذاشتم!!\_مامان

واسش دعاکن! دعای مادرها

میگیره! اگه اون طوریش بشه

من چطوری زندگی کنم!؟؟

داشتم بامامانم ازستاره حرف



میزدیم که جانان از دانشگاه

برگشت! اونم وارد بحثمون شد

مثل ابر بهار گریه میکرد. ازم

دلخور بود، ولی ازش دلجویی

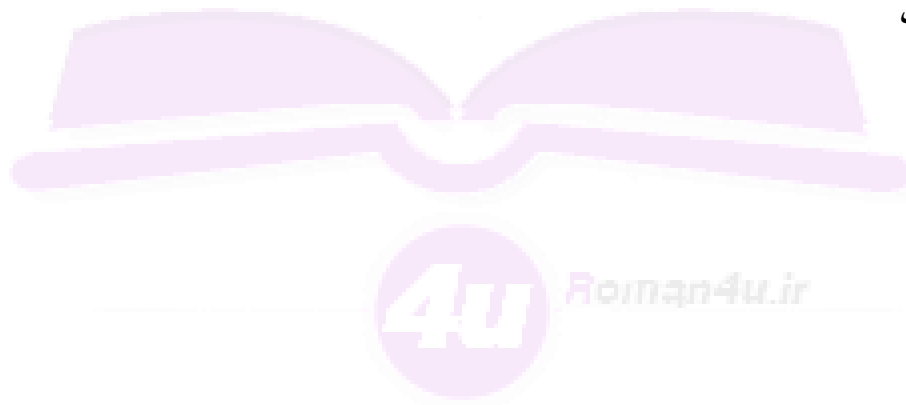
کردم، بالاخره وقت خواب

شدومن بافکری پریشون به

اتاقم رفتم، قبل خواب به

نیمازنگ زدم و خبرهارو بهش

دادم، واسه فردا قرار گذاشتم



که بیادخونه ی ما وباهم به

نتیجه ای برسیم واسه پیدا

کردن ستاره!!!

سه روزازاون موضوع میگذره

وهنوزخبری ازستاره نشده،

ازترانه هم خبری نیست، دیگه

دارم به اخرمیرسیم، ازکارو

زندگی افتادم، ستاره هم قایم

باشک بازیش گرفته، برای بار





هزارم باخوادم زمزمه کردم؛ تو

کجایی؟ چرانمیتونم پیدات

کنم؟! تو رو خدا برگرد، به

پنجره اتاقم نگاه کردم، بارون

داشت بارون میباریدو به

شدت خودشو به پنجره اتاقم

میکوید! امروز اومدم شرکت

که یه کم به کارهای عقب

مونده ام برسیم، یا اینکه شریکم



به همه چی رسیدگی کرده بود

اما, وجود خودمم توی شرکت

واجب بود, امروز قرار بود با

یه پروژه جدید قرارداد ببندیم

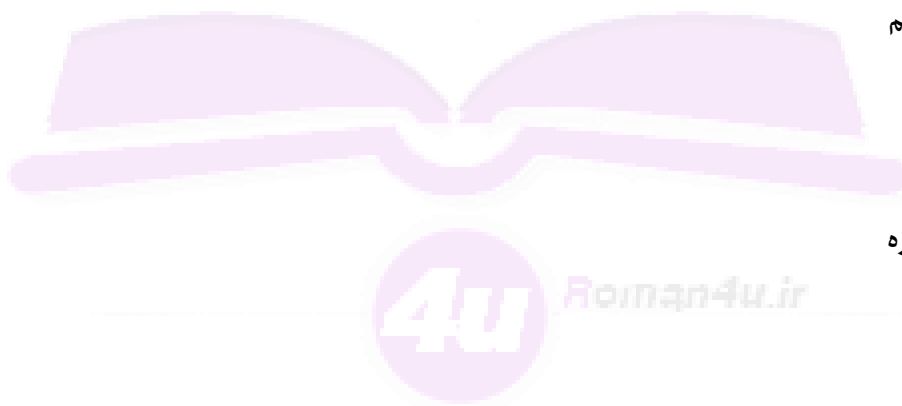
اما فکر کردن به ستاره نمیزاره

تمرکز کنم, توی همین فکرها

بودم که بهرام وارد اتاق شد

بهرام\_یه! چه عجب؟ جانبار تو

اینجایی؟ بخدا باورم نمیشه!!



کی اومدی؟\_علیک سلام منم

خویم!بهرام\_چه رویی داری

توپسر! من ازت بزرگترما!!!\_

بهرام حوصله ندارم, همیشه تو

بجای من بری جلسه؟اصلا

نمیتونم تمرکز کنم میتروسم گند

بزنم! بهرام\_نترس من باهات

میام, بهرام تو برو! من نمیرم

بخدانمیتونم!بهرام\_جانبار تو



چته؟ چرا اینجوری شدی؟ نه به

اون روزایی که اجازه نمیدادی

هیچکس بجز خودت وارد قرار

دادهات بشه، نه به این روزات

که هفته ای یک بار به زور میای

چته تو؟ بهرام فقط واسم یه

شریک و دوست کاری بود، من

اعتقاد دارم شریک آدم نباید از

زندگی خصوصیت با خبر بشه،



ممکنه سواستفاده هایی پیش

بیادکه جبرانش سخت باشه!!

البته بهرام پسر خوبی بودومن

بهش اعتماد کامل داشتم وبا

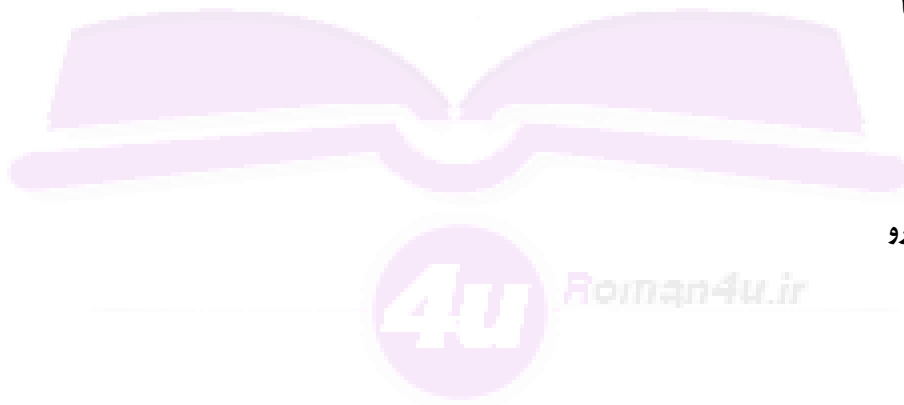
خیال راحت همه ی شرکت رو

سپرده بودم بهش! بهرام من

این روزایه کم گرفتارم انشا..

جبران میکنم, بهرام\_باشه دادا

برومن هستم خیالت تخت!!



بلندشدم ورفتم روبه روش

زدم روی شونه شو گفتم؛ تو

دوست خوبی هستی! خداکنه

بتونم جبران کنم! بهرام\_من

کاری نکردم داداشم بروبه

کارت برس واسه جبران وقت

زیاده بروبه سلامت! پالتوی

خزداربلندمو ازچوب رختی

برداشتیم ازاتاق اومدم بیرون!



ماشینمو از پارک در آوردم.

در پارکینک شرکت ریموتی

نبود و باید دست باز بسته

میشد! پیاده شدم درو بستم

دوباره سوار ماشین شدم که

بادیدن نازی نزدیک بود سخته

کنم از ترس!!!!

نازنین تو ماشین رو صندلی

جلونشسته بود!! \_ تو اینجابه



غلطی میکنی؟ چطور اومدی

من ندیدمت؟ نازی\_ مثل آدم!!

\_پاشوگمشو بیرون! حوله نمک

ریختن های تو روندارم! نازی\_

درست حرف بزنی! لابدکارت

داشتم وگرنه منم دیگه حاضر

نیستم ریختتو ببینم!\_ نازنین

باز بون آدم باهات حرف زدم

اگه نفهمیدی بگواز دست وپام





استفاده کنم! نازی\_زور بازو تو

به رخ من نکش جانبار! همین

الانشم میتونم کاری کنم پیام

بیفتی! باحالت چندشی نگاش

کردم و گفتم؛ پاشوبرو با با خدا

روزیتو جای دیگه حواله کنه!!

بعدبین دندون های کلیدشده

ام گفتم؛ میری یا پرتت کنم

بیرون؟ نازی هم مثل من بین



دندون هاش گفت: من اومدم

بریم پیش همون دکتری که

اون گواهی دروغی رو به

اون جانان بیشرف داده وبهت

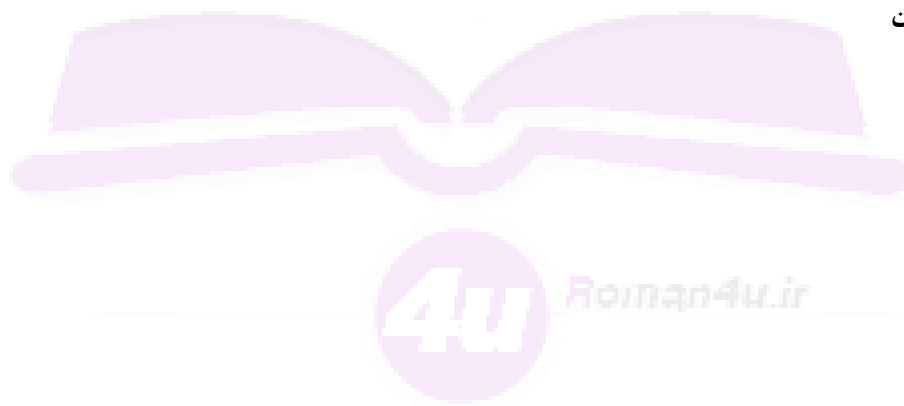
ثابت کنم من ازبرگ گل هم

پاکترم! قیافه تو هم بردم مثل

اینه دارم به یه سوسک له شده

نگاه میکنم! \_ خانوم برگ گل!!

بوی تعفونت داره خفه ام



میکنه! هرررییی!! نازی\_جانبار

پشیمونت میکنم! انگشت

اشارشوسمتم گرفت وتحدید

کنان گفت: این روزو فراموش

نکن! بعدش پیاده شدو در

ماشینو محکم بهم کوبید!!

شماره ترانه روبه سختی پیدا

کردم, گوشه جانان شکسته

بودو شماره هاتوی حافظه



تلفن بوده وجانان هم هیچ

شماره ای رو حفظ نمیکنه جز

شماره من!! پیدا کردن شماره

ترانه یک روز وقتمو گرفت!!

با کلافگی نشستیم روی مبل

وشماره ترانه رو گرفتیم! بعد از

چند تابوق جواب داد؛بله؟

\_سلام ترانه خانوم،جانبارم!!

ترانه\_سلام، خدارو شکر زنگ



زدین، من اون روزیادم رفت

ازتون شماره بگیرم! هرچه به

جانان هم زنگ زدم خاموش

بود! بانگرانی ودلهره پرسیدم؛

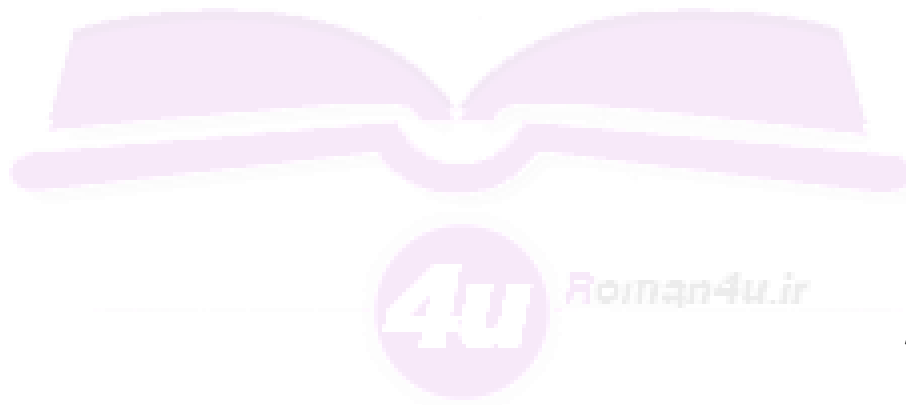
اتفاقی واسه ستاره افتاده؟

ستاره حالش خوبه؟ ترانه\_نه

نه! نگران نباشید، من واسه این

دنبالتون بودم چون ادرس

ویلاي ستاره اینارو پیدا کردم!



باخوشحالی پریدم و توهوا

بشکنی زدم!\_جدی میگى!؟

یعنى الان آدرس دقیقودارى!

ترانه\_بله آدرسو از امیرعلى

گرفتم.گفتم میخوام واسش

چندتا وسیله با پیک بفرستم و

چون خیلی خصوصیه به من

گفته!!\_وايى ترانه بخداکه

تا آخر عمرم مديون خوبیهاتم



مرسی! ترانه\_ این حرفچیه؟

من آرزو دارم یه باردیگه شما

دو تارو باهم ببینم! حالا یه کاغذ

قلم بیارید آدرسو یادداشت

کنید! یه لحظه! بابدورفتم تو

اتاقم و خودکاری برداشتم و

روی کتابی که روی میز بود

آدرسو نوشتم, بعد از کلی

تشکریات ترانه خدا حافظی کردم



وآدرسو ب\*و\*سیدم!چندثانیه بعد

ترانه زنگ زد! پیش خودم

گفتم نکنه زنگ زده بگه دروغ

گفتم!! باتر دید جواب دادم!بله؟

ترانه\_ببخشیدمن یادم رفت

یه مسئله مهمی روبهتون بگم!

آب گلوموبه سختی قورت

دادم وگفتم؛چی؟ ترانه\_اینکه

ستاره دیگه مریض نیست وبا





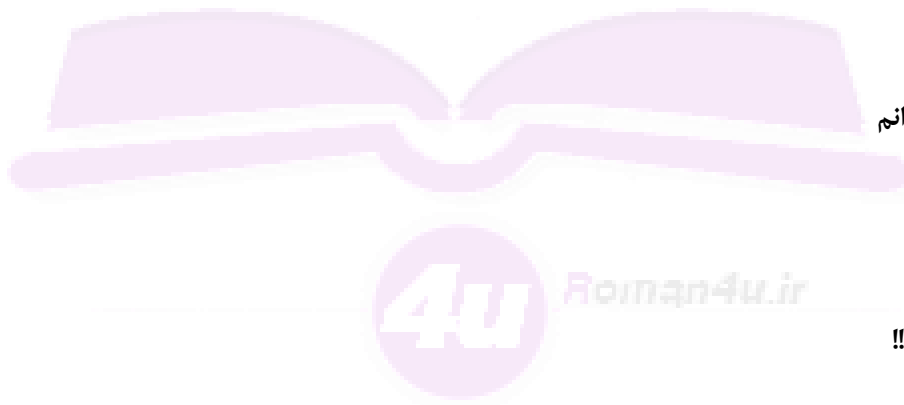
کمک معجزه خداودعای پدرو

مادرش شفاییدا کرده والانم

هیچ مشکلی نداره وکاملا

سالم وسلامته!!!

باقطع شدن تلفن باتموم توانم



دادردم؛خدایا!!!!شکرررت!!

هووووووررررر!!واایییی من

خیلییییی خوشحالااااالممم!!!

مامان هراسون اومدتوی اتاقم

مامان\_یا حضرت عباس چی

شده؟ بایه جهش خودموبهش

رسوندم وبغش کردم! تو هوا

میچرخوندمش و داد میزدم!!

ماما!!!! ان! نوکر تممم! ادعاهات

گرفته! ستاره من خوبه خوبه!

مامان\_بزارم زمین الان بالا

میارم مرتیکه! آیییی جانباررر

منوبزارمیییی!! خنده کنان



مامانو گذاشتم پایین، مامان\_

جانیار بگوبه جون جانان داری

راست میگی؟ جانان\_ چی روبه

جون قسم بخوره؟ مامان\_ این

که ستاره خوب شده! جانان\_

وایی!! خدایا شکرت! آره داداش

\_آره آره آره ستاره من حالش

خوبه و هیچ مشکلی نداره!!

سه تایمون با خوشحالی بالا



پایین می پریدم و خدا روشکر

میکردم, بعد از اینکه حسابی

خسته شدیم رفتیم توی حال

مامان\_جانبار الان ستاره

کجاست؟ میخوام ببینمش!

\_همین امشب راه میفتم میرم

عروستومیارم! مامان\_مگه اون

کجاست؟\_رامسره! ترانه ادرس

داد! فردا هر طور شده برش می



گردونم! مامان\_میخواهی منم

باهات پیام شاید دلش نرم

بشه وزودتر آستی کنه؟ رفتیم

صورت مامانوب\*و\*سیدم وگفتم

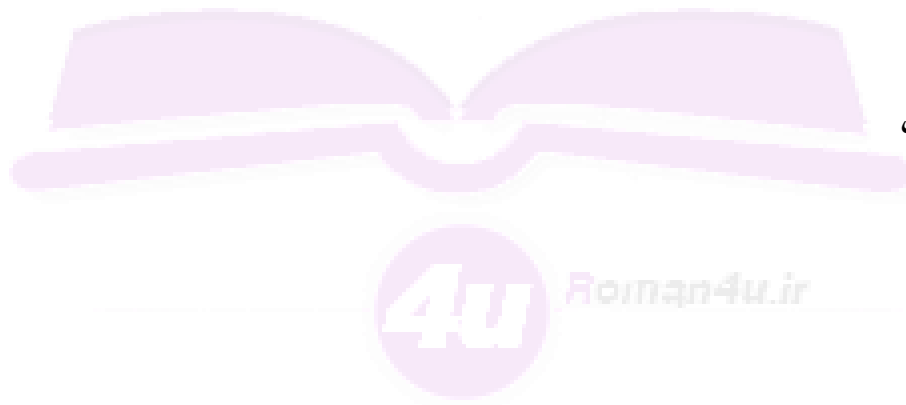
نه قربونت بشم! خودم از پس

اون وروجک برمیام! جانان\_

وای داداش به نظر من همین

الان راه بیفت و برو!\_ نه الان

زنگ میزنم به نیما بیاد پیش



شما، بعدش میرم! جانان\_وا؟

چیکار به نیماداری؟ مگه چند

روز میخوای ببری؟ تازه من

میگم نیما رو هم با خودت ببری

توجاده تنهانباشی!! نه جانان

باید تنهابریم! میخوام تو خلوت

باهاش حرف بزیم!!!

از زیون ستاره □

مریم خانوم من دارم میرم



کنار ساحل با من کاری ندارید؟

مریم\_ستاره جان صبر کن منم

باهات پیام,بخدا اگه مامانت

بفهمه تنهات گذاشتم عصبی

میشه!\_وااییی مریم خانوم

من به کسی نمیگم تنهارفتم!

دلَم گرفته!به تنهایی نیاز دارم

خواهش میکنم!مریم مردد

گفت؛باشه ولی تو رو خدامنو



دلواپس نکن! باشه خداحافظ

کفش هامو پوشیدم وهدفون

به گوش ازخونه زدم بیرون!!

دلم خیلی گرفته بود! غروب

غم انگیزی بود! دلم خیلی

تنگ بود! واسه کسی که نباید

باشه ولی بود! اینقدر پیاده

رویی کردم که که رسیدم به

دریا! دنبال یه جای خلوت





بودم! یه جایی که پرنده هم

پرنزنه! یه مخفیگاه واسه

خودم پیدا کرده بودم! یه جایی

پشت صخره هاروبه دریا

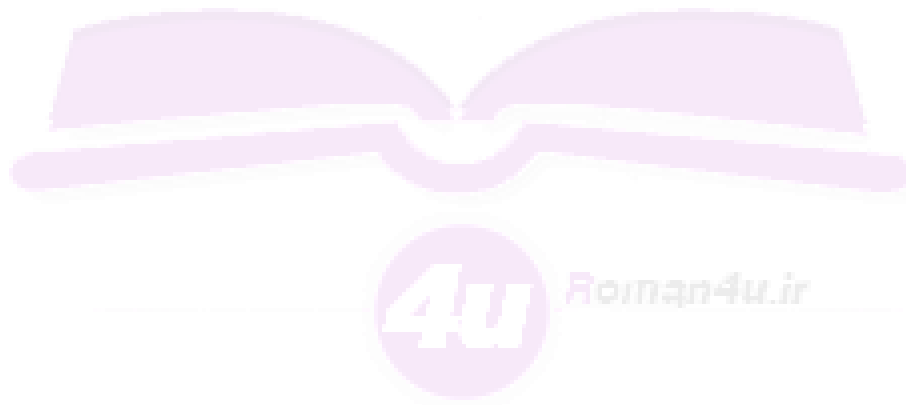
اینجاشده بود یا تو قم! رفتم

نشتم بین سنگ هاوبه دریا

خیره شدم! امروز دریا چقدر

آروم بود! انگاری اونم خسته

شده بود از جوشیدن! بازم به



فکر فرورفتم اسپیکر کوچیکمو

از کیفم بیرون کشیدم وبه

گوشییم وصل کردم! آهنگ ها

پشت هرهم رد میشدن وگریه

من نم نمک شروع شد! به

آهنگی رسید که وصف حال

من بود! (علی عبدالمالکی خوش بحالت)

خوش به حالت که منو یادت نیست

خوش به حالت که فراموشت شد

خوش به حالت که ازین تاریکی

یه ستاره سهم آغوشت شد



خوش به حالت که دلت آرومه

خوش به حالت که پریشون نیستی

خوش به حالت که منو یادت نیست

خوش به حالت که پشیمون نیستی

خوش به حالتون باهم خوشحالین

خوش به حالتون باهم خوشبختین

هرجایی که من تنهایی رفتم

خوش به حالتون دوتایی رفتین

خوش به حالتون باهم خوشحالین

خوش به حالتون باهم خوشبختین

هرجایی که من تنهایی رفتم

خوش به حالتون دوتایی رفتین

خوش به حالش تو دلت جا داره

خوش به حالش دستاشو میگیری

خوش به حالش که پیشش میمونی

خوش به حالش که واسش میمیری

خوش به حالش عاشق چشماشی

خوش به حالت عاشق چشماته



خوش به حالش همه ی دنیاشی

خوش به حالش همه ی دنیا ته

خوش به حالتون باهم خوشحالین

خوش به حالتون باهم خوشبختین

هرجایی که من تنهایی رفتم

خوش به حالتون دوتایی رفتین

خوش به حالتون باهم خوشحالین

خوش به حالتون باهم خوشبختین

هرجایی که من تنهایی رفتم

خوش به حالتون دوتایی رفتین....



صداگریه ام توی صدای

خواننده گم شده بود! هق هق

میکردم وبه قلبم چنگ میزد

آخرهای آهنگ بود که متوجه

صدای یه نفر شدم! صدا\_

خوشحال کی؟ برگشتم سمت

صدا که گوشه از دستم افتاد

عزیزترین و قشنگترین رویای

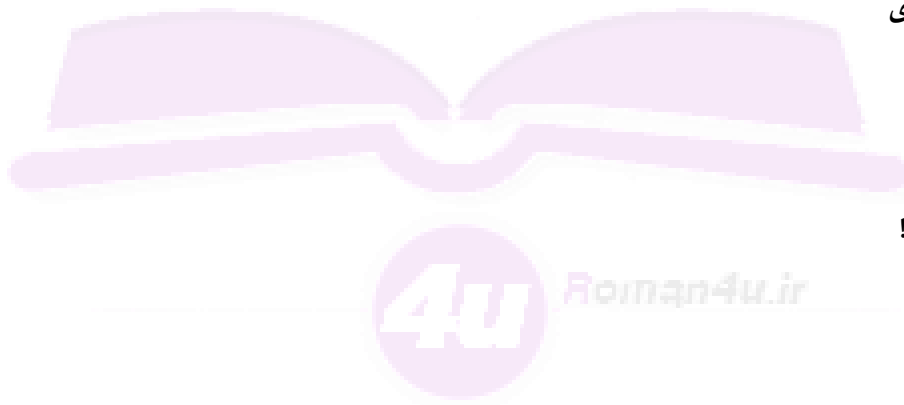
این روزای من روبه روم بود!

بایه لبخند قشنگ، یه شال

گردن اورکت بلند مشکی یه

بافت نازک خاکستری و شلوار

مشکی و پوتین مشکی! آره!



این مردهمه زندگیه منه! اون

جانبار منه!!!

یه دفعه به خودم اومدم! این

واقعا جانباره! اینجا چیکار

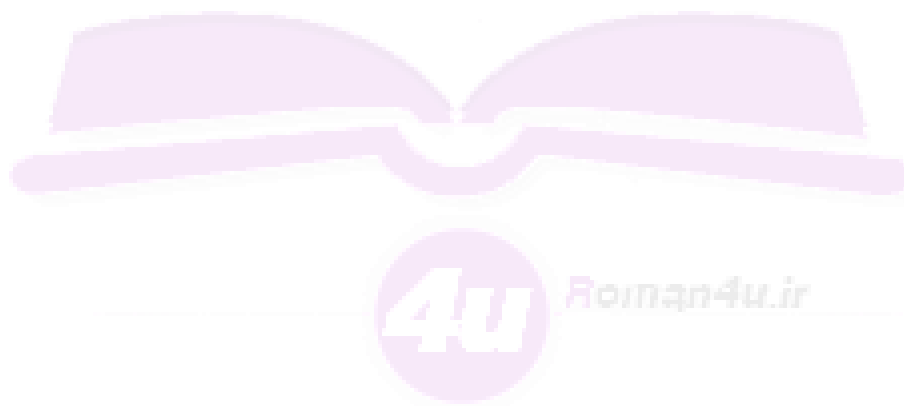
میکنه؟ باچه رویی اومده؟؟

بالاخره زبون باز کردم! تو؟ تو

اینجا چیکار میکنی؟ چطوری

پیدام کردی؟ جانبار\_ستاره من....

جیغ زدم و حرفشوقطع کردم!!





بکش برو، همین الان! جانبار

\_تازاری حرف بز نم هیچ جا

نمیرم!\_ به درک اینقدر بمون که

زیرپاهات علف سبزیشه! خم

شدم گوشیمو که افتاده بودرو

سنگ ها جمع کردم و ادامه

دادم؛ فکر کرده چلاقم! خب من

میرم به دنبال حرفم او مدم از

کنارش ردشتم که دستمو گرفت





ضربان قلبم رفته بود بالا و به

شدت هر چه تمام تر خودشویه

سینه ام میکوبید! خدایا الانه

که قلبم آبرومو ببره! جانیار\_

صبر کنن ببینم! وقتی میگم

جایی نمیرم منظور هر دو تا مون

هست! آقای محترم دستموول

کن! جانیار باخنده\_ دست ز نمه

میخوام بگیرمش! باز پوز خند



گفتم؛ یادم نیامد دستموبانازی

چونتون پیوندزده باشم! بعد

باجیغ ادامه دادم؛ ووول کننن

دستموو! جانیار محکمتردستمو

گرفت وگفت؛ نازی چه خریه؟

زن من تویی! ضمنا عشقم منوبا

جیغ های بنفش کشیدن تحدید

نکن! من از هیچکس نمیترسم!

\_جانیار واسه چی اومدی؟ هان



جانیار\_میدونستم دلت واسم

تنگ شده گفتم پیام دلتوشاد

کنم!بوز خندی زدم!\_چه اعتماد

به نفست بالاست! خوشخیال

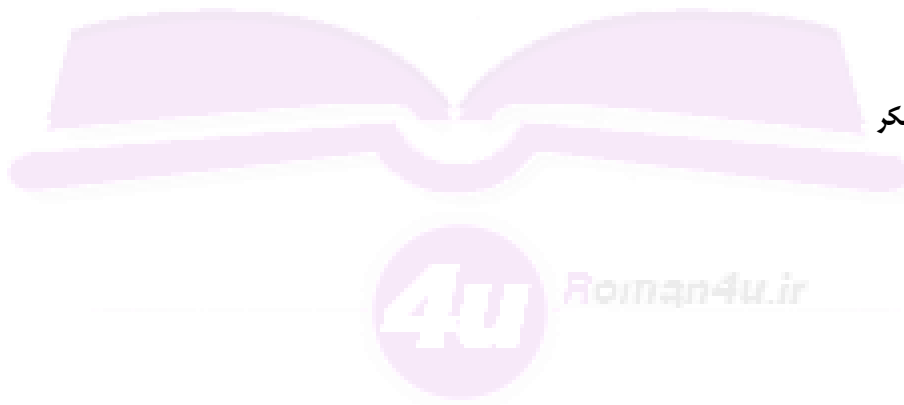
نباش, من به تنهاکسی که فکر

نمیکنم تویی!!!

جانیار\_پس واسه کی داشتی

گریه میکردی?\_واسه یکی که

جنابعالی نمیشناسیش!ضمنا به



توربیطی نداره! جانبار\_ توکه

راست میگی! هنوز دستمو ول

نکرده بود, دستمو محکم کشید

که باعث شد پرت بشم توی

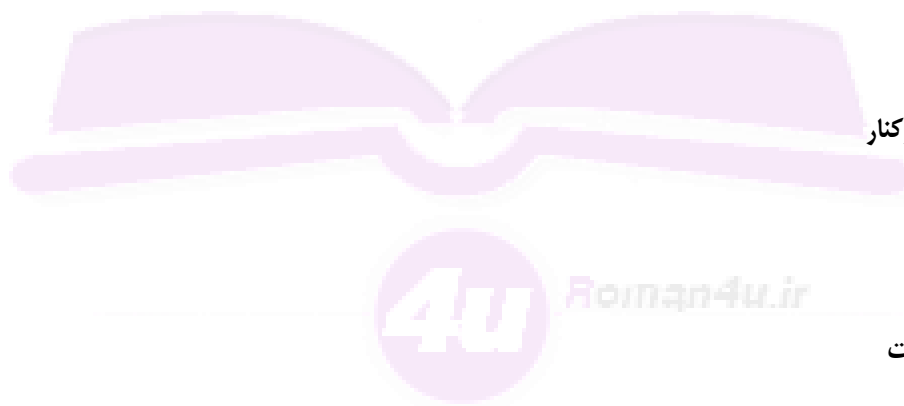
بغ\*لش, محکم بغ\*لم کرد و کنار

گوشم گفت؛ ولی من دلم برات

تنگ شده بود! مدهوش شده

بودم از گرما و عطر تنش! چند

ثانیه چشم هامو بستم و عطر



تنشوباتموم وجودم استشمام

کردم! جانبار از لبه شالم کنار

گوشموب\*و\*سید! جانباری وفا

نمیگی من بدون توجیکار

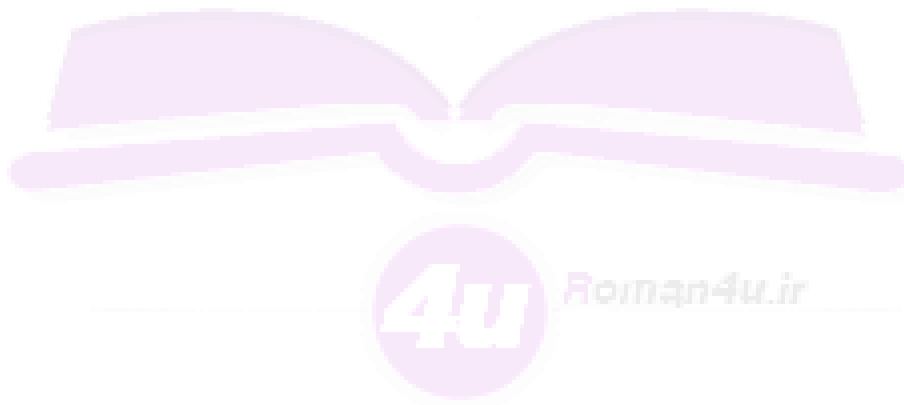
میکنم؟ باحرص خودمواز

بغش درآوردم وگفتم؛ ولم

کن عوضی دیدم بدون من

چیکار کردی، برویش نازی

جونت دفعه آخرت باشه منو



بغل میکنی، زنت جیزت نکنه!

جانیار\_من زن ندارم، همه چی

بههم خورد! من بهمش زدم!!

باپوز خند گفتم؛ آهان پس نازی

خانم پست زده اومدی سمت

من! باجیغ ادامه دادم؛ بروووو

گمشووو! جانیار\_ستاره من

نازنینونخواستیم، اون کارمم

واسه این بودم باخودم و



زندگیم لچ کرده بودم، بابا

لامصب من از کجا بدونم تو...

\_من چی؟ هان؟ هاااان! که من

تومور دارم؟ هه! میزاشتی برم

زیر خاک بعد میرفتی سراغ

تجدید فراش و عشقت! جانبار...

خدانکنه دیوونه! عشق من

تویی! به حالت چندش نگاش

کردم و رامو کشیدم رفتم!



جانيار\_صبرکن باهام حرف

بزنيم!سرعتمو زياد کردم و

کم کم شروع کردم به دویدن

جانيارم پشت سرم دوید و

جلوم سبزشد! جانيار\_ستاره

باززون خوش بروبشين تو

ماشين, نزار اون روی سگم

بالايياد! باجيغ گفتم؛مثلا اون

روی سگت بالايياد چيکار





میکنی هان؟؟ اونقدر صدام

بالارفته بود که چند نفر که لب

دریا بودن به ما خیره شده

بودن! جانبار\_ آفرین چه تن

صدای قشنگی! بیشتر جیغ بزن

بیینم چقدر صدات بلند!! بازم

راهمو کشیدم رفتم وهمزمان

گفتم؛ برووو بابا!! یه دفعه

خودمو توی هوا دیدم، جانبار



منوانداخته بودروی کولش

\_ولللمممم کن! منوووبزاررر

زمییین!!جانیار\_وقتی زبون

خوش حالت همیشه مجبورم

اینجوری حالت کنم,حالا هم

جیغ جیغ نکن چون فایده ای

نداره! دست وپامیزدم وبا

مشت افتاده بودم به جوش!

\_جانیارررر بزارم زمین!جانیار



\_جونم عشقم؟ تالاش بيخود

نکن توهماراه من مياي! به

ماشين رسيديم ومنو انداخت

روي صندلي و خودش مثل

جت پريد توماشين وقفل

مرکزی رو زدا! بامشت به

شيشه ميزدم واز مردم کمک

ميخواستيم! جانيار ماشينو

روشن وبه سرعت روي شن



ها حرکت کرد! برگشتم سمتش

ویه گاز محکم از لپش گرفتم!!

جانیا ربا خنده\_ آخخخخ! روانی

مگه جاقطعه لپمو گاز میگیری

آیییی!\_ روانی تویی! پیاده ام

کن من باتو هیچ جا نمیام!

جانیا ر در حالی که لپشو با

دست ماساژ میداد گفت؛ میای

خوبشم میای! تا با هم حرف



نزنیم و لت نمیکنم! باید

سوتفاهم ها برطرف بشه!!

\_ آقای محترم من باشما حرفی

ندارم! حالا هم منویاده کنید

من واسه شما وقت ندارم! آگه

دیربرم خونه عشقم ناراحت

میشه! جانبار محکم زدروی

ترمزاگه خودمو جمع نمیکردم

ازشیشه پرت میشدم بیرون!!



\_هوووووو!!بوش!!الاغ سواری

نمیکنی که!جانبار\_ستاره بسه

درست حرف بزن! برگشت

سمتم وچونمو محکم گرفت..

جانبار\_ یکبار... فقط یکباردیگه

اسم عشق و مردمجهول بیار

اونوقت تموم دندونا تو میریزم

تو حلقت! اینقدر فشار دستش

زیادبود که احساس کردم الان



فکرم خورد همیشه! هر کاری کردم

صدام در نیادولی نتونستم و

آخ بی جونى گفتم! جانبار

چونه مو ول کردوگفت؛ ببخش

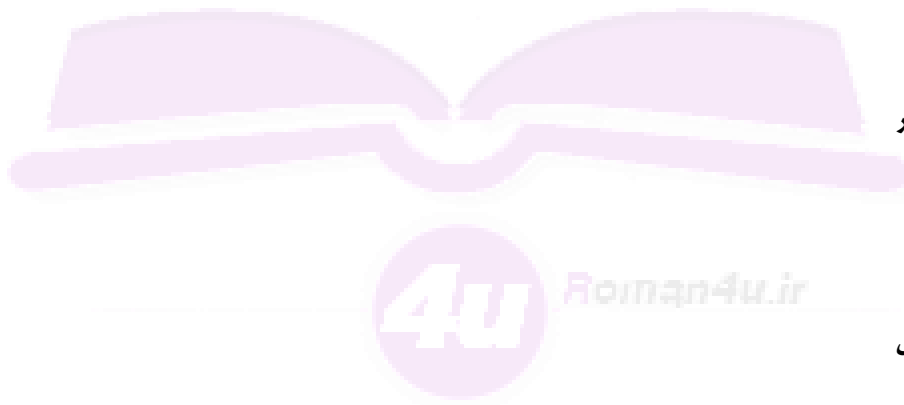
نمیخوام اذیت کنم! زدم زیر

گریه و باگریه گفتم؛ توبه حقی

دست رومن بلند میکنی؟ هان؟

غریب گیر آوردی؟ به توجه که

من عاشق کی هستم؟ مگه من



بهت گفتم عاشق کی باش و

عاشق کی نباش؟ اصلا واسه

چی اومدی اینجا؟ هاااان؟؟؟

با چشم هایی که پشیمونی

توش موج میزد نگاهم کردو

گفت: مگه میزاری توضیح بدم

دختر خوب؟\_ نمیخوام توضیح

بدی! فقط برو! جانیا ربالبخند

سری به نشونه تاسف تکون





داد و گفت؛ دیونه ای بخدا!! پس

چرا همش میبرسی ازم؟\_ چون

... چون... اه اصلا دلم میخواد!!

جانیا ر بلند بلند خندید و گفت؛

عاشق همین خل باز یاتم دیگه!



\_ انوقت نازنین جونت میدونه

؟ چه غلطا!! جانیا ر\_ ای بر پدر

نازنین لعنت که اسمشم شده

خوره افتاده به جونم! بعدش

باکلمات هجی شده ادامه داد؛

ستاره من بانازی هیچ صنمی

ن دارم!! تندوسریح جواب

دادم؛ به درک!! جانبار\_ اگه به

درک چرا تندتند اسمشومیاری؟

\_ خیلی سوال میبرسی دلم

نمیخواه جوابتو بدم! دست به

سینه وبی حرکت نشستم سر

جام وبه روبه روخیره شدم!!



قلبم داشت از تودهنم درمیامد

نمیدونم چرا با اینکه تک تک

سلول های بدنم عشقشوفریاد

میزدن ولی باهانش لچ کرده

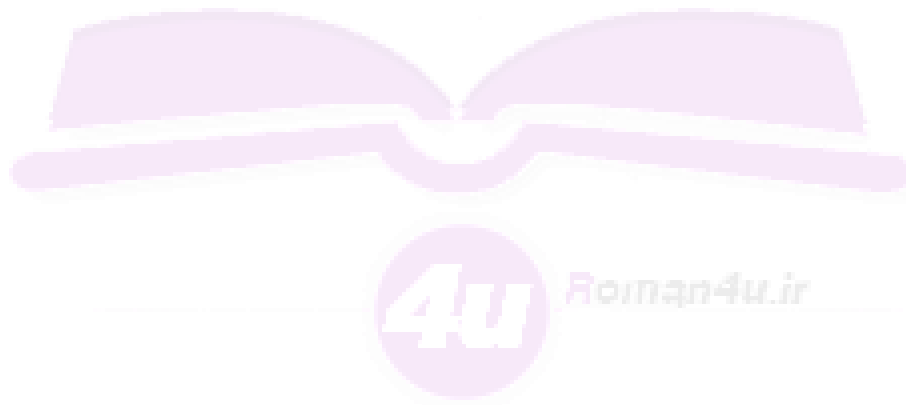
بودم! از طرفی هم خوشحال

بودم نازنینی در کار نیست و

جانیار مجرده! ولی اگه من نیم

ساعت دیرتر میرسیدم چی؟؟

الان اون زن داشت! هه! چقدر



زودفرا موشم شد این لعنتی

اون روز سر سفره عقدنشسته

بود و عروسی من نبودم!!

جانبار روبه روی یه خونه ی

که شبیه به کلبه ساخته شده

بود پارک کرد! خونه کوچیک و

باشیروانی هایی شبیه به کلبه

بود، هیچ خونه ای هم دورش

نبود! انگاری یه کلبه وسط



جنگل بود! البته فقط شباهت

بود! چون نه کلبه بودند جنگل

جانبار\_ پیاده شو! دستاموکه

به سینه ام قفل کرده بودم

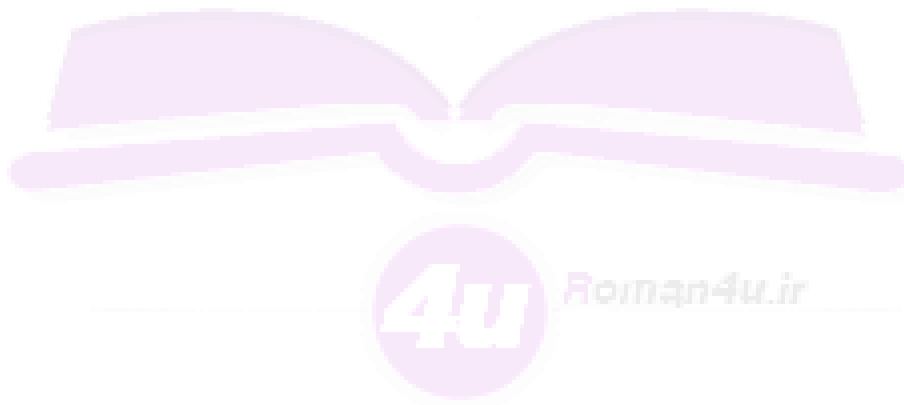
محکمتر فشار دادم و گفتم؛

نمیخوام! پیاده نمیشم! منو

برگردون همونجایی که بودم!

جانبار\_ ستاره لج نکن! حرصمو

در نیار، اگه پیاده نشی به زور



پیادت میکنم، پس به زحمتم

نداز، بابیخیالی شونه ای بالا

انداختم وگفتم؛ هرطور مایلی!

جانبار پیاده شد خواستم قفل

مرکزی روبزنم که دیر جنبیدم

چون درست من به سرعت

باز شد! جانبار خواست دستشو

جلوبیاره که بلند گفتم؛ دست

به من زدی نزدیا! بخدا قسم



ابروتومیبرم کاری نکن مردم

جمع شن! این دفعه نوبت اون

بود که شونه بالابندازه! جانیار

باشه عزیزم اونقدر جیغ بزن

که گلوت پاره بشه! چون پرنده

هم تو این محل پر نمیزه!! یه

لحظه ترسیدم! نکنه واسه این

که تلافی کنه بلایی سرم بیاره....

باترس گفتیم؛ یعنی چی که



پرنده پر نمیزنه؟ چرامنو آوردی

اینجا؟ میخوای چیکار کنی؟؟

جانبار\_نترس بابا من دیشب

رسیدم رامسر, نمیشد که تو

ماشین بخوابم! سعی کردم

نزدیک ترین خونه رو بگیرم!

که به شانسم اینجا به پستم

خورد, حالا هم پیاده شو شب

شد! تا فهمیدم قصد و غرضی





نداره بازم خودمو زدم به برق

وگفتم؛ تو چرا حالت نیست؟؟

من با توهیج جا ن..می..یام!!!

جانیا ر\_باشه خودت خواستی!

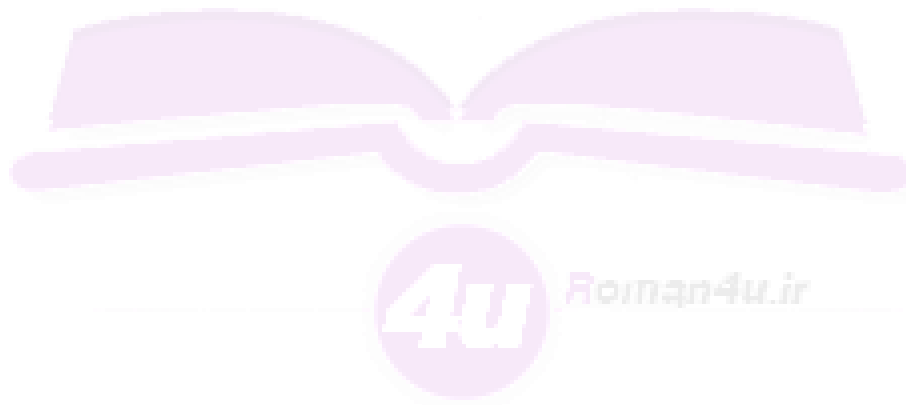
اومد طرفم و باز منو مثل

گوسفندانداخت رودوشش

وبه زور بردتوی اون خونه،

خونه قشنگی بود، دنج وبا

صفا، به مبل که رسید منوبا



احتیاط گذاشت روی مبل

و خودشم زانوزد جلوی پام..

جانیار\_ستاره توروخدا به

دبچه آروم بشین بخداحلاک

شدم,بابدخلقی گفتم؛ کسی

مجبورت نکرده!!جانیار\_اتفاقا

یه چیزی توی قلبم هست که

مجبورم کرده دوهفته شب و

روزدنالت بگردم و خواب و



خوراک نداشته باشم، که نکنه

الان خوب نیست، نکنه دیگه

نبینمش، وهزار نکنه ی دیگه!!

ستاره من دیروز متوجه شدم

که تو خوب شدی! میدونی من

چی کشیدم؟ میتونی درک کنی

چقدر عذاب کشیدم؟ شب هاز

ترس اینکه بلایی سرت بیاد

از خواب میپریدم! ستاره من



بعد از مرگ پدرم یادم نمیاد که

هق هق زده باشم، نمیگم گریه

نکردم، هر کی گفته مرد گریه

نمیکنه حتما مرد نبوده یا حال

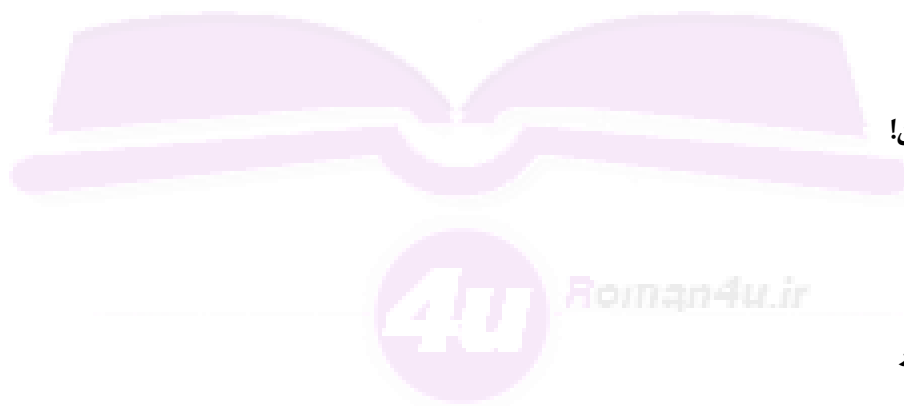
یه مردونمیفهمیده! ستاره من!

جانیا رر ادفر... بالون همه غرور

وجسارت، گریه کردنو باتو

تجربه کردم! خواسته یا

ناخواسته کم عذابم ندادی!!



کم باغیر تم بازی نکردی! اون

روز که نازنین اومده بود پیشت

من اصلا روحم خبر نداشت!!

اومده بود خونه ی من و پیام

تورو تو گوشیم خونده بود و

بدون اینکه من بفهمم دلیت

کرده بود، من تو تختم دراز

کشیده بودم که نازنین رفت!

من احمقم شک اصلا نکردم!



جانيار حرف ميزدولى گوش

من ديگه هيچي نميشنيد!!

نازين رفته بودخونه ي من؟

توتخت من؟ پس حقيقت داره

که باجانيار بوده!! تموم تنم يخ

کرد! جانيار حرف ميزدولى من..

اصلا تواون دنيا نبودم! باشنيدن

اسم سامان کم کم توجهم

جلب شد! جانيار به خون



نازنین تشنه بودم. اما.. باصدا

هایی که از توضیحات کرده بود

خون به مغزم نرسید، فقط

چند جمله ازت ضبط کرده بود

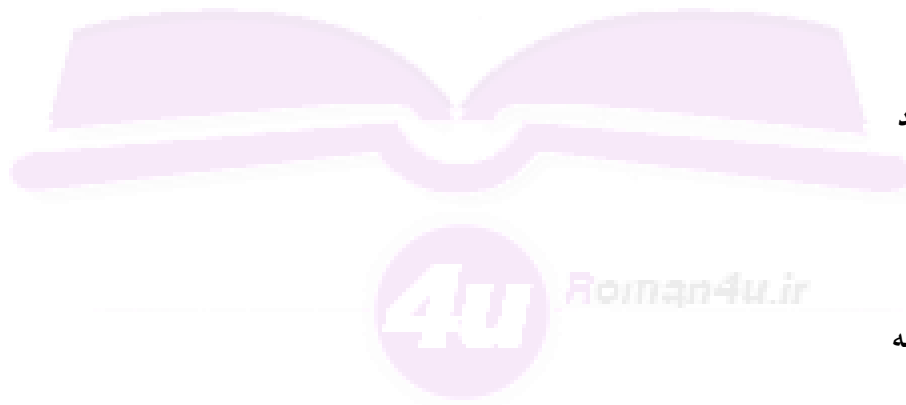
اما همون چند جمله باعث شد

تا مرز جنون برسم! اومدم خونه

شما، میخواستم یه جوری

عقد هامو خالی کنم، سامان

تنها خونه بود، نازنین به من



گفت:داری باامیرعلی ازدواج

میکنی، این جمله ملکه ذهنم

شده بود، وقتی ازسامان

پرسیدم ستاره کجاست گفت

یعنی تو نمیدونی، هیچ چیز جز

ازدواجت به ذهنم خطور نکرد!

وقتی گفتم یه چیزای میدونم

ولی مطمئن نیستم، سامان

آتش کشیدبه تموم رویاهام!





گفت متاسفانه وبدبختانه يه

حقيقت محضه!!ستاره من از

كجاميدونستم منظور سامان

چيه؟علم غيب كه نداشتيم!!

توى اسانسور ترانه روديدم!!

اونم فكر كردمن ميدونم تو

مريضى واسه درمان رفتى!!

ازم پرسيدتوهم فهميدى??

با شرمندگى سرشوپايين



انداخت وادامه داد؛ گفتم اره

میدونم وواسم مهم نیست!!

من حتی صبر نکردم و فرصت

حرف زدن به هیچکس ندادم

\_همون شب رفتم خونه دایی

وگفتم میخوام عروسی رو

بندازم, من حتی به نازنینی که

نزدیک بوداعتراف کنه دروغ

گفته فرصت حرف ندادم,بخدا



هرکاری کردم از سر لج بود!!

الهام وقتی فهمید دارم ازدواج

میکنم اومد به بدترین شکل

ممکن بانازنین وجانان توهین

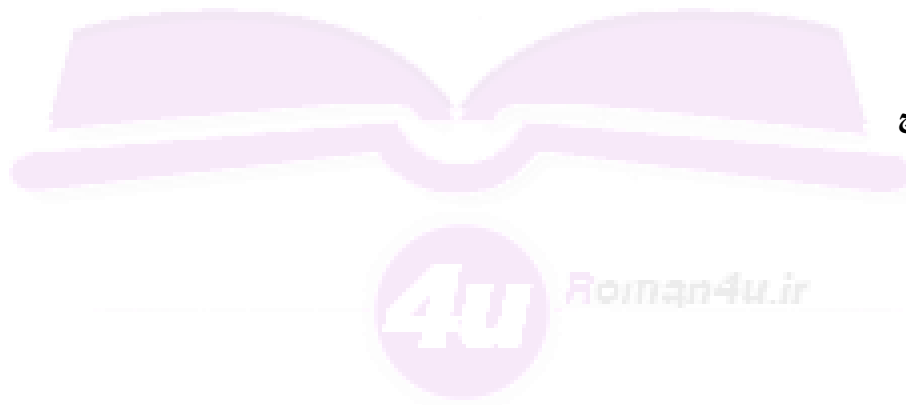
کردورفت! همون روز من از لج

گوشی جانان روشکستم!!

جانیار\_ستاره من باخودم و

زندگی لج کرده بودم,سوتفاهم

شده بود, من اشتباه برداشت



کرده بودم! خب چه انتظاری

داری از من؟ یه دفعه اومدی و

حلقه نامزدی رو پس دادی،

بدون هیچ دلیلی ترکم کردی و

رفتی! ستاره یه نگاه به من

بنداز! بخدا از دستت پیر شدم

این مدت! با اینکه اشتباه از تو

بوداما من اومدم معذرت

خواهی! بیا گذشته هاروازیاد



ببریم و آیندمونو بسازیم!!! دلیم

از سنگ شده بود، نمیتونستم

جانیا رو ببخشم! اون از عشق

چی میفهمه؟! من واسه خاطر

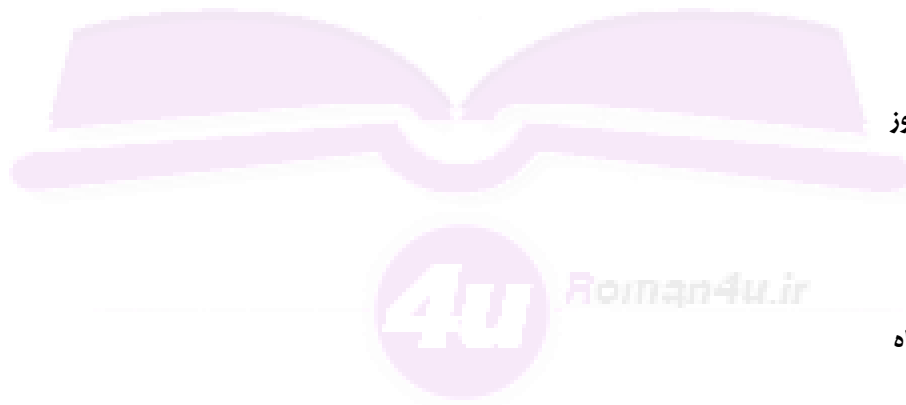
عشقم، واسه اینکه اگه یه روز

نبودم عذاب نکشه خودموتباه

کردم! جانیا رچی میفهمه از درد

هایی که ستاره کشید! من فکر

روزای بعد مرگم کرده بودم!!



اما جانبار... زنده ی منو عذاب

داد!! فقط یه زن عاشق میفهمه

عشقتو توباس دومادی بینی

وعروسش تونباشی! فقط یه

عاشق میفهمه ستاره بیچاره

چی کشیده! تودلم پوزخندزدم

به عشقش! جانبار نمیدونه که

من از خاستگاری رفتنش خبر

دارم و ناراحتی من از یه چیز



دیگه اس! یکی نیست بگه اَخه

پسر خوب.. روزی که رفتین

خاستگاری، ستاره ایران بودو

خبری از لجبازی نبود! به یه

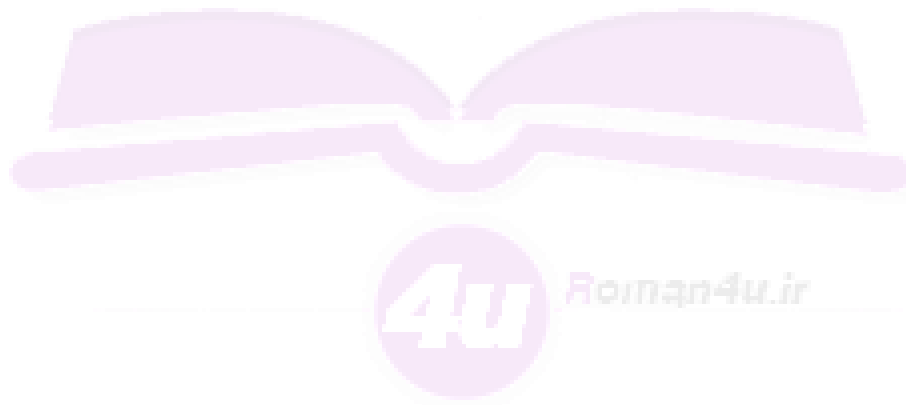
نقطه خیره شده بودم که با

حرف جانبار، از افکار پریشونم

بیرون اومدم! جانبار.. میای این

بازی روتوموش کنیم؟\_ اینجا

آخره خطه جانبار! تو اونوبردی



توخونه ای که من باهزار امید

و آرزو تک تک وسایلا شوچیدم!

اونوبردی توی همون خونه ای

که باهزار ناامیدی و حقارت و

ترس از نبودن ارزش دست

کشیدم! بخشیدولی من دیگه

نیستم! میخوام برگردم به

ستاره یی که ۸ ماه پیش بودم

بدون هیچ عشقی! متاسفم





من نمیتونم ببخشم!!

جانپاراز جاش بلندشدوبرزخی

نگاهم کرد, چشماشوزیرکردو

گفت؛چی؟این چرت وپرتاچیہ

که میگی؟این همه بخاطرت

عذاب کشیدم که این جوابم

باشه؟آره ستاره؟ اومدی وگند

زدی به زندگی وجوونیم الان

دماغتو بالاگرفتی که نه واه



وییف! دوتا دست هاشو به

دسته های مبل تکیه داد وروم

خمیه زد، جانیار\_ خوب گوش

کن ببین چی میگم، تو یا واسه

خاکی یا واسه جانیار، به چشم

هام خیره شد و بانگشت

اشاره چند ضربه اروم کنار

شقیقه ام زد و ادامه داد؛ این

حرف تو مغزت فرو کن! خدا یا



من چم شده بود! چرا لج کرده

بودم، من عاشق این چشم ها

و این زور گویی هاش بودم، من

عاشق عطر تنش بودم، توی

اون فاصله ای که ایستاده بود

انگاری توی بغلش بودم، نفس

عمیقی کشیدم و ریه هامو پر

کردم از عطر تنش! هه! این

همون تن و بدنیه که فقط خدا



میدونه نازنینو چه شب های

توی خودش روبه صبح

رسونده! بادوتا دستم زدم تو

سینه اش وبلند شدم،\_من باید

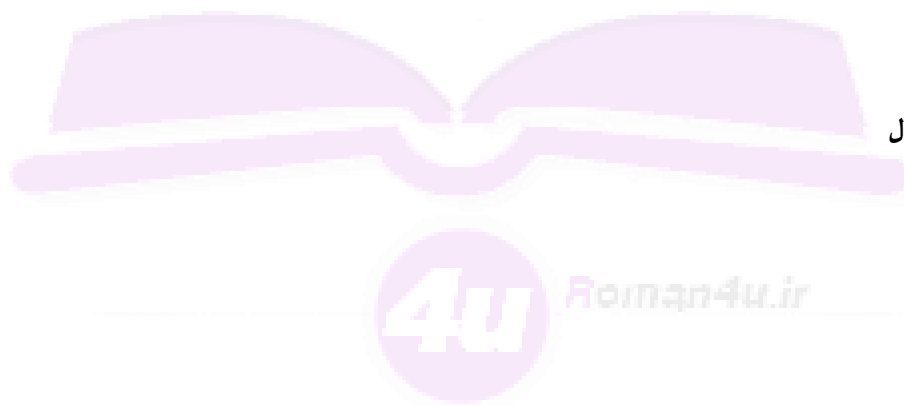
برم دیرم شد، الان همه رودل

واپس کردم، جانبار پوزخند

تلخی زدوگفت؛ پس حرف

آخرت همون بود؟\_من حرف

آخرمو دوماه پیش زده بودم!



جانيار تلخ ترورنجور تر زل زد

توچشم هاموگفت؛ پس واسه

چی اومدی وعروسی روبههم

زدی؟ واسه چی قبل رفتنت

به المان بهم زنگ زدی؟ واسه

چی وقتی نازنین اومده بود

باگریه وهق هق رفته بودی

خونه ی ما؟ واسه چی منو سر

سفره عقد دیدی گریه کردی؟



تن صدائش بلند و بلندتر میشد تا

جایی که با جمله ی آخرش

رعشه به جونم افتاد و چشم

هامو بستم, جانبار\_واسه چی

اون پرونده های پزشکی رو

آورده بودی لعنتییییی؟ هااان؟

چشم هامو بسته بودم و پلک

هامو محکم بهم فشار میدادم؛

یه دفعه یقه پالتوم کشیده شد



وجانبار نعر کشید؛ یا لا جواب

بده، چشم هاموباز کردم وزل

زدم تو چشم هاش، نمیدونم

این همه حسارت چی بود من

پیدا کرده بودم، اشتباه کردم

فکر میکردم حرفایی که نازی

گفته حقیقت نداره، امانداشت

متاسفانه به حقیقت محض

بود! جانبار بین دندان های



کلیدشده درحالی که یقه مو

محکمتر گرفته بود غرید\_ بهت

گفتم از لج بوده, من دستم به

اون نخورده, هر کاری کردم از

سر لج ولج بازی بود, نمیفهمی؟

\_ نه نمیفهمم چون باور ندارم!

حالا هم یقه موول کن میخوام

برم! جانباریقمو ول کردو پرتم

کردروی کناپه ای که اگه نرم





نبودمغزم دراومده بود! خانم

خوشحال شما هیچ جانمیری!

بلندشدم وبادست پشت سرم

رومالش دادم\_وحشی واسه

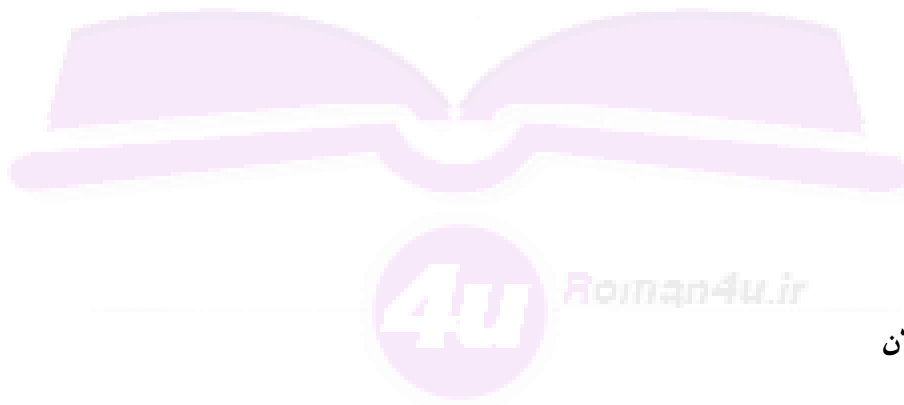
چی هولم میدی؟ نمیخوامت

مگه زوره, ساعت + شبه الان

همه دلواپسم شدن بزاربررم!

جانیار\_به درک اون روزاکه

من دلواپست بودم کجبودی؟



گرمم شده بود، دکمه های

پالتوموباز کردم که باعث شد

آقاخیالات ورش داره! جانیاژ\_

آفرین خوبه که میفهمی حرفم

دوتانمیشده، پالتوتو دربیار برو

دوتاچایی هم دم کن باهم

بخوریم...

به سختی جلوی خنده مو

گرفتم، چه رویی داره این مرد



انگار نه انگار تا همین چند ثانیه

پیش خرمو گرفته بود داشت

خفه ام میکرد، پوز خندی زدم

ویه سمت در حرکت کردم و

همزمان گفتم؛ به همین خیال

باش، جانیار به سرعت خودشو

به دررسوند و بهش تکیه زد!

جانیار\_ ستاره برویشین سر

جات مجبورم نکن دست به



کارهایی بزنم که دلم نمیخواود.

دست به کمر شدم و طلبکاری

گفتم؛ مثلاً چه کاری؟\_جانبار

همون کاری که همه ی دخترها

خوششون میادیه شب بامن

بکنن! چشماتو گرد کردم و گفتم؛ چه

اعتماد به نفس کاذبی داری تو!

جانبار\_ لابد کشته مرده هامو

دیدم که میگم، یه نمونه اش



جلوم وایساده! نزدیک بوداز

شدت پرویش چشمام از

حدقه دریاد، جانباربالخند

وچشمای شیطون گفت؛ حالا

هم به نفع خودته چشماتو

اونجوری نکنی وبری مثل یه

خانوم خوب بشینی سر

جات تافردا بریم تهران وبه

آرزوت برسونمت!! باهمون



حالت و گنجی گفتم؛ آرزوم؟؟

چه آرزویی؟ جانبار از در جدا

شده قدم قدم اومد جلو وبا

چشمایی که شیطنت توش

موج میزدگفت؛ همین که زن

من بشی و خانوم خونه ی من

بشی! با تمام حرفش کاملاً بهم

رسید و فاصله اش باهام چند

ساعت شده بود، شکه شده با



دستم هولش دادم و گفتم؛

خیلی پرویی جانیاار!! جانیار

بلند بلند زد زیر خنده و میون

خنده اش گفت؛ عاشقتم بخدا

دل و اسه خنده هاش ضعف

رفت! داشتم باعشق به خنده

هاش نگاه میکردم که متوجه

نگاهم شد و خنده از لبش پر

کشید و جاشو داد به یه نگاهی



که تا عمق وجودم سوزوند!!

یه جواری نگاهم کرد که انگار

هیچی تنم نیست! زیونم قفل

کرده بود و مغزم قدرت تجذیه

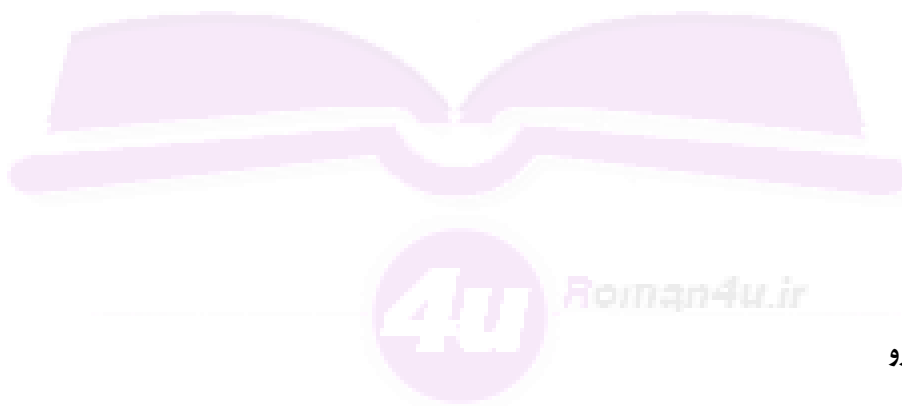
و تحلیل نداشت! جانیار\_دلم

برات تنگ شده بود، فاصله رو

به صفر رسوند ول\*ب هاموبه

بازی گرفت! قلبم مثل گنجشک

میزد! چندثانیه گذشت که





خودشوازم جداکرد، به سختی

تونستم چندکلمه کوتاه بگم!

\_ب.. بزار ب..برم! جانبار\_باهم

میریم خانومم، همین امشب

برمیگردیم تهران، دیگه نمیزارم

یک ثانیه هم ازم جدابشی!!



\_جانبار من ن... جانبار انگشت

اشارشو گذاشت روی ل\*بم و

گفت: هییییششش! نمیخوام

از گذشته وقهر و کینه حرفی

بشنوم! روانگشتش یه بو\*سه

کوتاه نشوندم و گفتم؛ منم

نخواستم حرفی از گذشته

بزنم، جانیار به سرعت منو

کشید تو آغوشش و محکم به

خودش فشرد، انگار میخواست

تواغوشش حل بشم، منم

بغ\*لش کردم و با تموم وجودم

عطر تنشو وارد ریه هام کردم!!



\_گوشیتو بده یه زنگ به مریم

خانوم بزیم, حتما تا الان تموم

شهر و باخبر کرده که ستاره گم

شده, جانبار\_گوشی خودت

کجاس؟ واسه چی به اون

زنگ نزدن پس؟ دست کردم

توی جیب پالتوم و جنازه ی

گوشیمو در آوردم, \_ به لطف

شما افتاد روی سنگ ها, صفحه



اش خورده شده! جانبار\_من؟؟؟

\_آره بادیدنت هول شدم از

دستم افتاد, جانبار دستشو

انداخت دور کمرم وبه آغوشم

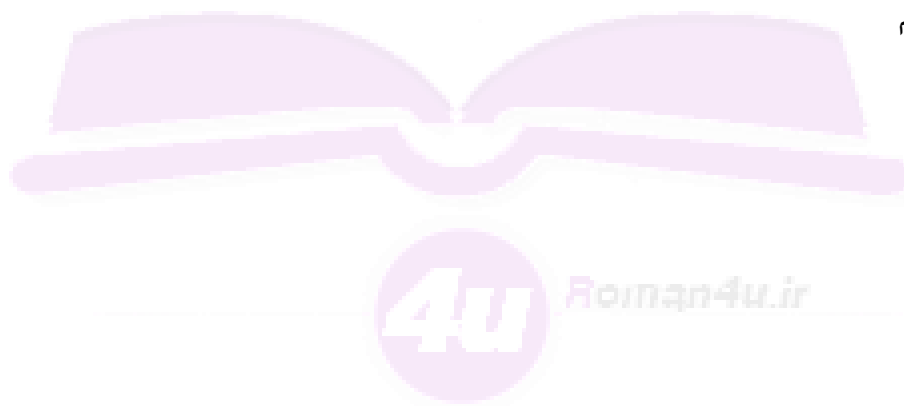
کشید, جانبار\_اشکال نداره

دورت بگردم یه دونه بهتر شو

واست میخرم, گوشیشو به

سمتم گرفت وگفت؛ بیازنگ

بزن تابه خانوادت خبرندان!



شماره ویلاروگرفتم هنوزبوق

اول نخورده مریم هراسون

جواب داد؛ بله؟\_سلام مریم

خانوم ستاره ام, مریم\_وای

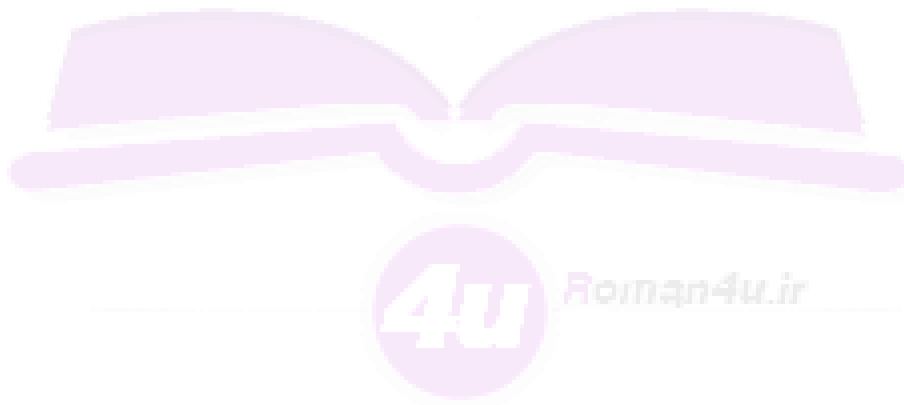
خداروشکر, دختر تو کجایی؟

جون به سرشدم, نزدیک بود

به خانوادت زنگ بزنم, فکر

کردم بلایی سرت اومده, چرا

گوشیت خاموشه؟ الان کجایی



حالت خوبه؟ تلفن روی پخش

بود, جانیا راز سوال های پشت

سرهم ولهجه بامزه مریم خانم

به خنده افتاد بود, منم خندم

گفته بود, بالبخند گفتم؛ مریم

خانوم یه دونه یه دونه پیرس

من نمیدونم کدومشو جواب

بدم, مریم \_ فقط بگو کجایی

حالت خوبه؟ \_ حالم خوبه و



الان خونه یکی از دوست هام

هستم کنار ساحل باهش آشنا

شدم، گوشیمم افتاد تودریا و

سوخت! مریم\_والیی خدایا

شکرت، بهادراز غروب داره

دنیالت میگرده، خجالت

میکشیدم به مادرت زنگ بزنم

ویگم گم شدی، ستاره جان

مادرمیخوای بهادرو بفرستم



دنبالت؟ ادرس بده اصلا خودم

همراهش میام، جانیا اشاره

میکرد که بهش بگم شب

نمیام، ولی دلم نمیخواست

شب پیش جانیا رتتها بمونم!

\_ نه مریم جونم من خودم

یکی دو ساعت دیگه برمیگردم

دوستم ماشین داره و منو

میرسونه، مریم\_ باشه فدات





بشم، پس من تاوقتی برگردی

نمیخواهم زیاد منتظرم نزاری

مادر، باشه خیالتون راحت!!

باقطع شد تلفن جانیا برزخی

نگاهم کرد، چیه خب؟ جانیا...

مگه نگفتم بگی شب نمیام؟؟

مگه هرچی بگی باید بگم

چشم؟ جانیا... معلومه که باید

بگی چشم! زنگ بزن بگونیام!



ابروهامو چندبار بالا انداختم

به نشونه ی نه! جانبار\_بس

نمیگی؟ باخنده گفتم؛ نهههههه!

جانباربهم حمله کردو حسابی

قلقلکم داد، اینقدر خندیده

بودم که نفس کم آوردم، میون

خنده هام گفتم؛ با...ش...ه با

...شه! می گمممم! جانبار با

تردید بلند شدو گفت؛ دروغ



نگی ها! ن.. ه نه, جانبار\_

آفرین دخترم همیشه حرف

آقاتو گوش کن! نفس زنان

بلندشدم موهامو مرتب کردم,

\_جانبار من نمیخوام اینجا

بمونم, بهت اطمینان دارم ولی

...جانبار ولی چی؟ چشمامو

مظلوم کردم وگفتم؛ به خودم

مطمئن نیستم, میترسم



شیطون بره تو پوستم! جانیار

باخته گفت؛ جنبه نداریا!!

!!

بامشت زدم به بازوشو گفتم؛

عع؟ خب دست خودم نیست!!

جانیار\_آخ قربونت برم من!

منکه از خداااااا! بفرما دیگه

ممکن نیست شب اینجا بمونم

جانیار\_به جون ستاره قول



مردونه میدم کاریت نداشته

باشم, بعدشم یه استراحت

کنیم برمیگردیم تهران, من

دیگه محاله تنهات بزارم...

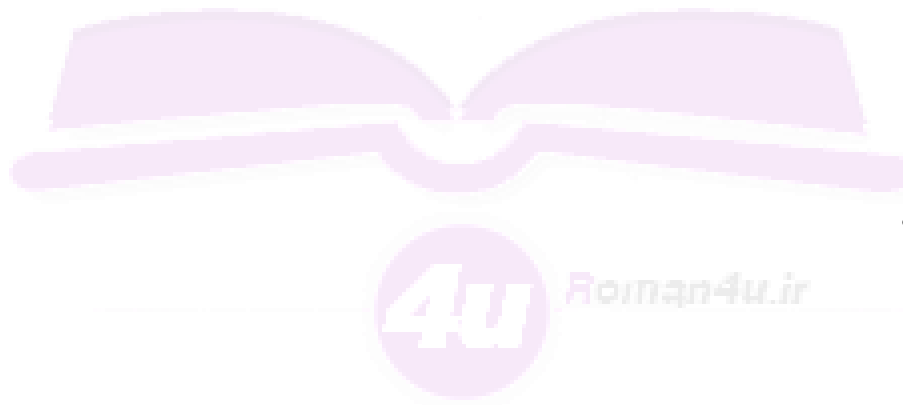
به ناچار قبول کردم, \_جانیار؟

\_جونم نفسم؟ \_من گشمنه!!

جانیار\_وای عشقم ببخشید

اصلاحواستم به ساعت نبود!

\_اشکالی نداره من دیگه عادت



کردم! جانبار\_ به چی؟ \_ به غذا

نخوردن وفراموش کردن زمان....

\_ خداحافظ مریم خانوم!مریم

\_ خدابه همراهت دخترم ولی

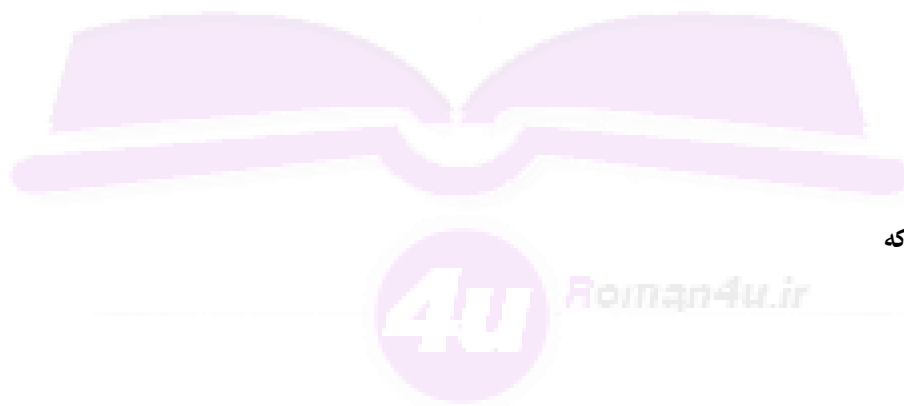
کاش به مادرت خبرمیدادی که

داری برمیگردی، \_ میخوام

سوپرایزشون کنم! جانبار\_

خب دیگه بریم خانومم!مریم

\_ آره پسرم برین که تاشب



نشده خونه باشین, خوشبخت

شین عزیزانم, بعداز خدا

حافظی به سمت ماشین

جانیار حرکت کردیم! جانیار\_

توبروشین توماشین تامن

چمدونتو بیارم, چند ثانیه بعد

جانیار سوار شد و گفت؛ دیدی

بالاخره باخوادم آوردمت؟

\_ پیاده میشما!!! جانیار\_ عع؟ نه



بابا؟ شما بدون آقاتون میتونید

اونوقت؟ دستمویه سمت

گیره بردم که جانبار متوجه

شد و سریع عکس العمل نشون

داد، جانبار صداشونازک کردو

گفت؛ واییییی شوخی کردم!!

خلاصه توی مسیر برگشت کلی

سربه سرم گذاشت و خندوندم

ساعت ۷ بعد از ظهر رسیدیم به





تهران! جانبار\_ ستاره اول باید

بریم خونه ی ما! مامان از

دیشب کچلم کرده میخواد

عروسشو ببینه! \_باشه ولی من

با جانان قهرم! جانبار\_ عع؟ چرا

قهری؟ \_چون جانان همه چی

روازم مخفی کرد و وقتی هم

فهمیدم خوب نددم یه زنگ

خشک و خالی هم بهم نزد!!



جانیار\_ نه دیوونه اصلاجانان

خبر نداشته که تو خوب شدی!

جانان توی مدت یک چشمش

خون بوده ویک چشمش اشک

ترانه به من خبر داد که حالت

خوب شده, وقتی فهمید مثل

چی گریه میکرد و اشک شوق

میریخت! اگرم بهت خبر نداده

هیچ وسیله ی ارتباطی در



دسترسش نبود، یادته اون روز

جانان سیاه پوشیده بود؟اون

واسه مرگ من عزاگرفته بود!

باچشمای گردشده گفتم؛ نههههه!

جدی میگی جانبار؟ وای منه

دیونه چقدرراجع بهش بدفکر

کردم! جانبار\_ حالا فهمیدی

آدم از دوندسته که دچارسو

تفاهم میشه؟ باخجالت سرمو



انداختم پايين وچيزی نگفتم!

جانيار\_آخ قريون اون خجالت

خانومم بشم من! بياده شو

عشقم رسيديم, يه كم ديگه

بمونيم ميخورمت!...

جانان\_وايبي مامان بين كي

اومد!!! ستاره!!! جانان به

سرعت خودشو انداخت تو

بغلم\_سلا!!! ام ستاره باورم



نمیشه تو برگشتی! \_سلام

جانان جونم خوبی عزیزم؟

جانان\_از این بهتر نمیتونم

باشم, ستاره بخدا من.. دست

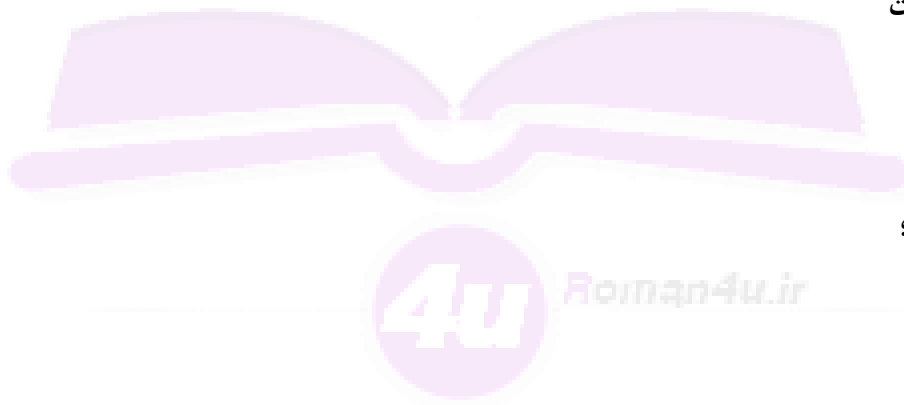
گذاشتم روی لب هاشوگفتم؛

هییش! بیخیالش نمیخوام به

گذشته فکر کنم! پروین\_برید

کنار ببینم, این عروس گله منه؟

وای قربون قدوبالای عروسم



بشم من! بیابعلم بینم! با

شرمندگی سرمو انداختم

پایین وسلام کردم, پروین

جون دست هاشو بازکردو

گفت؛ بیابغلت کنم دخترگلم

نمیخواه خجالت بکشی, رفتم

توی بغلش واونم نامردی نکرد

حسابی منو چلوندا! جانبار\_

بخدا منم آدمم! بااین هیكل



گنده به چشمتون نیام؟ یه

صدای مردونه از پشت سرم

گفت؛ به چشم میای ولی کسی

آدم حسابت نمیکنه! برگشتم

سمت صدا که نیما رو دیدم!!

نیما\_سلام ستاره خانوم! البته

ستاره ی سهیل بیشتر بهتون

میاد، کجایی دشما خانوم این

داداشم کشت مارو!!\_سلام



آقانیما، والا اگه میدونستم

این همه آدم انتظارمو میکشن

نمیرفتم جایی! بانیما دست

دادم، نیما جانیارو بغل کردو

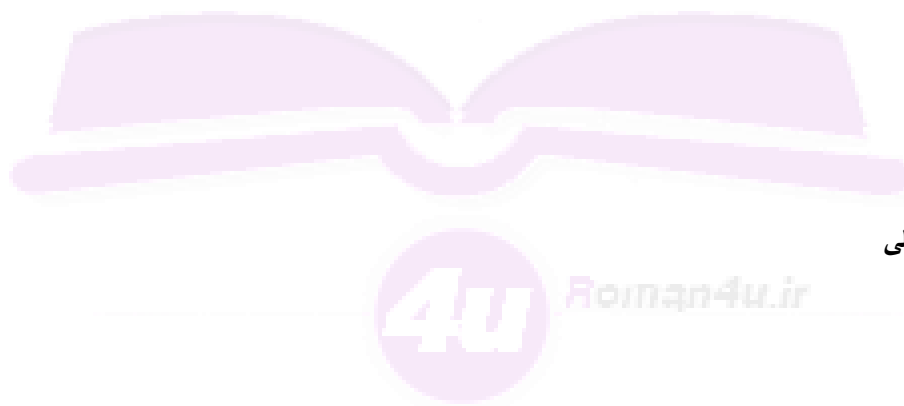
بهش تبریک گفت؛ جانان کلی

قربون صدقه جانیاررفت و

گفت؛ میدونستم بدون ستاره

برنمیگردی، من به توافتخار

میکنم! خلاصه تانزدیک های





۱۲ شب خونه جانيار ايننا موندم

وبعدش تصميم گرفتيم برم

خونه خودمون! دلم واسه

سامان داشت پرپرميزد! جانيار

ماشينو درخونه پارک کرد،

جانيار\_خب عشقم اينم از

خونه! اگه اجازه دادم تنها بری

واسه اين بود، اگه الان بابات

منوهمراحت ببينه بی شوهر



میشی! ولی قول میدم فردا

شب با آقا جونم بیایم واسه

تعیین عقد و عروسی، حتی

یک روزم نمیخوام از دست

بدم! لپشو بو\*سیدم و گفتم؛

من یه عذر خواهی بهت

بدهکارم! معذرت میخوام

باعث این دوری ها و غم غصه

هانسدم! اگه بهت میگفتم که



مريضم شايد الان اينجا نبودم

جانيار پيشونيمو بو\*سه زد و

گفت؛ منم معذرت ميخوام

ندونسته به عشق و قلب پاك

شك كردم! برو عشقم تافردا

شب منتظرم بمون! كه اين

دفعه ميخوام ببرمت واسه

هميشه!! بازم لپشو بو\*سيدم

وخدا حافظي كردم! جانيار\_



من سرکوچه منتظرم تابری

داخل, خداحافظ نفسم! هن

هن کنان چمدان بزرگمو روی

زمین کشیدم وزنگ آیفون رو

زدم! سامان جواب داد: ععع

ستااااااره؟ تویی؟ \_ نه روحمه

باز کن خوب, سامان\_ صبر پیام

پایین, دروباز کرد وگوشی رو

گذاشتت, صبر کردم بیاد پایین



چون چمدانم سنگین بود!!

چندثانیه بعد دوباره صدای

آیفون بلندشده؛ مامان\_وای

ستاره تویی؟ دردت به سرم

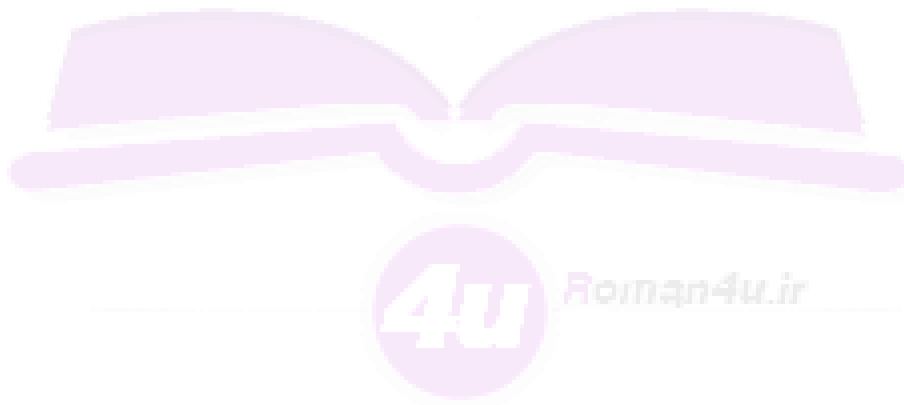
چرا خبر ندادی؟ باخنده گفتم

سلام مامانم! صبر کنید پیام

بالا، یه دفعه احساس کردم تو

هوا هستم! سامان بلندم کرده

بود! سامان\_ حالادیکه بیخبر



میای وروجک؟ باخنده گفتیم؛

سامان بزارم زمین الان بازم

خشتک شلوارت پاره میشه

ها! سامان باخنده گفت؛ وای

یادم انداختی، سرمست خندید

ومنو توهوا چر خوندا! چند ثانیه

بعد گذاشتم زمین پریدم تو

بغلش! \_سالاااام ساامیی جونم!

سامان\_سلام پرنسسیم! باکی



اومدی؟\_ اگه بگم به کسی

نمیگی؟ سامان\_ معلومه که

میگم! زدم توشکمش وگفتم؛

عع سامان! پس منم نمیگم!!

سامان\_ باشه بابا نمیگم! بگو!

چشمکی زدم وگفتم؛ باجانبار!

سامان باچشم های گردشده

گفت؛ چی؟ پریدم دستمو

محکم گرفتم روی دهنشو



گفتم؛ هيسس! يواشتر ديوونه!

سامان؛ مممممم! چي؟ فوش؟

سامان\_ ممموموم! وا؟ سامي

چي ميگي تو؟ دستمو برداشتم

که سامان گفتم؛ ستاره من از

دست تو چيکار کنم؟ اون مرد

زن داره! حالته؟ \_ نخير حاليم

نيست چون زن نداره وهمه

چي روبهم زده! سامان! نهههه!





بگو چون سامی؟ \_ چون سامی!

مامان از تو آیفون گفت؛ بچه ها

چرا نمیاید بالا؟ بابا تو نم اومد

پایین! سریع برگشتم سمت

سامان و گفتیم؛ اوه اوه بابا

اومد، خواست باشه سوتی

ندی! سامان خواست، غرغر

کنه که بابا اومد! بابا \_ ستاره؟

بابایی چرا بیخبر؟ دویدم



سمت باباوپریدم تو بغلش و

پهامو قفل کردم پشتش!

\_سلاااام بابایییی! بابا\_سلام

قربونت برم بیاپاین کمرم

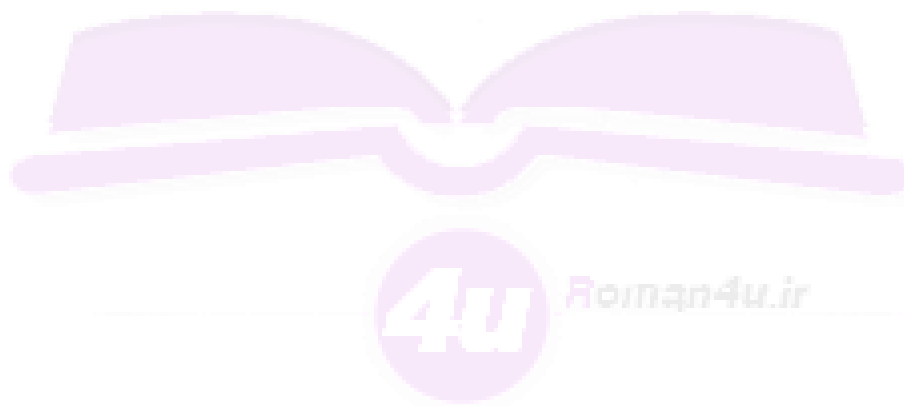
شکست! چطوری اومدی؟

باخنده پیاده شدم وگفتم؛

خخخخ باگاری!بابا\_خوشمزه

جدی گفتم؛ بایه نفرکه باید

بریم بالا واستون توضیح بدم



بریم؟؟ بابا دستشو به سمت

در گرفت و گفت؛ بفر ما یید

پرنسس!!

روز بعد

بابا انتخاب من فقط جایاره



مثل اینکه یادتون رفته، اونى

که نامزدى روبهم زدمن بودم!

من بودم که عذابش دادم و

دلشوشکستم! حالا جایاره

بیچاره شده آدم بده؟ بابا\_

ستاره اینقدر گستاخی نکن!

مگه من بهت گفتم بهم بزن؟

هان؟ من نمیزارم یه بار دیگه

با بروم بازی بشه, نمیزارم

مضحکه دست خاص و عام

بشم! اما مان\_ سپهر جان ستاره

راست میگه, مشکل از دختر

خودمون بوده, گ\*ن\*ا\*ه اون پسر



چیه اخه؟ بابا\_ گ\*ن\*ا\*هش اینه که

دوماه دوم نیاورد وصبر نکرد

ببینه دختر من... استغفرالله..

\_بابا جانیا رنمیدونست من

مریضم! بابا\_ آره تو گفتی منم

باورم شد خواهرش میدونست

و خودش نمیدونست! \_بابابه

چون سامان جانیا ر خبر ندانست

من نذاشتم کسی بهش بگه!!



جانانو به روح پدرش قسم

دادم که به جانبارنگه، باگریه

ادامه دادم؛ بابابه جون خودت

قسم اون خبر نداشته، تورو خدا

جون ستاره باورم کن! بابایی

من دوستش دارم دست خودم

نیست!! سامان\_بابا من

جانباروقبولش دارم، پسریا

جنمیه، من باعث شدم دچار



سو تفاهم بشه ودست به اون

کاریزنه، حالابعدقضیشوواست

تعریف میکنم، بابا\_ حالاهمه

دستی کردید بازگندمون دریباد

باشه بگو بیان، من دیگه خفه

میشم، باگریه گفتم؛ نه بابا

اگه شماراضی نباشی من کاری

نمیکنم! من میخوام دعای

خیرت پشت سرم باشه!!بابا\_



من همون اولم اگه راضی

نبودم اجازه نمیدادم, حرف

من یه چیز دیگه اس, ستاره

جان, دختر گلم, من از ابرو

ریزی میترسم! بابابخدا دیگه

کاری نمیکنم که ناراحتتون

کنه! قول میدم بابایی, بابا\_

باشه گریه نکن برو زنگ بزن

بگو بیان, رفتم بغلش کردم و





توی بغلش یه کم دیگه ام

گریه کردم، بعدشم به جانبار

زنگ زدم، از دیشب که رسیدم

خونه همش گریه کردم و از

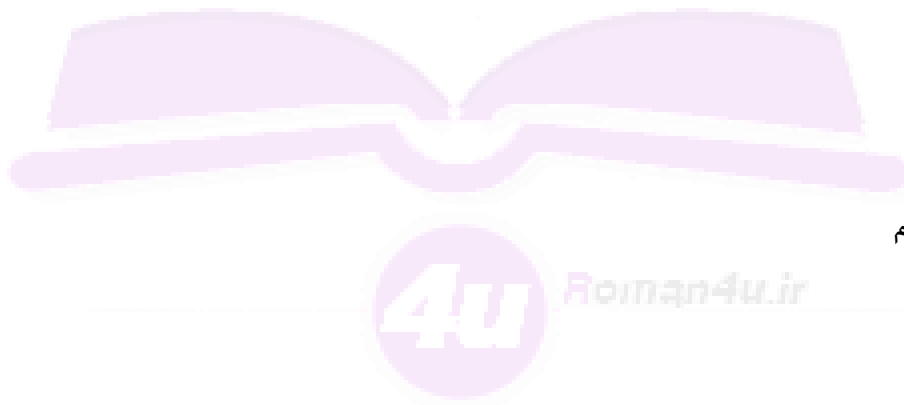
جانبار و خوبی هاش حرف زدم

امام‌رغ بابایه پاداشت ولی

بالاخره راضی شد، الانم

ساعت ۶ بعد از ظهره و جانبار

قراره ساعت ۹ شب با خانواده



بیادخونه ی ما... بعدازقطع

تلفن به ترانه والهام زنگ زدم

وقتی فهمیدن برگشتم کلی

فوشم دادن وکلی هم خوش

حال شدن, وقرارشدتانیم

ساعت دیگه خونه باشن,

قضیه امشب روبهشون نگفتم

و فقط گفتم باسروضع خوب

بیاین یه مهمونی خودمونی



گرفتم، میخوام سوپرایز شون

کنم!

چند روز بعد.....

به تصویرم توی آینه خیره

شدم، باورم نمیشد اینقدر

تغییر کنم! پشت پلکم سایه ی

مشکی کمرنگ ترکیب مزه های

پر پشت مصنوعی آبی چشم

هاموقشنگ کرده بود! موهای

مشکی بلندم باوسواس خاص



جالبی بالای سرم جمع شده

بود! به توربلندلباس عروسم

دست کشیدم! امروز عروسیم

بود! جانبار بالاخره کار خودشو

کرد، دقیقا امروز ۴ روز از شب

خاستگاریم میگذره و من هفته

پیش به عقد جانبار در اومدم!

الی\_ستاره حالا اسم برازنده

ات شده! مثل یه ستاره ی



قشنگ میدرخشی! ترانه\_

راست میگه سستی, معرکه شدی

خواهری! خوشبخت بشی!!

\_مرسی بچه ها! من واقعا

خداروشکر میکنم که خواهر

های گلی مثل شمارودارم!!

الهام\_ به چرخ بزن ببینم چی

شدی! چرخ زدم که الهام

گل های نرگس روروی سرم



خالی کرد و فلش دوربین زده

شد! ترانه\_ عالییی شد! این

عکس بهترین عکس ساله!!

شکار لحظه قشنگی بود! رفتم

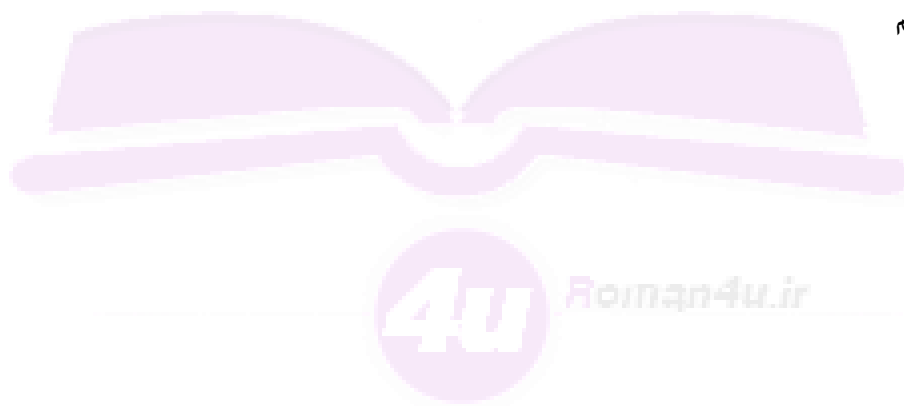
عکسمو توی دوربین نگاه

کردم! در حال چرخیدن وقتی

سرمو بالا گرفتم که گل هارو

بینم عکسه گرفته شده بود!

\_وایییی مرسی! خیلی خوب



شدا! زری خانوم (آرایشگر) \_

ستاره جان آقادماد پشت در

منتظر ته عجله کن عروس

خانوم! الهام پانچ کلاه دارو

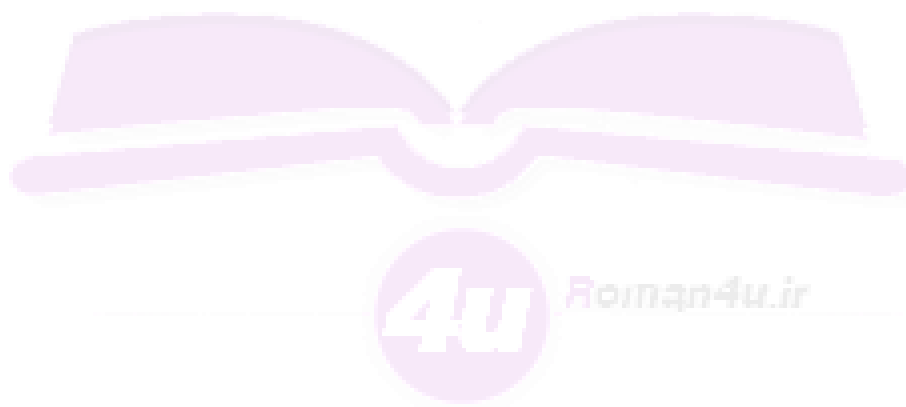
روی سرم انداخت! راستی

امشب شب چهارشنبه سوری

هستش ومن امشب توی

شلوغ ترین وقشنگ ترین شب

سال عروس جانبارشدم! به



سمت در حرکت کردم الهام

اسپندبه دست از زیر قران

ردم کرد, در که باز شد دسته

گلی پراز رزه‌های قرمز جلوم

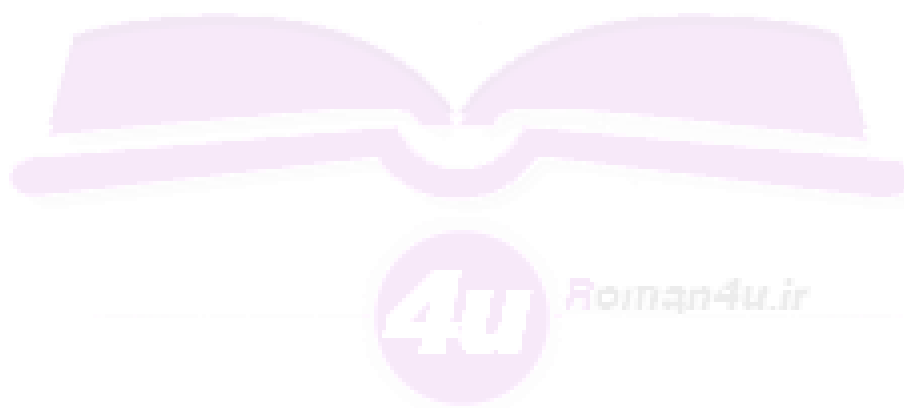
قرار گرفت! سرموبلند کردم

جانبار عالی شده بود! هر چه

از خوشگلیش بگم کم گفتم!

جانبار با حیرت نگاهم میکرد!

لبخندی زدم که فیلم بردار





گفت؛ عالیہ ادامہ بدین! جانبار

\_ستاره؟ خودتی؟ قربونت

بشم چقدر ناز شدی تو! \_ توهم

عالی شدی نفسم! دست همو

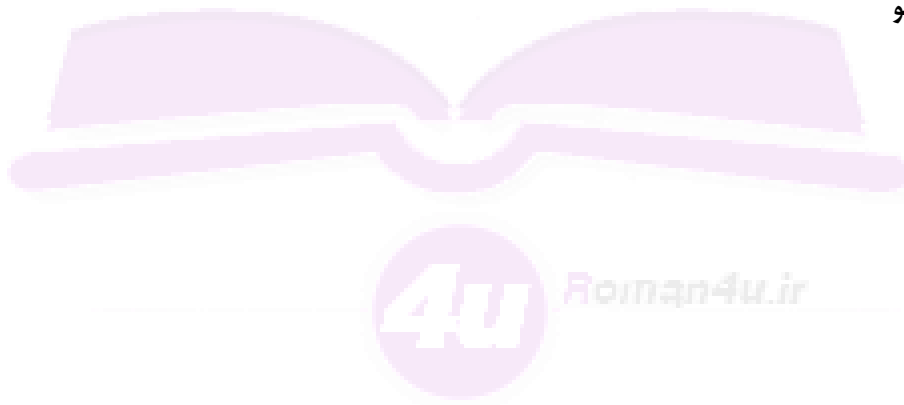
گرفتیم وبه سمت جنسیس

گل کاری شده جانبار حرکت

کردیم... آهنگ عشقمون روی

دستگاه پخش بود وباروشن

شدن ماشین آهنگ پلی شد!



جانیا ر دستمو گرفته بود حتی

موقع رانندگی هم ول نمیکرد!

اول رفتیم آتلیه و باغ واسه

عکس و کلیپ... موقع برگشت

هواتاریک شده بود و کم کم

صدای انفجارها بالا رفته بود!

وقتی رسیدیم به خونه ی

جانیا ر اینا، جلوی پامون

گوسفند قربونی کردن! جمعیت



زیادی دعوت بودن, همه ی

فامیل ها که سالی یکبار هم

نمیدیدمشون حضور داشتن!

امیرعلی جلوی در با خوشحالی

باهمه احوال پرسى میکردو

راهنماییشون میکرد, ماما

تامنو دیدبه گریه افتاد و

با گریه بغلم کرد و پیشونیمو

بو\*سید, سامان, بابا, جانان,



خاله, پروین جون, باهمشون

روب\*و\*سی کردم وبه جایگاه

رفتم, پدربزرگ جانبار روبه

روم نشسته بود, بلندشدم

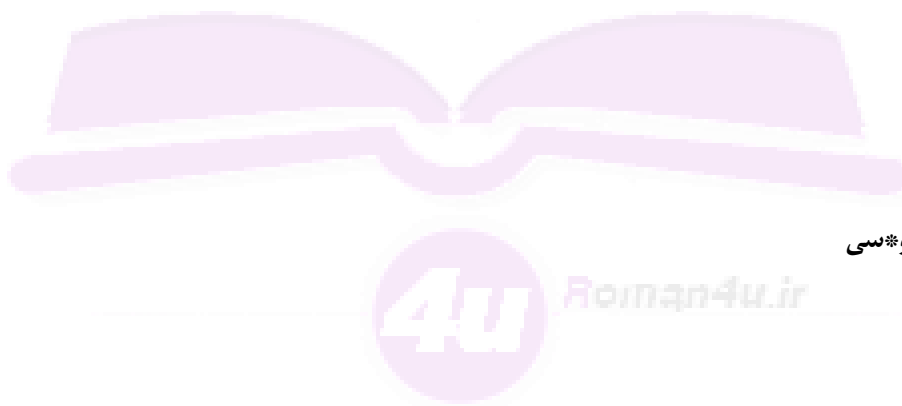
رفتم سمتش باهانش روب\*و\*سی

کردم که به گریه افتاد.. دلم

واسش سوخت, پدرجون..

خوشبخت بشی عروس گلم!

پسرمن تواین مراسم نیست



ولی من حسش میکنم, میدونم

واسه داشتن

عروسی مثل تو

خداروشکر میکنه, جانیار هم

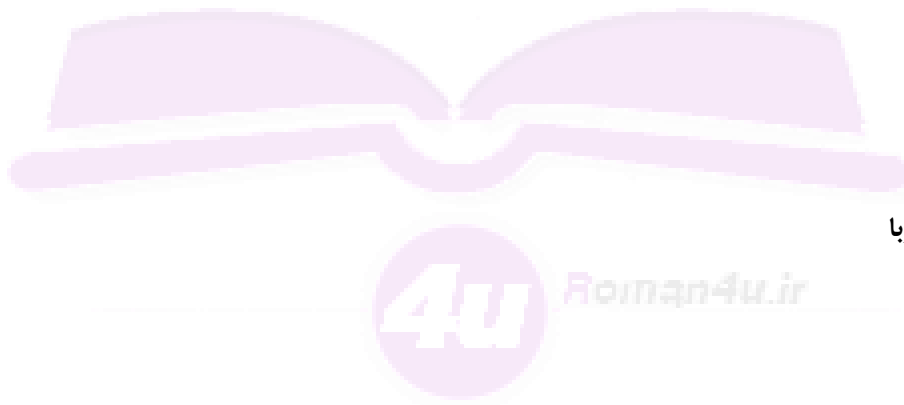
دست پدر جونو ب\*و\*سید وبا

مهربونی گفت؛ همین که شما

توی مجلس عروسی من

حضوردارین واسه من قد

همه دنیا ارزش داره! خلاصه



شب شده بود هوایی نهایت

سرد! آتیش بازی هاشروع

شده بود، الهام وامیر علی توی

بغل همدیگه در حال رقصیدن

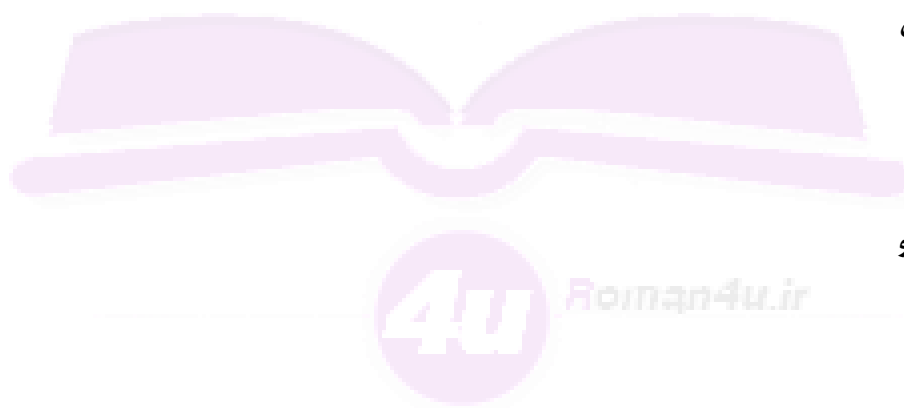
و خندیدن بودن! جانبار دستمو

تو دستش گرفت و گفت ماهم

بریم؟ همون لحظه ترانه و

سامان او مدن و ماروبلند

کردن وبه وسط سکوی رقص



هدایت کردن, یه دفعه همه

جاتاریک شدورقص نورها

روشن شد! موزیک ملایم شد

زوج هاریختن وسط, بابا و

مامان, ترانه وسامان, جانان

ونیما, الهام وامیرعلی, پروین

جون هم باپدر جون اومده

بودن وسط! جانیارباعشق

نگاهم میکرد, آروم توی بغلش



خودموتکون میدادم، جانبار

زیر گوشم گفت؛ دیدی بالاخره

مال من شدی؟ سرمو بلند کردم

وگفتم؛ من همیشه واسه تو

بودم وهستم.....

(۵سال بعد)

آلبوم خاطره هارو ورق زدم

به عروسی الهام امیرعلی

رسیدم، چهارسال پیش عاشق

هم شدن وازدواج کردن، یه





پسر ۲ساله ی توپولی به اسم

ایلیا ثمره عشقشونه! ورق

زدم، به عروسی سامان و

ترانه رسیدم، یک ماه بعداز

ازدواج ما اونا هم رفتن سر

زندگیشون، ثمره عشقشون

ترلان و ترسا دوقلوهای دوست

داشتی که من هم خالشونم

هم عمه شون! ورق زدم به



جانان ونیمار سیدم! کی فکر

میکرد این دونفر عاشق هم

باشن؟ من که باگذشت یک

سال هنوز باورم نشده! این

دونفر هنوز ثمره عشق ندارن

ورق زدم، به آقا چون رسیدم!

خدا رحمتش کنه، بارفتن آقا

چون یه تیکه از وجود جانبار

منم رفت! نزدیک به سه سال



پیش به رحمت خدافت!!

ورق زدم... به نازنین رسیدم،

کاش میشد زمان به عقب

برگرده، کاش اون شب هیچ

وقت نزدیک پنجره نمیرفتم!

دوماه ازادواجم گذشته بود!

تازه ازماه غسل برگشته بودیم

باجانیار بیرون بودیم وقتی

برگشتیم متوجه آتش سوزی



شدیم,, وقتی نزدیکتر شدیم

دیدم که این خونه ی منه

داره تو آیش میسوزه! گریه

کردم و خودموبه درودیوار

زدم, اما جمعیت زیادی که

اطراف جمع شده بودن اجازه

ندادن که برم توی خونه و

آیش رو خاموش کنم! وقتی

آیش رو خاموش کردن علت



آتش سوزی هم پیدا کردن!

نازنین رو با صورت سیاه از

دودتوی خونه ی من پیدا

کرده ب ودن! رفتم سمتش اما

اون ترسیده بود، میخواستم

ازش بپرسم که چرا! اما نازی

عقب عقب رفت! اونقدر عقب

که از پنجره ی شکسته خونه

افتاد پایین! من نمیخواستم



اون بمیره! بخدا من راضی به

مرگش نبودم, اما اون... خدا

رحمتش کنه! بعدازاون خونه

رو عوض کردیم ووسایل

جدیدخریدیم! خاطره های

بدر تو ای اون خونه جا

گذاشتیم رفتیم.. باصدای

پسرم هواسمو جمع کردم!

مامان غذا!!! صبرکن مامانی



الآن بابامیاد باهم غذا

میخوریم، راستی یادم رفت

منو جانیاریه پسر ۳ساله داریم

اسمشو گذاشتم جاویدا! چون

کپی پدرشه! صدای زنگ اومد

و پشت بندش جانیارواردشد!

\_سلام، خسته نباشی! جانیار

جاویدوکه دویده بود سمتش

روبغل کردگفت؛ سلام خانوم



توهنوز یادنگرفتی باید مثل

جاوید پیری تو بگلم؟ باخنده

خودمو رسوندم بهش و گونه

شوبو\*سیدم، جانبار\_قربون

خانومم بشم که اینقدر حرف

گوش کنه!\_ خدانکنه نفسم،

برولباستو عوض کن که من

غذارو بکشم، جاوید از بغل بابا

بیایین بریم غذا بخوریم!





جاوید\_ آخ جووون غذا!!!!!!

ساعت ۲ نصف شب بود که

موفق شدم جاوید رو بخوابونم

جانیا ر مشغول کار بود، رفتم

توی اتاقش همه جا تاریک

بود و فقط چراغ مطالعه

روشن بود،\_ جانیا ر چرا توی

تاریکی نشستستی؟ چشمت

دردمیگیره ها! جانیا ر با عشق



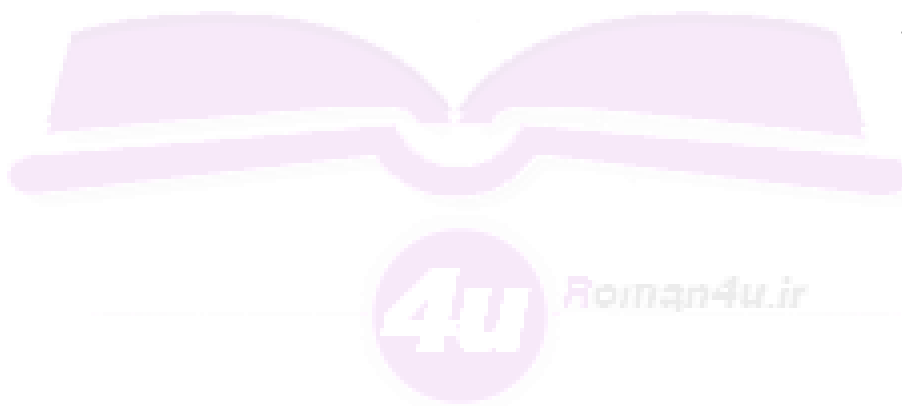
نگاهم کردواشاره کرد برم

روی پاش بشینم, رقتم روی

پاهاش نشستم ودستمو دور

گردنش حلقه کردم, جانبار...

تاوقتی توهستی نور میخوام



چیکار؟ تو ستاره ی شب های من هستی!

پایان

با تشکر از **Shabnam.karami** عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو ([wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

